کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
خطی . فهرست شده
۴۶۳۳

کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب: فیه ما فیه
مؤلف
موضوع
شمارهٔ قفسه ۴۶۳۴
شماره ثبت کتاب ۶۲۷۹۱
۴۸۹۲
۴۹۷۵
بازدید نشد ۱۳۸۲
خطی، فهرست شده ۴۶۲۳
بازرسی شد ۳۷ - ۶۳

بازرسی شد
۳۷ - ۶۳

بازدید سال
۱۳۸۲

کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب
مؤلف
موضوع
شماره ثبت کتاب

خطی - فهرست شده -
۴۶۳۳

٣٤٧

کتاب فیه ما فیه معارف حضرت مولانا

کتاب فیه ما فیه | لطیف فی معانیه
ومن لم یرض ما فیه | فبول الکلب فی فیه

مجلس شورای ملی

قال النبی صلی الله علیه وسلم شرّ العلماء من
زار الامراء وخیر الامراء من زار العلماء
نعم الامیر علی باب الفقیر وبئس الفقیر
علی باب الامیر خلقان صورت این سخن را
کرفته اند که نشاید که عالم بزیارت امیر آید تا
از شرور عالمان نباشد معنیش این نیست که پنداشته
اند بلکه معنیش اینست که شرّ عالمان آنکس باشد که
او مددی از امرا کیرد وصلاح وسداد او بواسطهٔ
ایشان باشد واز ترس ایشان اوّل خود تحصیل
برای آن کرده باشد که امرا اُمرا صله دهند وحرمت
دارند ومنصب دهند پس بسبب ایشان او صلاح
پذیرفت واز جهل بعلم آمد واز ترس وسیاست
ایشان مؤدّب شد وبر وفق طریق امیر میرود کام
وناکام پس او علی کلّ حال اکر امیر بزیارت او رود
واکر او بزیارت امیر رود زائر او باشد وامیر
مَزُور واما چون عالم در صددِ آن باشد که او از
سبب امرا بعلم متصف نشده باشد بلکه عِلم او
اوّلاً وآخراً برای خدا بوده باشد وطریق

وورزش

وورزش او بر راه صواب بود که طبع او خود دانست
وجز آن نتواند کاری کردن چنانکه ماهی جز در آب
نتواند زندکانی کردن او را عقل سایس وزاجر
باشد که از هیبت او در زمانِ او همه عالم منزجر
باشند واستمداد از پرتوِ او کیرند اکرچه آکاه
باشند یا نباشند این چنین عالم اکر بنزد امیر
رود واکر امیر بنزد او آید علی کلّ حال او مَزُور
وامیر زایر زیرا فی جمیع الاحوال امیر ازو میستاند
ومدد می کیرد وآن عالم ازو مستغنیست همچو آفتاب
نور بخش است علی سبیل العموم کار او عطا بخش است
سنکها را لعل ویاقوت کرداند وکوههای خاکی را
کانهای مس وآهن وزر ونقره کند وزمین را
سرسبز وتازه وپر درختان سازد پیشهٔ او
عطا وبخشش است بدهد ونپذیرد چنانکه عرب
مثل میکوید نحن تعلّمنا ان نعطی وما تعلّمنا
ان نأخذ در خاطرم می آید که این ایت را تفسیر
کنم واکرچه مناسب این مقال نیست که کفتیم امّا
در خاطر چنین می آید پس بکوییم تا برود که حق تعالی
می فرماید یا ایها النبیّ قل لمن فی ایدیکم من الاسری
ان یعلم الله فی قلوبکم خیراً یؤتکم خیراً ممّا اُخذ
منکم ویغفر لکم والله غفورٌ رحیمٌ سبب نزول

این آیت آن بود که مصطفی صلی الله علیه و سلم کافرانرا
شکسته بود و غارت و کشش کرده و اسیران بسیار
گرفته بند در دست و پا کرده و در میان آن اسیران
یکی عم او بود عباس رضی الله عنه ایشان همه شب
در بند و عجز و مذلت می گریستند و امید از خود
بریده بودند و منتظر کشتن بودند مصطفی صلی الله
علیه و سلم دریشان نظر کرد و بخندید ایشان گفتند
دیدی که درو بشریت هست و آنچه دعوی
می کرد که در من صفت بشریت نیست بخلاف راستی
بود اینک در ما نظر می کند و چون ما را در بند
بند و غل اسیر خود بیند شادی می شود همچنانکه
نفسانیان چون بر دشمن ظفر یابند و ایشانرا
مقهور خود بینند شادمان گردند و در طرب
ایند مصطفی صلی الله علیه و سلم ضمیر ایشان از دریافت
گفت نی حاشا که من ازین رو می خندم که دشمنانرا
مقهور خود می بینم یا شما را در زیان می بینم من
ازان شادی شوم بل خنده ام ازان می گیرد که
می بچشم سر که قومی را از تون و دوزخ و دود آن
سیاه بغل و زنجیر کشان بزور سوی بهشت
و رضوان و گلستان ابدی می برم و ایشان در فغان
و در نفیر که ما را ازین مهلکه دران گلشن و مأمن

چرا می بری خنده ام می گیرد با این همه چون شما را
آن نظر هنوز نشده است که این را که می گویم دریابید
و عیان بینید حق تعالی می فرماید که این اسیران را بگو که
اول لشکرها جمع کردید و شوکت بسیار و بر مردی
و انبوهی و پهلوانی و شوکت خود اعتماد کلی نمودیت
و با خود می گفتید که ما چنین کنیم مسلمانانرا چنین
بشکنیم و مقهور می گردانیم و بر خود قادری از شما قادرتر
نمی دیدید و قاهری از شما قاهرتر بالای قهر خود نمی
دانستید لاجرم هر چه تدبیر کردید که چنین شود همه
بعکس آن باشد باز اکنون که در خوف مانده اید
هم ازان علت توبه نکرده اید نومید شدید و بالای
خود قادری نمی بینید پس می فرماید که در حال قدرت
و توانایی قوت و شوکت مرا بینید و خود را مقهور من
دانید که تا کارهای شما میسر شود و در حال خوف
از من امید مبرید که قادرم که شما را ازین خوف
برهانم و ایمن کنم تا کارهای شما میسر شود و شما را
ایمن گردانم آنکس که از گاو سپید گاو سیاه بیرون
آورد هم تواند که از گاو سیاه گاو سپید بیرون
آورد که یولج اللیل فی النهار و یولج النهار فی اللیل
و یخرج الحی من المیت و یخرج من الحی اکنون هم
درین حالت که اسیرید امید مبرید از حضرت

من شمارا دست کیرم که انه لا ییأس من روح الله الا القوم الکافرون اکنون حق تعالی می فرماید که ای اسیران اکر مذهب اول باز کردید و در خوف و رجا مرا بینید و در کل احوال خود را مقهور قهر من بینید من شمارا ازین خوف برهانم و هر مالی که از شما بتاراج رفته است و تلف کشته جمله را باز بشما دهم بلکه اضعاف آن وبه ازان و شمارا آمرزیده کردانم و دولت آخرت نیز بدولت دنیا مقرون کردانم عباس کفت توبه کردم و ازانچه بودم باز آمدم مصطفی صلی الله علیه وسلم فرمود که این دعوی راکه میکنی حق تعالی از تو نشان می طلبد بیت دعوی عشق کردن آسانست لیك آزا دلیل و برهانست عباس کفت بسم چه میفرمایی وچه نشان میطلبی مصطفی صلی الله علیه وسلم فرمود که ازان مالها که ترا مانده است ایثار لشکر اسلام کن تا لشکر اسلام قوت کیرد و اکر مسلمان شدهٔ ونیکی اسلام می خواهی کفت یا رسول مرا چه مانده است همه بتاراج برده اند حصیری کهنه رها کرده اند رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود که دیدی که هنوز راست نشدی و ازانچه بودی باز نکشتی بکویم که چه قدر داری و کجا پنهان کردهٔ و بکه سپردهٔ و در چه موضع دفن کردهٔ کفت حاشا رسول فرمود که چندین مال

معین بمادر نه سپردی و در فلان جای دفن نکردی و وی را وصیت نکردی بتفصیل که اکر باز آیم بمن بسپاری و اکر باز نیایم چندینی در فلان مصلحت خرج کنی و چندینی بفلان دهی و چندینی ترا باشد چون عباس این را بشنید انکشت برآورد و بصدق تمام ایمان آورد و کفت ای پیغامبر بحق من می پنداشتم که ترا اقبالی هست از دور فلك چنانکه هر متقدمان را بوده از ملوك مثل هامان و شداد و غیرهم چون این را فرمودید معلوم شد و حقیقت کشت که این اقبال ان سریست و الهیست و ربانیست مصطفی صلی الله علیه وسلم فرمود که راست کفتی این بار شنیدم که آن زنار شك و شرك و کفر را که در باطن داشتی بکسست و آواز آن بکوش من رسید مرا کوشیست پنهان در عین جان که هرکه زنار شك و شرك و کفر را پاره کند من بکوش نهان بشنوم و آواز آن بکوش جان من برسد اکنون حقیقتاست که راست شدی و ایمان آوردی مولانا فرمود در تفسیر این آیت که من این را با میر پروانه برای آن کفتم که تو اول سپر مسلمانی شدی که خود را فدا کنم و عقل و رأی و تدبیر خود را برای بقای اسلام وکثرت اسلام فدا کنم تا اسلام بماند و چون اعتماد بر رأی خود کردی و حق را ندیدی و همه را از حق ندانستی پس حق تعالی عین آن سبب و سعی را نقصان اسلام کرد که

تو با تاتاریکی شدی و یاری میدهی تا شامیانرا هم
و مصریانرا افنا کنی و ولایت اسلام را خراب کنی پس آن
سبب را که بقای اسلام بود سبب نقصان اسلام کرد
پس درین حالت روی بخدا آور که محل خوفست وصدقها دِه که
ترا ازین بد که خوفست برهاند و از حق امید مبر که اگر
چه ترا ازچنان طاعت درچنین معصیت انداخت
آن طاعت را از خود دیدی برای آن درین معصیت
افتادی اکنون درین معصیت نیز امید مبر و تضرع کن
که او قادرست چنانکه ازان طاعت که معصیت پیدا
کرد ازین معصیت نیز طاعت پیدا کند و ترا ازین پشیمانی
دهد و اسبابی پیش آرد که تو باز در کثرت مسلمانی کوشی و قوی
مسلمانی باشی امید مبر که **انه لا ییأس من روح الله**
الا القوم الکافرون غرضم این بود تا او این را فهم کند
و درین حالت صدقها دهد و تضرع کند که از حالت
عالی بغایت در حالت دون آمده است درین حالت
امیدوار باشد حق تعالی مکارست صورتهای خوب
نماید در شکم آن صورتهای بد باشد تا آدمی مغرور
نشود که مرا خوب رایی و خوب کاری مصوّر شد و رو
نمود و اگر چنانکه هرچه نمودی همچنان بودی پیغمبر صلی الله
علیه وسلم با آن چنان نظر تیز منوّر و منوِّر نفرمودی که
ارنا الاشیاء کما هی خوب می نمایی و در حقیقت

آن

آن زشتست زشت می نمایی و در حقیقت آن نغزاست
پس بما هرچیز را که هست آن چنان نما که هست تا در دام
نیفتیم و پیوسته گمراه نباشیم اکنون اگرچه رای تو
خوبست و روشنست از رای او خوشتر و بهتر نباشد
او چنین میگفت اکنون تو نیز بهر تصوری و رأیی اعتماد
مکن تضرع کن و ترسان می باش مرا غرض این بود و این
آیت را تفسیر بارادت و رأی خود کرد که ما این ساعت
لشکرها کشیم نمی باید که بر رأی خود و آن لشکرها اعتماد
کنیم و اگر شکسته شویم دران خوف و بیچارگی هم از وامید
نباید برید سخن را بر وفق مراد خود گفت و مرا غرض این
بود که گفتیم **فصل** یکی می گفت که مولانا سخن نمی فرماید
گفتم آخر این شخص را نزد من خیال من آورد این خیال
من با وی سخن نگفت که چونی یا چگونه بی سخن خیال
او را اینجا جذب کرد اگر حقیقت من او را بی سخن جذب
کند و جای دیگر برد چه عجب باشد سخن سایهٔ
حقیقتست و فرع حقیقت چون سایه جذب کرد
حقیقت بطریق اولی سخن بهانه است آدمی را با آدمی
آن جزو مناسب جذب می کند نه سخن بلکه اگر صد هزار
معجزه و بیان و کرامات بیند چون در او زان نبی
و یا ولی جزوی نباشد مناسب سود ندارد آن جزوست
که او را در جوش و بی قراری دارد در کاه اگر از کهربا

جزوی نباشد هرکز سوی کهربا نرود آن جنسیّت
میان ایشان خفیست در نظر نمی آید آدمی را خیال هر
چیز با آن چیز می رساند خیال باغ بباغ خیال دکّان
بدکّان امّا درین خیالات تزویرپنهانست نمی بینی که
فلان جایگاه می روی پشیمان می شوی و می کویی
پنداشتم که خیر باشد آن خود نبود پس این خیالات
برمثال چادرند و در چادر کسی پنهانست هرکاه که خیالات
ازمیان برخیزد و حقایق روی نمود بی چادر خیال
قیامت باشد آنجا که حال چنین باشد پشیمانی نماند هر
حقیقت که ترا جذب می کند چیز دیکر غیر ان نباشد همان
حقیقت باشد که ترا جذب کرد یوم تبلی السّرائر چه جای
آنست که می کوییم در حقیقت کشنده یکیست امّا متعدّد
می نماید نمی بینی که آدمی را صد چیز آرزوست کوناکون
می کوید تتماج میخواهم بورك میخواهم قلیه میخواهم میوه
میخواهم خرما میخواهم این عددها می نماید امّا اصلش
یکیست و آن کرسنکیست نمی بینی چون از یك چیز
سیر شد می کوید هیچ ازینها نمی باید پس معلوم شد که
دَه وصد نبود آن بلکه همه یك چیز بود وما جعلنا عدّتهم
الاّ فتنة این شمار خلق فتنه است که ولیّ حق را یك
شخص کویند این یکی و ایشان صد یعنی ولی را یك کویند
وخلقان بسیار را صد و هزار کویند این فتنهٔ عظیمست

این نظر

این نظر و این اندیشه که ایشانرا بسیار بینند و اورا یکی
فتنهٔ عظیمست وما جعلنا عدّتهم الاّ فتنة کدام صد و کدام
هزار قومی بی دست و پا و بی هوش و بی جان چون طلسم
وسیماب می جنبند اکنون ایشانرا صد یا هزار کویی
و این را یکی بلکه ایشان هیچند و این هزار و صد هزار
و هزاران هزار قلیل اذا عدّوا وکثیر اذا شدّوا پادشاهی
یکی را صد مرده نان پاره و جامکی داده بود از غلامان
و باقی لشکر عتاب می کردند پادشاه بخود می کفت
روزی بیاید که بشما بنمایم که بدانید چرا کردم چون
روز مصاف شد همه بکریخته و او تنها شمشیر می زد
کفت اینك برای این مصلحت داده بودم آدمی می باید که
ممیّز خود را عاری از غرضها و پاك کرداند و در دین
یاری جوید دین یارشناسیست امّا چون عمر را با بی
تمیزان کذرانید ممیّزهٔ او ضعیف شد نمی تواند یار دین را
شناختن تو این وجود را پروردی که درو تمیز نیست
تمیز آن یك صفتست مخفی در آدمی نمی بینی که دیوانه را
جمله اعضا برجاست هم جسد دست و پا دارد امّا
تمیز ندارد و بهر نجاست می برد و میکیرد و می خورد
اکر این تمیز درین وجود ظاهر می بودی نجاست را
نکرفتی پس دانستیم که تمیز آن معنیٔ لطیفست که
درتست و تو شب و روز در پرورش تن بی تمیز

مشغول بودهٔ بهانه میکنی که آن باین قائمست آخر این
نیز بان قائمست چونست که بکلّی در تیمار داشت اینی
و آنرا بکلّی گذاشتهٔ بلکه این بان قائمست و آن باین قائم
نیست آن نور ازین دریچهای چشم و گوش و غیر ذلك
بیرون می زند اگر این دریچها نباشد از دریچهای دیگر
سر بر زند همچنان باشد که چراغی آوردهٔ در پیش آفتاب که
من آفتاب را باین چراغ می بینم حاشا که اگر چراغ نیاوری
آفتاب خود را بنماید چه جای چراغست امید از حق نباید
بریدن امید سر راه ایمنیست اگر در راه نمی روی باری
سر راه را نگاه دار مگو که کژیها کردم تو راستی را
پیش گیر هیچ کژی نماند راستی همچون عصای موسیست
آن کژیها همچون سحرهاست چون راستی بیاید همه را
فرو بخورد اگر بدی کردهٔ باخود کردهٔ جفای تو
باوی بکجا رسد بیت مرغی که بر آن کوه نشست و
برخاست بنگر که ازان کوه چه افزود و چه کاست
چون راست شوی آن همه نماند امید را زنهار مبر
با پادشاهان نشستن ازین روی خطر ندارد که سر
برود سر رفتنی است چه امروز و چه فردا اما ازین
روی خطرست که ایشان چون در آیند و نفسهای
ایشان قوّت گرفته است و اژدرها شده این کس با ایشان
صحبت کرد و دعوی دوستی کرد و مال ایشان قبول کرد

لابد

لابد باشد که بر وفق ایشان سخن گوید و رایهای بد
ایشانرا از روی دل نگاه داشتن قبول کند و نتواند مخالف
آن گفتن ازین رو خطرست زیرا دین را زیان دارد چون
طرف ایشانرا معمور داری طرف دیگر که اصلست از تو
بیگانه شود چندانکه آن سوی میروی این سوی که معشوق
است روی از تو میگرداند و چندانکه تو با اهل دنیی بصلح
در می آیی او از تو خشم میگیرد من اعان ظالما سلّطه الله
علیهٔ آن نیز که تو سوی او میروی در حکم اینست چون
تو آن سو رفتی عاقبت او را بر تو مسلّط کند حیفست
بدریا رسیدن و از دریا بآبی یا بسبویی قانع شدن آخر
از دریا گوهرها و جوهرها و صد هزار چیزهای مقوّم
برند از دریا آب بردن چه قدر دارد و عاقلان چه فخر
آرند و چه کرده باشند بلکه عالم کفیست و این آب دریا
خود علمهای اولیاست گوهر خود کجاست این عالم کفی
برخاشاکست اما از گردش آن موجها و مناسبت جوشش
دریا و جنبیدن دریا و موجها آن حال خوبی میگیرد که
زیّن للنّاس حبّ الشّهوات من النّسآء و البنین
و القناطیر المقنطرة من الذّهب و الفضّة و الخیل المسوّمة
و الانعام و الحرث ذلك متاع الحیوة الدّنیا پس چون
زیّن فرمود خوب نباشد بلکه خوبی در وعاریت باشد
و از جای دیگر باشد قلب زراندود ست یعنی این دنیا که

کمنکست قلبست و بی قدرست و بی قیمتست ما ز راندوش
کردیم که زین للناس آدمی اصطرلاب حقست امّا منجمی
باید که اصطرلاب را بداند ترّه فروش و یا بقّال اگرچه اصطرلاب
دارد امّا ازان چه فائده کیرد و با آن اصطرلاب چه داند
احوال افلاك را و دوران او را و برجها را و تأثیرات را
و انقلابات را الی غیر ذلك پس اصطرلاب درحق منجّم
سودمندست که من عرف نفسه فقدعرف ربّهُ
همچنانکه این اصطرلاب مسین اینهٔ افلاکست وجود آدمی
که و لقد کرّمنا بنی آدم اصطرلاب حقست چون او را
حق تعالی بخود عالم و دانا و آشنا کرده باشد از اصطرلاب
وجود خود تجلّی حق را و جمال بیچون را دمبدم و لمحه
بلمحه می بیند و هرکز آن جمال زین اینه خالی نباشد
حق را جلّ جلاله بندکانند که ایشان خود را بحکمت
و معرفت و کرامات می پوشانند اکرچه حلق را آن نظر
نیست که ایشانرا ببینند امّا از غایت غیرت خود را می
پوشانند چنانکه متنبّی کوید شعر لبسن الوشی لامتجمّلات
و لکن کی یصنّ به الجمالا فضل کفت که شب و روز جان
و دلم بخدمتست نمی توانم و از مشغولیها و از کارهای
مغل بخدمت نمی توانم رسیدن فرمود که این کارها هم
کار حقست زیرا سبب امن و امان مسلما نیست
و خود را فدا کرده اید بمال و بتن تا دل ایشانرا بجای

آرید تا مسلمانی چند با من بطاعت مشغول باشند
پس این نیز کار باشد و چون شما را حق تعالی بچنین
کار خیر میل داده است و فرط رغبت دلیل عنایت
و چون فتوری باشد درین میل دلیل بی عنایتی باشد که
حق تعالی نخواهد که چنین خیر خطیر بسبب او براید
تا مستحق آن ثواب و درجات عالی نباشد همچون
حمام که کرمست آن کرمیٔ او از آلت تونست همچون کیاه
و هیمه و عذره و غیره حق تعالی اسبابی پیدا کند که اگر
چه بصورت آن بد باشد و کرِه امّا درحق او عنایت باشد
چون حمام او کرم میشود و سود بخلق میرسد درین میان
یاران آمدند عذر فرمود که من شما را قیام نکنم و سخن
نکویم و نپرسم این احترام باشد زیرا احترام هر چیزی
لایق آن وقت باشد در نماز نشاید پدر را و برادر را
پرسیدن و تعظیم کردن و بی التفاتی بر دوستان
و خویشان در حالت نماز عین التفاتست و عین نوازش
زیرا چون بسبب ایشان خود را از طاعت و استغراق
جدا نکند و مشوّش نشود پس ایشان مستحق عقاب
و عتاب نکردند پس عین التفات و نوازش باشد زیرا
چون حذر کرد از چیزی که عقوبت ایشان در آنست
سؤال کرد که از نماز نزدیکتر بحق راهی هست فرمود هم
نماز این صورت تنها نیست این قالب نمازست زیرا که این نماز را

اولیست و آخریست و هر چیزیراکه اولی و اخری باشد
آن قالب باشد زیرا تکبیر اول نمازست و سلام آخر
نمازست و همچنین شهادت آن نیست که بزبان می کویند
تنها زیراکه آنرا نیز اول و آخریست و هر چیزی که درحرف
و صورت درآید اورا اول و آخر باشد آن صورت قالب
باشد جان آن بیچون باشد و بی نهایت بود و اورا اول
و آخر نبود آخر این نماز را انبیا پیدا کرده است چنین
میکوید لی مع الله وقت لا یسعنی فیه نبی مرسل ولا ملك
مقرب پس دانستیم که جان نماز این صورت تنها نیست
بلکه استغراقیست و بیهوشیست که این همه صورتها بیرون
می ماند و انجا نمی کنجد جبرئیل نیز که معنیٔ محض است
هم نمی کنجد حکایتیست از مولانا بهاء الدین ولده
قدسنا الله بسره العزیز روزی اصحاب اورا مستغرق
یافتند وقت نمازست مولانا بکفت ایشان التفات نکرد
ایشان برخاستند و بنماز مشغول شدند دو مرید
موافقت شیخ کردند و بنماز نه ایستادند یکی از آن
مریدان که در نماز بود نام او خواجکی بود بچشم سر
بوی عیان نمود ند جمله اصحاب در نماز بودند با امام
پشتشان بقبله بود و آن دو مرید که موافقت شیخ کرده
بودند رویشان بقبله بود زیراکه شیخ از ما و من
بکذشت و هستیٔ او فنا شد و نماند و در نور حق

مستهلك شد که مو توا قبل ان تموتوا اکنون او نور حق
شده است و هر که پشت بنور حق کند و روی بدیوار
آورد قطعا روی بقبله کرده باشد زیراکه او جان قبله
بوده است آخر این خلق که روی بکعبه میکنند آن کعبه را
نبیّ ساخته است که قبله کاه عالم شده است پس
اکر ذات او قبله باشد بطریق اولی چون آن برای او قبله
شده است مصطفی صلی الله علیه وسلم یاری را عتاب
کرد که تراخواندم چون نیامدی کفت بنماز مشغول
بودم آخر نه منست خواندم کفت من بیچاره ام مولانا
فرمود که نیکست در همه وقت بیچاره باشی در کل
حال در حالت قدرت هم خود را بیچاره بینی چنانکه
در حالت عجز می بینی زیرا بالای قدرت تو قدرتیست
و مقهور حق در همه احوال تو دو نیمه نیستی کاهی بیچاره
و کاهی باچاره نظر بقدرت او دار و همواره خود را بیچاره
میدان و بی دست و پای و عاجز و مسکین چه جای
آدمیٔ ضعیف بلکه شیران و پلنکان و نهنکان همه بیچاره
و لرزان ویند آسمانها و زمینها همه بیچاره و مسخر حکم
ویند او پادشاه عظیم است نور او چون نور ماه و
آفتاب نیست که بوجود ایشان چیزی برجای بماند
چون نور او بی پرده روی بنماید نه آسمان ماند و نه
زمین و نه آفتاب ماند و نه ماه جز آن شاه کس نماند که

كلّ شئ هالك الّا وجهه پادشاهی بدرویشی کفت که ان لحظه که ترا بدرکاه حق جل وعلا تجلی وقرب باشد
مرا یاد کن کفت چون من دران حضرت رسم وتاب آن افتاب
جمال بر من زند مرا از خود یاد نیاید از تو چون یاد کنم امّا
چون حق تعالی بنده را کزیده ومستغرق خود کرداند
هرکه دامن او بکیرد واز وحاجت طلبد بی انکه آن بزرك
نزد حق یاد کند وعرضه دهد حق تعالی آنرا برآورد
حکایت آورده اند که پادشاهی بود واورا بندهٔ
بود سخت خاص ومقرّب عظیم چون آن بنده قصد سرای
پادشاه کردی اهل حاجت قصّها ورقعها بدو دادندی که
بر پادشاه عرضه دارد آنرا در حرمدان کردی چون
در خدمت پادشاه رسیدی بتاب جمال پادشاه
بر نتافتی پیش او مدهوش افتادی پادشاه دست
در سینه وجیب وحرمدان او کردی بطریق عشقبازی
این بندهٔ مدهوش من ومستغرق جمال من چه دارد
آن نامها را بیافتی وحاجات جمله را بر ظهر آن ثبت
کردی وباز در حرمدان او کردی کارهای جمله بی آنکه
او عرضه دارد برآمدی چنانکه یکی از انها رد نکشتی
بلکه مطلوب ایشان مضاعف کردی وبیش ازانکه
طلبیدندی بحصول پیوستی بندکان دیکر که هوش
داشتندی ونتوانستندی قضایای اهل حاجت را

بحضرت

بحضرت شاه عرضه کردن الّا بهزار ترس عرضه کردن
ونمودن از صد کار وصد حاجت نادرا یکی منقضی شدی
وبرآمدی فصل یکی کفت که اینجا چیزی فراموش کرده ام
فرمود که در عالم یك چیزست که آن فراموش کردنی
نیست اکر جمله چیزها را بیاد آری وبجای آری وفراموش
بکنی باك نیست همچنانکه پادشاهی ترا بده فرستاد برای
کاری معین تو رفتی وصد هزار کار دیکر کزاردی چون
آن کار را که برای آن رفته بودی نکزاردی چنانست که
هیچ نکزاردی پس آدمی در عالم برای کاری معین آمده است
ومقصود آنست چون آنرا نمی کذارد پس هیچ نکذارده
باشد انا عرضنا الامانة علی السّموات والارض والجبال
فابین ان یحملنها واشفقن منها وحملها الانسان
انّه کان ظلومًا جهولًا آن امانت را بر آسمان عرضه
داشتیم نتوانستند پذیرفتن بنکر که از وصد کارهای
دیکر می آید که عقل دران حیران میشود سنکها را لعل
ویاقوت می کند وکوهها را کان زر ونقره میکند ونباترا
وزمین را در جوش می آرد وزنده میکرداند وبهشت
عدن میکند زمین نیز دانها را می پذیرد وبر میدهد
وعیبها را می پوشاند وصد هزار عجایب که در شرح نیاید
می پذیرد ومیکند وجبال نیز همچنان معدنهای کوناکون
میدهد این همه میکنند امّا ازیشان آن یك کار نمی آید

آن یك کارا ناآدمی می آیدکه ولقد کرّمنا بنی آدم نگفت که
ولقدکرّمنا السّماء والارض پس ازآدمی آن کارمی آیدکه نه
ازآسمانها می آیدو نه اززمینها و نه ازکوهها چون آن کار
بکند آن ظلومی وجهولی ازو نفی شود اکرتو کویی که من
آن کار نمی کنم چندین کارهای دیکرازمن می آید آدمی را
برای آن کارهای دیکر نیافریده اند همچنان باشد که
تو شمشیر پولاد هندی با قیمت راآن درخزائن ملوك
نباشد آورده باشی وساطور کوشت کاو کندیده کردهٔ
که من این تیغ را معطّل نمیدارم بوی چنین مصلحتی بجا
می آرم ویا دیك زرّین راآوردهٔ در وشلغم می پزی که
بحبّهٔ ازو صد دیك بدست آیدو یا کارد مجوهر را میخ
کدوی شکسته کردهٔ که من مصلحت میکنم و کدو را
بروی می آویزم واین کارد را معطّل نمیدارم جای خنده
وافسوس باشد چون کار آن کدو بمیخ چوبین ویا اهنین
کبیبك پولی بر می آید چه باشد کارد صد دیناری را
مشغول آن کردن حق تعالی ترا قیمت عظیم کرده است
ومیفرماید که انّ الله اشتری من المؤمنین انفسهم
واموالهم بانّ لهم الجنّة * بیت * تو بقیمت ورای دو جهانی
چه کنم قدرخود نمی دانی * مصراع * مفروش خویش
ارزان که تو بس کران بهایی نثر حق تعالی میفرماید که
من شمارا واوقات شمارا وانفاس شمارا واموال شمارا

وروز

وروزکار شمارا خریدم که اکر بمن صرف کنید وبمن دهید
بهای آن بهشت جاودانست قیمت تو پیش من اینست
اکر تو خودرا بدوزخ فروشی ظلم برخود کرده باشی مثل آن مرد
کارد صد دیناری را بردیوار زده است وبرو کدویی
یا کوزهٔ آویخته آمدی بهانه می آوری که من خودرا کارهای
عالی صرف کنم علوم فقه وحکمت ومنطق ونجوم وغیره
تحصیل میکنم آخر این همه برای تنست اکر فقهست برای آنست
تا کسی از دست تو نان نرباید وجامه ات نکند وترا نکشد
تا تو بسلامت باشی واکر نجوم است احوال فلك وتاثیر آن
در زمین ارزانی وکرانی امن وخوف همه تعلق باحوال تو
دارد وبرای تنست واکر ستاره است از سعد ونحس که
بطالع تو تعلق دارد هم برای تنست چون نیك تأمّل کنی
اصل تو باشی واین همه فرع تو چون فرع ترا چندین تفاصیل
عجایبها واحوالها وعلامتهای بوالعجب بی نهایت باشد
بنکر که اصل ترا چه احوالها باشد چون فرعهای ترا به آن
عروج وهبوط وسعد ونحس در عالم ارواح نفع وضر
باشد که فلان روح آن خاصیّت دارد واز واین آید فلان
کار را می شاید ترا غیر این غذای خواب وخور غذایی دیکر است که
ابیت عند ربّی ویطعمنی ویسقینی درین عالم آن غذارا
فراموش کردهٔ وبا این غذا مشغول شدهٔ وشب وروز
تن را می پروری آخر این تن اسب تست واین عالم آخر اوست

غذای اسب غذای سوار نباشد واو را بسر خود خواب
وخوردیست وتنعمیست اما بسبب آنکه حیوانی وبهیمی
بر تو غالب شده است تو بر سر اسب در آخر اسبان ماندهٔ
ودر صفّ شاهان وامیران عالم بقا مقام نداری دلت
امّا چون تن غالبست حکم کرفتهٔ واسیر او ماندهٔ همچنانکه
مجنون قصد دیار لیلی کرد اشتر را ان طرف می راند تا هوش
با او بود چون لحظهٔ مستغرق لیلی میکشت خود را
واشتر را فراموش میکرد اشتر را در ده بچّهٔ بود فرصت
می یافت باز میکشت و بده میرسید چون مجنون بخود
می آمد دو روزه را باز کشته همچنان سه ماه در راه
بماند عاقبت افغان کرد که این اشتر بلای منست از اشتر
فرو جست و روان شد شعر هوی ناقتی خلفی و قدّامی
الهوی وانّی وایّاها لمختلفان فرمود که سیّد برهان
الدّین محقّق قدّس الله سرّه سخن میفرمود یکی کفت که
مدح تو از فلان شنیدم تا ببینم که آن چه کس است
او را آن مرتبه هست که مرا بشناسد و مدح من کند
اکر او مرا بسخن شناخته باشد پس نشناخته است زیرا
که این سخن نماند واین حرف وصوت نماند این همه عرضست
اکر بفعل شناخت همچنین واکر ذات مرا شناخته آنکه
دانم که او مدح من تواند کردن وآن مدح از ان منست
حکایت او همچنان باشد که می کویند پادشاهی پسر خود را

بجماعت اهل هنر سپرده بود تا او را از علوم نجوم وطب ورمل
وغیره آموخته بودند واستاد تمام کشته با کمال بلادت
روزی پادشاه انکشتری در مشت کرفت فرزند خود را امتحان
کرد که بکو در مشت چه دارم کفت آنچه داری کرد است
زرد است ومجوّفست کفت چون نشانهای راست دادی
پس حکم کن که آن چه چیزست کفت می باید که غربیل باشد
کفت آخر این چندین نشانهای دقیق را که عقول در ان حیران
شوند دادی از قوّت تحصیل ودانش این قدر بر تو چون
فوت شد که در مشت غربیل نکنجد اکنون همچنین علمای
اهل زمان در سیر علوم موی شکافند وچیزهای دیکر
که با ایشان تعلّق ندارد بغایت دانسته اند وایشانرا
بران احاطت کلّی کشته وآنچه فهم است وبا او نزدیکتر
از همه آنست خودیٔ اوست وخودیٔ خود را نمی داند وهمه
چیزها را بحل وحرمت حکم می کند وخود را نمی شناسد
واین حلالست وآن حرامست خود را نمی داند که حلالست
یا حرامست او جائزست یا ناجائزست پاکست یا ناپاکست
پس این تحویف وزردی وتدویر وعارضست که چون
در آتشش اندازی این همه نماند ذاتی شود صافی ازین همه
نشان هر چیز که می دهند از علوم وفعل وقول همچنین
باشد وبجوهر او تعلّق ندارد که بعد ازین همه باقی است
نشان ایشان همچنان باشد که این همه را بکویند وشرح

دهند و در آخر حکم کنند که در مشت غربیل است چون از اینچه
اصلست خبر ندارند من مرغم بلبلم یا طوطیم اگر مرا گویند که
بانگ دیگرگون نتوانم چون زبان من همینست غیر این نتوانم
گفتن بخلاف آنکه او آواز مرغ آموخته است و او مرغ
نیست دشمن و صیاد مرغانست بانگ و صفیری کند تا او را
مرغ دانند اگر او را حکم کنند که جز این آواز آواز دیگرگون
کن تواند کردن چون آن آواز بر و عاریتست و از آن او نیست
تواند که آواز دیگرگون کند چون آموخته است کالای
مردمان دزد داں هر خانهٔ قماشی نماید هر لحظه متاعی
نماید **فصل** گفت این چه لطفست که مولانا تشریف
فرمود توقع نداشتم و در دلم نگذشت که چه لایق
اینم مرا می بایست که شب و روز دست گرفته در
زمره و صف چاکران و ملازمان بودمی هنوز لایق
آن نیستم این چه لطف بود فرمود این جمله از آنست که
شما را همت عالی است هرچند که شما را مرتبه عزیز و بزرگ
است و بکارهای خطیر و بزرگ مشغولید از علو همت
خود را قاصر می بینید و بدان راضی نیستید و بر خود
چیزهای بسیار لازم می دانید اگرچه ما را همواره دل
بخذمت بود اما میخواستم که بصورت هم مشرف شویم
زیرا که صورت نیز اعتبار عظیم دارد چه جای اعتبار
خود مشارکست با مغز همچنانکه کار بی مغز بر نمی آید

بی پوست

بی پوست نیز بر نمی آید چنانکه دانه را اگر بی پوست در زمین
کاری بر نیاید چون بپوست در زمین دفن کنی بر آید
و درختی شود عظیم پس ازین روی پوست نیز عظیم باشد
و در بایست باشد و بی او خود کار بر نیاید و مقصود
حاصل نشود ای والله اصل معنیست پیش آنکه معنی را داند
و معنی شده باشند این که میگویند **رکعتان من الصّلوة
خیر من الدّنیا و ما فیها** پیش هر کس نباشد پیش آنکس
باشد که اگر رکعتین ازو فوت شود بالای دنیا و آنچه
در وست باشد و از فوت ملک دنیا که جمله از آن او
او باشد فوت دو رکعتش دشوارتر آید درویشی نزد
پادشاهی رفت پادشاه با او گفت که ای زاهد گفت
زاهد تویی گفت من چون زاهد باشم که همه دنیا آن
منست گفت نی عکس می بینی و دنیا و آخرت و ملکت
جمله از آن منست و عالم را من گرفته ام بلقمهٔ و خرقهٔ
قانع شدهٔ **اینما تولّوا فثمّ وجه الله** آن وجهیست مجری
و رایج که لا ینقطع است و باقی است و عاشقان خود را
فدای این وجه کرده اند و عوض نمی طلبند و باقی همچو انعامند
فرمود اگرچه انعامند اما مستحق انعامند و اگرچه در
آخرند مقبول امیر آخرند که اگر خواهد ازین آخرش نقل
کند و بطویلهٔ خاصش برد چنانکه از آغاز که او عدم
بود بوجودش آورد و از طویلهٔ وجودش بجمادی اثر

آوردو از طویلهٔ جمادی بنباتی اش آوردو از نباتی بحیوانی
و از حیوانی بانسانی و از انسانی بملکی الی ما لانهایه پس این
همه برای آن نمود تا مقر شوی که او را ازین جنس طویلهای
بسیار است عالی تر از همدیگر **طبقا عن طبق فما لهم**
لایؤمنون این برای آن نمود که تا مقر شوی طبقات دیگررا
که در پیش است برای آن ننمود که انکار کنی و گویی که همینست
استادی صنعت و فرهنك برای آن نماید که او را معتقد
شوند و فرهنکهای دیگر را که ننموده است مقر شوند
و بان ایمان آورند و همچنان پادشاهی خلعت وصله دهد
و بنوازد برای آن نوازد که ازو متوقع دیگر چیزها شوند
و از امید کیسها بر دوزند برای آن نه دهد که بگویند همینست
پادشاه دیگر انعام نخواهد کردن برین قدر اختصار کنند
هرگز پادشاه اگر این بداند که چنین خواهد گفتن و چنین
خواهد دانستن بوی انعام نکند زاهد آنست که آخر
بیند و اهل دنیا آخر بینند اما آنها که اخصیند و عارفند
نه آخر بینند و نه آخر ایشان نظر بر اول افتاده است
و آغاز هر کاری را می دانند همچنانکه دانایی دانهٔ گندم بکارد
داند که گندم خواهد رستن آخر را از اول بداند و همچنان
جو و برنج وغیره و چون اول را دیدا و را نظر بر آخر نیست
آخر در اول بر و معلوم شده است ایشان نادرند و اینها
متوسط اند که آخر را می بینند و اینها که در آخرند اینها

انعامند

انعامند دردیست که آدمی را رهبر ست در هر کاری که
هست تا او را درد آن کار و هوس و عشق آن کار در درون
نخیزد او قصد آن کار نکند و آن کار بی درد او را میسر
نشود خواه دنیا و خواه آخرت خواه بازرگانی
خواه پادشاهی خواه علم خواه نجوم وغیره تا مریم را
درد زه پیدا نشد قصد آن درخت نخل نکرد **فاجاءها**
المخاص الی جذع النخلة او را آن درد بدرخت آورد
و درخت خشك میوه دار شد تن ما همچون مریم است
و هر یکی عیسیٔ داریم اگر ما را درد پیدا شود عیسیٔ
ما بزاید و اگر درد نباشد عیسی هم ازان راه نهانی که
آمد باز باصل خود پیوندد الا محروم مانیم و ازو بی
بهره **قطعه** جان از درون بفاقه و طبع از برون
ببرك دیو از خورش بتخمه و جمشید ناشتا اکنون
بکن دوا که مسیح تو بر زمینست چون شد مسیح
سوی فلك فوت شد دوا **فصل** این سخن برای
آنکس است که او بسخن محتاجست که ادراك کند اما
آنکس که بی سخن ادراك باوی چه حاجت سخنست
آخر آسمانها و زمینها همه سخنست پیش آنکس که
ادراك می کند و زاینده از سخنست که **کن فیکون**
پس پیش آنکه آواز پست را می شنود مشغله
و بانك چه حاجتست **حکایت** شاعری تازی

کوی پیش پادشاه آمد وآن پادشاه ترك بود پارسی
نمیدانست شاعر برای او شعری عظیم غرّا بتازی
کفته بود آورد چون پادشاه بر تخت نشسته بود واهل
دیوان جمله حاضر بودند امرا و وزرا آنچنانکه ترتیبست
شاعر بپای ایستاد و شعر آغاز کرد پادشاه دران
مقام که محل تحسین بود سر می جنبانید ودران مقام که
جای تعجب بود خیره می شد ودران مقام که محل
تواضع بود التفات میکرد اهل دیوان حیران شدند که
پادشاه ما کلمهٔ بتازی نمیدانست اینچنین سر جنبانیدن
مناسب در مجلس از وچون صادر شد مکر که تازی
میدانست چندین سال از ما پنهان می داشت واکر
ما بزبان تازی بی ادبیها کفته باشیم وای بر ما شاه را
غلامی بود خاص اهل دیوان جمع شدند واو را اسب
واستر و مال دادند وچندانی دیکر بر کردن کرفتند که
ما را ازین حال اکاه کن که پادشاه تازی میداند
یا نمیداند واکر نمیداند در محل جنبانیدن چون بود کرامات
بود ویا الهام بود تا روزی غلام فرصت یافت
در شکار و پادشاه را دلخوش دید بعد از انکه شکار
بسیار کرفته بود از وی بپرسید پادشاه بخندید
کفت والله من تازی نمیدانم اما آنچه سر می جنبانیدم
یعنی میدانستم که مقصود او ازان شعر چیست سر

می جنبانیدم

می جنبانیدم و تحسین میکردم پس معلوم شد که اصل
مقصود است ان شعر فرع مقصود است که اکر آن مقصود
نبودی آن شعر کفته نشدی پس اکر بمقصود نظر کنند دوئی
نماند دوئی در فروعست اصل یکیست همچنان مشایخ اکرچه
بصورت کوناکون است وبحال ومقال وازحال واحوال
مباینست اما از روی مقصود یك چیزست وان طلب
حقست همچنانکه بادی درین سرای بوزد وکوشهٔ قالی
برکیرد اضطرابی وجنبشی در کلیمها پدید آید خس وخاشاك
را بر هوا برد آب حوض را زرّه زرّه کرداند درختان واو شاخها را
وبرکها را در رقص آرد این همه احوالهای متفاوت کوناکون
مینماید امّا از روی مقصود واصل وحقیقت یك چیزست
زیرا جنبیدن همه از یك بادست کفت که ما مقصّریم فرمود
کسی را که این اندیشه آید واین عتاب برو فرو آید که آه در
چیستم وچرا چنین میکنم این دلیل دوستی وعنایتست
ویبقی الحبّ ما ابقی العتاب زیرا عتاب با دوستان کنند
با بیکانه عتاب نکنند اکنون عتاب نیز متفاوتست برانکه
او را درد میکند وازان خبر دارد که دلیل عنایت ومحبّت
در حق او باشد امّا اکر عتابی رود واو را درد نکند دلیل محبّت
نباشد همچنانکه قالی را چوب زنند تا کرد از وجدا کنند این را
عقلا عتاب نکویند امّا اکر فرزند خود را ومحبوب خود را
بزنند آن را عتاب کویند ودلیل محبت درچنین محل

پدید آید پس ما دام که در خود دردی و پشیمانی می بینی
دلیل عنایت و دوستی حقست و اگر در برادر خود عیبی
بینی آن عیب در تست که در وی می بینی عالم همچو آینه است
نقش خود را در وی می بینی که المؤمن مرآت المؤمن آن عیب را
از خود جدا کن زیرا آنچه از وی می رنجی گفت پیلی را آوردند
بر سر چشمهٔ که آب خورد خود را در آب می دید و می رمید
و می پنداشت که از دیگری می رمد نمیدانست که از خود
می رمد همه از اخلاق بد از ظلم و کین و حسد و حرص و بی
رحمی و کبر چون در تست نمی رنجی چون آن را در دیگری
می بینی میرنجی و میرمی پس بدانکه از خود میرمی و میرنجی
آدمی را از گر و دنبل خود فرجی نیاید دست مجروح در آش
میکند و انگشت خود می لیسد و هیچ از آن دلش برهم
نمی آید و چون بر دیگری اندک دنبل یا نیم ریشی بیند آن
آش او را نفارد و نگوارد همچنین اخلاق بد چون گرهاست
و دنبلهاست چون در وست از آن نمیرنجد امّا بر دیگری
چون اندکی از آن بیند برنجد و نفرت گیرد همچنانکه تو از و
می رمی او را نیز معذور می دار اگر از تو برمد و برنجد که رنج
تو عذر اوست زیرا رنج تو از دید تست و او نیز همان می
بیند که المؤمن مرآت المؤمن نگفت الکافر مرآت الکافر
زیرا که کافر را نه آنست که مرآت نیست الّا آنست که از مرآت
خود خبر ندارد پادشاهی دلتنگ بر لب جویی نشسته بود

امرا از و هراسان و ترسان و هیچگونه روی کشاده نمی شد
مسخرهٔ داشت عظیم مقرب امرا او را پذیرفتند که اگر تو شاه را
بخندانی ترا چنین دهیم مسخره قصد پادشاه کرد و هر چند که
جهد و قصد کرد پادشاه بروی نظر نمی انداخت که او بشنگلی
پادشاه را بخنداند در جوی آب نظر کرد و سر برنمی داشت
مسخره گفت پادشاه را که در آب چه می بینی گفت قلتبانی را
می بینم مسخره جواب داد که ای شاه عالم بنده نیز کور نیست
اگر تو در و چیزی می بینی و می رنجی آخر او نیز کور نیست همان
بیند که تو می بینی پیش او دو انا نمی گنجد تو انا می گویی و او نیز انا
میگوید یا تو بمیر پیش او یا او بمیرد پیش تو تا دوی نماند
امّا آنکه او بمیرد امکان ندارد نه در خارج و نه در ذهن که
وهو الحیّ الذی لا یموت او را آن لطف هست که اگر ممکن بودی
برای تو بمردی تا دوی برخاستی اکنون چون مردن او ممکن
نیست تو بمیر تا او بر تو تجلی کند و دوی برخیزد دو مرغ زنده را
برهم بندی بوجود جنسیت و آنچه دو پر داشتند بچهار
مبدّل شد نمی پرّد زیرا که دوی قائمست امّا اگر مرغ مرده را
بر و بندی بپرّد زیرا که دوی نمانده است آفتاب را آن
لطف هست که پیش خفاش بمیرد امّا چون امکان ندارد
میگوید که ای خفّاش لطف من بهمه عالم رسیده است خواهم
که در حق تو احسان کنم تو بمیر که چون مردن تو ممکن است تا از
نور جلال من بهرمند شوی و از خفّاشی بیرون آیی و عنقا

قاف قرب کردی **حکایت** بندهٔ از بندکان حق را آن
قدرت بوده است که خود را برای دوستی فنا کرد از خدا
آن دوست را میخواست خدا قبول نمیکود ندا آمد که من اورا
نمیخواهم آن بندهٔ حق الحاح میکرد و از استد عادست باز
نمیداشت که خداوندا در من خواست او نهادهٔ از من نمیرود
در آخر ندا آمد خواهی که آن براید سر را فدا کن و تو نیست شو
و ممان و از عالم برو کفت یارب راضی شدم چنان کرد و سر را
بباخت برای آن دوست تا کار او حاصل شد چون بندهٔ را
آن لطف باشد که چنان عمری را یك روزهٔ آن عمر بعمر جملهٔ
عالم اوّلًا و آخرًا ارزد فدا کرد آن لطف آفرین را این لطف
و کرم نباشد اینست محال امّا فنای او ممکن نیست باری تو
فنا شو **فصل** ثقیلی آمد و بر بالای بزرکی نشست مولانا
قدّسنا الله بسرّه العزیز فرمود که ایشانرا چه تفاوت کند
بالا یا زیر چراغند چراغ اکر بالایی طلب کند برای خود طلب
نکند غرض او منفعت دیکران باشد از نور او حظ یابند
و کرنه هرجا که چراغ باشد خواه زیر و خواه بالا او چراغست
علی کل حال چه جای چراغ که آفتاب بدیست ایشان اکر
جاه و بلندی طلبند غرضشان آن باشد حاشا چو خلقانرا
آن نظر نیست که بلندی ایشانرا بینند ایشان خواهند که بدام
دنیا اهل دنیا را صید کنند تا بان بلندیٔ دیکر ره یابند و در
دام آخرت افتند همچنانکه مصطفی صلّی الله علیه وسلّم مکّه را

وبلاد را

وبلاد را برای آن نمی کرفت که او محتاج آن بود برای آن میکرفت که
تا زندکی بخشد و روشنایی و بینایی کرامت کند **هذا کف**
معوّد ما هو معوّد ان یأخذ ایشان خلقی را می فریبند تا عطا
بخشند نه برای انکه از ایشان چیزی برند شخصی که دام
نهد و مرغکان را در دام اندازد تا ایشانرا بخورد و بفروشد
آنرا مکر کویند امّا اکر پادشاهی دام نهد تا باز اعجمیٔ بی
قیمت را که از کوهر و هنر خود خبر ندارد بکیرد و دست آموز
ساعد خود کرداند تا مشرف شود و معلّم و مؤدّب کردد
این را مکر نکویند اکرچه بصورت مکرست این را عین
راستی و بخشش و مرده را زنده کردن و سنك را لعل
کردانیدن و منیٔ مرده را آدمی ساختن دانند و افزون ازین
اکر باز را آن علم بودی که او را چرا می کیرند محتاج دام و دانه
نبودی بجان و دل جویان دام بودی و بر دست شاه پرّان
شدی خلق بظاهر سخن ایشان نظر میکنند و میکویند که ما
ازین بسیار شنیده ایم تو بر تو اندرون ما ازین جنس سخنها
پراست **و قالوا قلوبنا غلف بل لعنهم الله بکفرهم** کافران
می کفتند که دلهای ما غلاف این جنس سخنهاست و ازین
حق جواب شان میفرماید حاشا که ازین سخن پر باشند
پر ار وسواسند و از شرك و شك بلکه پر از لعنتند که **بل**
لعنهم الله بکفرهم کاشکی تهی بودندی از ان هذیانات قابل
بودندی که ازین پذیرفتندی قابل نیز نیستند حق تعالی

مهر کرده است بر کوش ایشان و بر چشم ایشان و بر دل ایشان
تا چشم لون دیکر بیند یوسف را کرک بیند و کوش لون
دیکر شنود و حکمت را ژاژ و هذیان شمرد و دل را لون
دیکر که محل خیال و وسواس کشته است همچون زمستان
از تشکل و خیال توی بر توی افتاده است از یخ و سردی جمع
کشته است ختم الله علی قلوبهم و علی سمعهم و علی ابصارهم
غشاوة چه جای اینست که ازین پر باشند بویی نیز نیافته اند
در همه عمر نه ایشان و نه آنها که با یشان تقامی آورند و نه تبار
و اصل ایشان کوزه ایست که حق تعالی آنرا بر بعضی پر آب
می نماید و از آنجا سیراب می شوند و بر لب بعضی تهی مینماید
چون در حق ایشان او چنین است ازین کوزه چه شکر کنند
شکران کس کوید که بوی پر آب مینماید این کوزه صورت آدم است
چون حق تعالی آدم را باب و کل بساحت خمرت طینة آدم
بیده اربعین صباحا قالب او را تمام بساخت و چندین
مدت بر زمین مانده بود ابلیس علیه اللعنة فرود آمد و در
قالب او رفت و در رکهای او جمله کردید و تماشا کرد و آن
رك و پی پر خون را و پر اخلاط را بدید کفت آوه عجب
نیست که من در ساق عرش دیده بودم که خواهد پیدا
شدن اکر این نباشد اکر هست این باشد والسلام علیکم
برخاست فصل پسر اتابك آمد مولانا فرمود که پدر تو دائما
بحق مشغولست و اعتقادش غالبست و در سخنش پیداست

که روزی اتابك کفت که کافران روم می کفتند که دختر با تاتار
دهیم که دین یك کردد و این دین نو که مسلمانیست برخیزد
کفتم آخر دین که بوده است همواره دو و سه بوده است
و جنك و قتال قایم میان ایشان و شما دین را یك خواهید
کردن برین سخن را باتابك حضرت مولانا فواید فرمود
یك آنجا در قیامت شود اما اینجا که دنیاست ممکن نیست
زیرا اینجا هر یکی را مرادیست و هواییست مختلف یکی اینجا ممکن
نکردد مکر در قیامت که همه یك شوند و بیك جا نظر کنند
و یك کوش و یك زبان شوند در آدمی بسیار چیزهاست
موشیست و مرغیست باری مرغ قفس را بالا می برد و باز موش
بزیر می کشد و صد هزار وحوش مختلف در آدمی هست مکر
آنجا روند که موش موشی بکذارد و مرغ مرغی بکذارد و همه
یك شوند زیرا که مطلوب نه بالاست و نه زیر چون مطلوب
ظاهر شود نه بالا برد و نه زیر یکی مثلا چیزی کم کرده است چپ
میجوید و راست می جوید پیش میجوید و پس میجوید چون
آن چیز را یافت نه بالا جوید و نه زیر نه چپ جوید و نه راست
جوید نه پیش جوید و نه پس جمع شود پس در روز قیامت
همه یك نظر شوند و یك زبان و یك کوش و یك هوش همچنانکه
ده کس را باغی و یا دکانی بشرکت باشد سخنشان یك باشد
و غمشان یك باشد و مشغولیشان بیك چیز باشد چون مطلوب
شان یك کشت پس در روز قیامت چون همه را کار بحق افتاد

همه یك شوند باین معنی هرکس در دنیا مشغولست بکاری یکی
در محنت زن و یکی در مال و یکی در کسب یکی در علم همه معتقدانست که
درمان من و ذوق من و خوشیء من و راحت من در انست وان
رحمت حقست چون در انجا میرود و میجوید نمی یابد باز میکردد
وچون ساعتی مکث میکند میکوید آن ذوق و رحمت جستنیست
مکر نیك نجستم باز بجویم وچون باز میجوید نمی یابد همچنین تا کاه
که رحمت روی نماید بی حجاب بعد ازان داند که راه آن نبود
اما حق تعالی بندکان دارد که پیش از قیامت چنانند و می بینند
آخر امیر المؤمنین علی میفرماید رضی الله عنه که لو کشف الغطاء
ما ازددت یقینًا یعنی چون قالب را بر کیرند و قیامت ظاهر
شود یقین من زیادت نشود نظیرش چنان باشد که قومی
در شب تاریك در خانه رو بهر جانب کرده اند و نماز میکنند
چون روز شود همه ازان باز کردند اما آنرا که رویش بقبله
بوده است دران شب چه باز کردد چون همه بسوی او میکردند
پس آن بندکان هم درین شب روی بوی دارند و از غیر روی
کردانیده اند پس در حق ایشان قیامت حاضرست سخن بی پایانست
اما بقدر طالب فرو می آید که وان من شیء الا عندنا خزائنه وما
ننزله الا بقدر معلوم حکمت همچون بارانست در معدن خویش
بی پایانست اما بقدر مصلحت فرو می آید در زمستان و در بهار
و در تابستان و در پاییز بقدر او همچنین در بهار بیشتر
و کمتر اما ازانجا که می آید انجا بی حدست عطاران شکر را در کاغذ

کند

کنند یا داروها اما ان اشکر آن قدر نباشد که در کاغذست
کانهای داروها بیحدست و بی نهایت در کاغذ کی کنجد تشنیع
می زدند که قرآن بر محمد صلوات الله علیه چرا کلمه کلمه فرو می آمد
و سوره سوره فرو نمی آید مصطفی صلی الله علیه وسلم فرمود که
این ابلهان چه میکویند اکر بر من تمام فرود آید من بکذارم و نمانم
زیرا که او واقفست از اندکی بسیار فهم کند و از چیزی چیزها
و از سطری دفترها نظیرش همچنانکه جماعتی نشسته اند
و حکایتی می شنوند اما یکی آن احوال را تمام میداند و در میان
واقعه بوده است از رمزی آن همه را فهم میکند و زرد و سرخ
می شود و از حال بحال میکردد و دیکران آن قدر که شنیدند
فهم کردند چون واقف نبودند بر کل احوال اما انکه واقف
بود ازان قدر بسیار فهم کرد آمدیم چون در حدمت عطار
آمدی شکر بسیارست اما می بیند که سیم چند آوردی
بقدر آن دهد سیم اینجا همت و اعتقادست بقدر اعتقاد
و همت سخن فرود آید چون آمدی بطلب شکر در جوالت
بنکرند که چه قدرست بقدر آن بپیمایند کیلهٔ یا دو اما اکر
قطارهای شتر و جوالهای بسیار آورده باشد فرمایند که
کیالان بیاورند که کار این دراز یابی دارد بکیلی یابد و بر
نمی آید همچنین آدمی بباید که او را دریاها بس نکند و آدمی باشد که
قطرهٔ چند بس باشد زیاده ازان زیانش دارد و این تنها
در عالم معنی و علوم حکمت نیست در همه چیز چنین است

درمالها و زرها و کانها جمله بیحد و بی پایانست امّا بر قدر شخص
فرود آید زیراکه افزون ازان برنتابد و دیوانه شود نمی بینی
در مجنون و درفرهاد و غیره از عاشقان که کوه و دشت
گرفتند از عشق زنی چون شهوات ازانچه قوّت او بود برو
افزون ریختند و نمی بینی که در فرعون چون ملك و مال افزون
ریختند دعویٔ خدایی کرد **وان من شیٔ الا عندنا خزآئنه**
هیچ چیز نیست از نیك و بد که آنرا پیش ما و در خزینهٔ ما
گنجهای بی پایان نیست امّا بقدر حوصله می فرستیم که
مصلحت در آنست آری این شخص معتقدست امّا اعتقاد را
نمیداند همچنانکه کودکی معتقد نان است امّا نمیداند که چه
چیز را معتقد است و همچنین از نامیات درخت زرد و خشك
می شود از تشنگی و نمیداند که تشنگی چیست وجود
آدمی همچون علمیست علم را اول در هوا کنند و بعد ازان
لشکرها را از هر طرفی که حق داند از عقل و فهم و خشم
و غضب و حلم و کرم و خوف و رجا و احوالهای بی پایان
و صفات بیحد بپای آن علم می فرستد هر که از دور نظر
کند علم تنها بیند امّا آنکه از نزدیك نظر کند در زیر علم
خلقی بیند یعنی عاقل همین تن بیند و دانا چون نظر کند
بداند که در وچه گوهرهاست و چه معنیهاست شخصی
آمد گفت کجا بودی مشتاق بودیم چرا دور ماندی گفتا
اتفاق چنین افتاد گفت ما نیز دعا میکردیم تا این اتفاق

بکردد

بگردد و زائل شود اتّفاقی که فراق آورد آن اتفاق ناپایستی
ای والله همه از حقست امّا نسبت بحق نیکست همه چیزها
امّا بمانی آنچه درویشان میگویند همه نیکست راست
میگویند همه نسبت بحق نیکست و بکمالست امّا نسبت
بمانی زنا و پاکی و بی نمازی و نماز و کفر و اسلام و شرك
و توحید جمله نسبت بحق نیکست امّا نسبت بما زنا و دزدی
و کفر و شرك بدست و توحید و نماز و خیرات نسبت
بما نیکست همچنانکه پادشاهی در ملك او زندان و دار و خلعت
و مال و املاك و خشم و سور و شادی و طبل و علم همه
باشد امّا نسبت بپادشاه همه نیکست چنانکه خلعت
کمال ملك اوست دار و زندان هم کمال ملك اوست
و نسبت همه کمالست امّا نسبت بخلق خلعت و دار کی
یکی باشد **فصل** سؤال کرد که از نماز فاضلتر چه
باشد یك جواب آنکه گفتیم جان نماز به از نمازست
مع تقریره جواب دوم ایمان به از نمازست زیرا نماز
پنج وقت فریضه است و ایمان پیوسته فریضه و نماز بعذری
ساقط شود و رخصت تأخیر باشد تفصیلی دیگر هست
ایمانرا بر نماز که ایمان بهیچ عذری ساقط نشود و رخصت
تأخیر نباشد و ایمان بی نماز منفعت کند و نماز بی ایمان
منفعت نکند همچون نماز منافقان و نماز در هر دینی
نوع دیگرست و ایمان بهیچ دینی متبدّل نشود احوال او

و قبلهٔ او وغیره مبتذل نکردد و فرقهای دیکر هست
بقدر جذب مستمع ظاهر شود وان من شیء الا عندنا
خزائنه وما ننزله الا بقدر معلوم مستمع همچون
آرد ست پیش خمیر کننده کلام همچون آبست در آرد
آن قدر آب ریزد که صلاح اوست بیت چشم بد کرکس
نکرد من چکنم ازخود کله کن که روشنا بیش توی چشم
بدکر کس نکرد یعنی مستمع دیکر جوید جز تو من چکنم ه
روشنا بیش توی بدین سبب که تو با توی ازخود زهیدهٔ
تا روشنا بیت صد هزار تو بودی حکایت شخصی
بود سخت لاغر وضعیف وحقیر همچون عصفوری سخت
حقیر در نظرها چنانکه صورتهای حقیر او را حقیر نظر
کردندی وخدا را شکر کردندی اکرچه پیش از دیدن او
متشکی بودندی از حقارت صورت خویش و با این همه
درشت سخن کفتی ولافهای زفت زدی در دیوان ملك
بر روی وزیر وزیر را ازان درد کردی وفرو خوردی
تا روزی وزیر کرم شد و بانك برآورد که ای اهل دیوان
این فلان فلانی را ازخاك بر کرفتم و پروردم و بنان
وخوان و نان پارهٔ ونعمت ما کسی شد وا بجا رسید که
ما را چنینها کوید در روی او برجست وکفت ای اهل
دیوان واکابر دولت وارکان راست میکوید بنعمت او
ونان وآبای او پرورده شدم و بزرك شدم لاجرم

بدین

بدین حقیری و رسوایی ام اکر بنان ونعمت کسی دیکر پروردهٔ
شدمی بودی که صورتم و قامتم وقیمتم به ازین و بیش
ازین بودی اورا ازخاك برداشت لاجرم همی کویم یا لیتنی
کنت ترابا واکر کسم ازخاك برداشتی چنین مضحکه نبودمی
اکنون مریدی که پرورش از مرد حق یابد روح پر و بال
ویالی باشد وکسی که از مزوری وسالوسی پرورده شود
وعلم ازو آموزد و تربیت ومجاهده ازو یابد روح ازو
بخشیده شود همچون آن شخص حقیر وضعیف وعاجز
وغمکین وبی بیرون شو از ترددها باشد وحواس او
کوتاه بود والذین کفروا اولیاء هم الطاغوت یخرجهم
من النور الی الظلمات در سرشت آدمی همه علمها در اصل
او سرشته اند که روح ازو مغیبا تا بنماید چنانکه آب
صافی آنچه در تحت اوست از سنکریزه و سفال وغیره
وآنچه بالای آبست همه بنماید عکس آن درکوهر آب
حق تعالی این نهاده است بی علاجی وتعلیمی لیك
چو آب آمیخته شد باخاك یا رنکهای دیکر آن خاصیت
وآن دانش ازو جدا شد واو را فراموش شد حق تعالی
انبیا و اولیا را فرستاد همچون آن آب صافی بزرك که
هر آب حقیر رنکین وتیره که در و در آید از تیرکی واز
رنك عارضی خود برهد پس او را یاد آید چو خود را
صاف بیند بداند که اول من چنین صاف بودم بیقین

بداندکه آن تیرکیها و رنکهای عارضی بود یادش آیدحالتی
که پیش ازین عوارض بود و بکوید که هذا الذی رزقنا
من قبل پس انبیا و اولیا مذکر آن باشند او را از حالت
پیشین نه آنکه درجواهر او چیزی نو نهند اکنون هر آب
تیرهٔ که آن آب بزرك شناخت که من ازویم و ازان ویم
در آمیخت و آن آب تیره که آن آب بزرك را نشناخت
و او را غیر خود دید و غیر جنس دید بنا ه برنکها و تیرکیها
کو فت با بحر نیامیزد و از آمیزش بجرد و ر ترشود چنانکه
فرمود فما تعارف منها ائتلف و ما تناکر منها اختلف
و ازین فرمود لقد جاءکم رسول من انفسکم یعنی که آب
بزرك از جنس آب خردست و از نفس اوست و از کوهر
اوست و انچه او را از نفس خود نمی بیند آن تناکر از نفس
آب نیست از قرین بدست با آب که عکس آن قرین برین
آب میزند و او نمیداند که رمیدن من ازان آب بزرك
و بحر از نفس منست و یا از عکس این قرین بد از غایت
آمیزش چنانکه کل خوارند نداند که میل من بکل از طبیعت
منست یا از علتی که با طبع من در آمیخته است بدانکه
هر بیتی و حدیثی و آیتی که باستشها د آرند همچون دو
شاهد و دو کواه است واقف برکواهیهاء مختلف بهر
مقامی کواهی دهند مناسب آن مقام چنانکه دو کواه
باشند بر وقف خانه و کواهند بر بیع دکانی و همین

دو کواهند بر نکاحی در قضیهٔ که حاضر شوند بر وفق
آن کواهی دهند صورت کواه همان باشد و معنی دیکر
نفعنا الله وایاکم اللون لون الدم والریح ریح المسك
فصل کفتیم که آرزو شد او را که شما را ببیند و میکفت که
میخواهم که خداوندکار را بدیدمی مولانا فرمود که خداوند
کار را این ساعت نبینند بحقیقت زیرا آنچه او را آرزو می
برد که خداوندکار را ببینم آن نقاب خداوندکار بود
خداوندکار را این ساعت بی نقاب نبینند و همچنین همه
آرزوها و مهرها و محبتها و شفقتها که خلق دارند بر انواع
چیزها بپدر و مادر و برادر و دوستان و آسمانها و زمینها
و باغها و ایوانها و علمها و عملها و شرابها و طعامها همه
از روی حق دارند و آن چیزها جمله نقابهاست چون
ازین عالم بکذرند و آن شاه را بی نقابها ببینند بدانندکه
آن همه نقابها و روپوشها بود مطلوب شان در حقیقت
یك چیز بود همه مشکلها حل شود همه سؤالها و اشکالها
که در دل داشتند همه را جواب بشنوند و همه عیان کردد
و جواب حق چنان نباشد که هر مشکلی را علی الانفراد
جدا جواب باید کفتن بیك جواب همه سؤالها بیکبار
معلوم شود و مشکل حل کردد همچنانکه در زمستان
هر کسی در جامهٔ و در پوستینی و در تنوری در غار کرمی
از سرما خریده باشند و پناه کرفته و همچنین جملهٔ نبات

از درخت وکیاه وغیره از زهر سرما بی بر و برك مانده
و درختها را در باطن مرده و پنهان کرده تا آسیب سرما
برو نزند چون بهار بیاید جواب ایشان بتجلی بکوید جمله
سؤالهای مختلف ایشان از احیاء و بنات وموات بیکبار
حل کردد وآن سببها برخیزد وجمله سر برون کنند که موجب
آن بلاچه بود حق تعالی این نقابها را برای مصلحت افریده است
که اکر جمال حق بی نقاب روی نماید ما طاقت آن نداریم
و بهره مند نشویم بواسطهٔ این نقابها مدد و منفعت
می کیریم این آفتاب را می بینی که در نور او می رویم و می
بینیم و نیك را از بد تمیز می کنیم و در و کرم می شویم
و درختان و باغها متمرّ می شوند و میوهای خام ترش
و تلخ در حرارت او پخته و شیرین می کردد و معادن
از زر و نقره و لعل و یاقوت از تأثیر او ظاهر می شوند
اکر این آفتاب که چندین منفعت می دهد بوسائط اکر
نزدیکتر آید هیچ منفعت ندهد بلکه جمله عالم و خلقان
بسوزند و نمانند حق تعالی چون بر کوه بحجاب تجلی می کند
او را پر درخت و برك و آراسته و پیراسته فلما تجلی
ربه للجبل جعله دکا سائل سؤال کرد که آخر در زمستان
نیز همان آفتاب هست کفت ما را غرض اینجا ازین جمل
کفتن مثالست اما آنجا نه جمل هست و نه حمل مثل دیکرست
و مثال دیکر هرچند که عقل آن چیز را بجهد ادراك

نکند

نکند اما عقل جهد خود را کی رها کند و اکر جهد خود را
رها کند آن عقل نباشد عقل آنست که همواره شب و روز
مضطرب و بی قرار باشد از فکر و جهد و اجتهاد نمودن
در ادراك باری اکرچه او مدرك نباشد و قابل ادراك
نیست عقل همچون پروانه است و معشوق همچون شمعست
هرچند که پروانه چون خود را بر شمع زند بسوزد و هلاك
شود اما پروانه آنست که هرچند که بر و آسیب آن سوختکی
و الم میرسد از شمع نشکیبد و اکر حیوانی باشد مانند
پروانه که از نور شمع بشکیبد و خود را بران نور نزند او
خود پروانه نباشد و اکر پروانه خود را بر نور شمع زند
و پروانه نسوزد آن نیز شمع نباشد پس آدمی که از نور
حق بشکیبد و اجتهاد ننماید او آدمی نباشد و اکر تواند
حق را ادراك کردن آن هم حق نباشد پس آدمی آنست که
از اجتهاد خالی نیست و کرد نور جلال می کردد بی آرام و بی
قرار و حق آنست که آدمی را بسوزاند و نیست کرداند
و مدرك هیچ عقلی نکردد فصل پروانه کفت که مولانا
بهاء الدین پیش از انکه خداوندکار روی نماید عذر بنده
میخواست که مولانا جهت این حکم کرده است که امیر بزیارت
من نیاید و رنجه نشود ما را حالتهاست حالتی سخن
کوییم و حالتی نکوییم حالتی پروای خلقان باشد حالتی
عزلت و خلوت و حالتی استغراق و حیرت مبادا که امیر

درحالتی آید که نتوانم دلجویی او کردن و فراغت آن نباشد که
باوی بموعظه و مکالمت پردازیم پس آن بهتر که چون
ما را فراغت باشد که توانیم بدوستان پرداختن و بایشان
منفعت رسانیدن ما برویم و دوستان را زیارت کنیم امیر
کفت که مولانا بهاء الدین را جواب دادم که من بجهت آن
نمی آیم که مولانا بمن پردازد و با من مکالمت کند برای آن
می آیم که مشرف شوم و از زمرهٔ بندکان باشم ازینها که
این ساعت واقع شده است یکی آنست که مولانا مشغول
بود و روی ننمود تا دیری مرا در انتظار رها کرد تا من بدانم
که اکر مسلمانان و نیکان بر در من بیایند منتظرشان نکذارم
و زود راه دهم که چنین کار صعب و دشوارست مولانا
تلخی آنرا بمن چشانید و مرا تأدیب کرد تا بار دیکر چنین نکنم
مولانا فرمود نی بلکه شما را منتظر رها کردیم از عین عنایت
بود می آورند که حق تعالی می فرماید که ای بندهٔ من حاجت
ترا در حالت دعا و ناله زود بر آوردمی اما آواز و نالهٔ تو
مرا خوش می آید در اجابت جهت آن تأخیر می افتد تا بسیار
بنالی که آواز و نالهٔ تو بمن خوش می آید مثلا دو کدا بر در
شخصی آمدند یکی مطلوب و محبوبست و آن دیکر عظیم
مبغوض و مغضوب خداوند خانه کوید بغلام که زود
بی تأخیر بآن مبغوض نان پاره بده تا از در ما زود آواره
شود و آن دیکر را که محبوبست وعده ده که هنوز

نان

نان نپخته اند صبر کن تا نان برسد و بپزد دوستان بیشتر که
خاطر می خواهد که ببینم و در ایشان را سیر سیر نظر کنم و ایشان
نیز در من چون اینجا بسیار دوستان صاحب کوهر همدیکر را
نیک دیده باشند چون در آن عالم حشر شوند آشنایی قوت
کیرد زود همدیکر را بشناسند بدانند که ما در دار دنیا
بهم بوده ایم و بهم خوش پیوندند زیرا که آدمی یار خود را
زود کم میکند نمی بینی درین عالم که با شخصی دوست شده
و جانانهٔ و در نظر تو یوسفیست بیک فعل قبیح از نظر تو پوشیده
می شود و او را کم میکنی و صورت یوسفی بکرکی مبدل
می شود همان را که یوسف می دیدی اکنون در نظر تو کرک
می نماید هر چند که صورت مبدل نشده است و همانست
میدیدی با این یک حرکت عارضی کم کردی فردا که حشر
دیکر ظاهر شود و این ذات بذات دیکر مبدل کردد چون
نیک او را شناخته باشی و در ذات وی نیک نیک فرو رفته
باشی چونش خواهی شناختن حاصل همدیکر را نیک نیک
می باید دیدن و از اوصاف بد و نیک که در هر آدمی
مستعارست از آن کذشتن و در عین ذات او رفتن
و نیک نیک دیدن که این اوصاف که مردم همدیکر را بو
میدهند اوصاف اصلی ایشان نیست کفته اند که شخصی
کفت که من فلان کس را نیک می شناسم و نشان او بدهم
کفتند که فرما کفت مکاری من بود و کاو سیاه داشت

اکنون همچنین برین مثالست خلق گویند که فلان دوست را
دیدیم و می شناسیم و هر نشانی که دهند در حقیقت همچنان
باشد که حکایت دو گاو سیاه داده باشند آن نشان او
نباشد و آن نشان بهیچ کاری نیاید اکنون از نیك و بد
آدمی می باید گذشتن و فرو رفتن در ذات او که او چه ذات
و چه گوهر دارد که دیدن و دانستن آنست عجبم می آید
از مردمان که گویند که اولیا و عاشقان بعالم بیچون که
او را جایی نیست و مکان نیست و صورت نیست
و بیچون و بیچگونه است چگونه عشق بازی می کنند و مدد
و قوت می گیرند و متأثر می شوند آخر شب و روز در آنند
این شخص که شخصی را دوست میدارد و از و مدد می
گیرد آخر این مدد از لطف و احسان و علم و ذکر و فکر
او از شادی و غم او گیرد و این جمله در عالم لامکانست
و او دمبدم ازین معانی مدد می گیرد و متأثر می شود
عجبش نمی آید و عجبش می آید که با عالم لامکان چون
عاشق شوند و از وی چون مدد می گیرند حکیمی
منکر می بود این معنی را روزی رنجور شد و از دست
رفت و درد برو دراز کشید حکیمی الهی بزیارت او رفت
گفت آخر چه میطلبی گفت صحت گفت صورت این صحت را
بگو که چه گونه است تا حاصل کنم گفت صحت صورتی
ندارد گفت چون صورتی ندارد او بیچونست چونش

میطلبی گفت آخر بگو که صحت چیست گفت این میدانم که چون
صحت بیاید قوتم حاصل می شود و فربه می شوم و سرخ و سپید
می گردم و تازه و شکفته می گردم گفت من از تو نفس صحت
می پرسم ذات صحت چه چیزست گفت نمیدانم بیچونست
گفت اگر مسلمان شوی و از مذهب اول باز گردی ترا معالجه
کنم و تندرست کنم و صحت را بتو رسانم از مصطفی صلی الله
علیه و سلم سؤال کردند که هر چند این معانی بیچونند اما بواسطهٔ
صورت آدمی ازان معانی می توان منفعت گرفتن بواسطهٔ
صورت فرمود اینك از صورت آسمان و زمین بواسطهٔ این
صورت منفعت می گیرند از ان معنیٔ کل چون می بینی تصرف
چرخ فلك را و باریدن ابرها را بوقت و تابستان و زمستان
و تبدیلهای روزگار را می بینی همه بر صواب و بر حکمت
آخر این ابر جماد چه داند که بوقت می باید باریدن و این
و این زمین را می بینی چون نبات را می پذیرد و یکی را
ده میدهد آخر این را کسی می کند او را می بین بواسطهٔ
این عالم و مدد می گیر همچنانکه از قالب آدمی مدد می گیری
از معنیٔ او و از معنیٔ عالم مدد می گیر بواسطهٔ صورت چون
پیغمبر علیه السلام مست شدی و بیخود گشتی سخن گفتی گفتی
قال الله تعالی آخر از روی صورت زبان او می گفت اما او در
میان نبود گوینده در حقیقت حق بود چون او در اول
خود را دیده بود که از چنین سخن نادان و خالی بود اکنون

ازوی چنین سخن می زاید داند که او نیست که اوّل بود واین
تصرّف حقست چنانکه مصطفی صلّی الله علیه وسلّم خبر می داد
پیش از وجود خود چندین هزار سال از آدمیان واز انبیای
کذشته وتا آخر قرن عالم چه خواهد شدن واز عرش وکرسی
واز خلا وملا وجود او دینه قطعا این خبرها را وجود دیده
حادث وی نمی کوید حادث از قدیم چون خبر دهد پس معلوم
شد که او نمی کوید حق میکوید **وما ینطق عن الهوی ان هو
الّا وحی یوحی** حق از صوت وحرف منزّهست سخن او بیرون
از صوت وحرفاست اما سخن خود را از هر حرفی وصوتی
واز هر زبانی که خواهد روان کند همچنانکه در راهها وکاروان
سراها بر سر حوض مرد سنکین یا مرغ سنکین ساخته اند
واز دهان ایشان آب می آید ودر حوض می ریزد همه عاقلان
دانند که آن آب از دهن مرغ سنکین نمی آید از جای دیکر می آید
آدمی را خواهی که بشناسی او را در سخن آر از سخن او را بدان
واکر طرّار باشد وکسی بوی کفته باشد که از سخن مرد را
بشناسند واو سخن را نکاه دارد قاصدا او را در نیابند همچنانکه
آن حکایت بچّهٔ در صحرا بمادر کفت که مرا در شب تاریک سیاهی
هول مانند دیو روی نماید وعظیم می ترسم مادر کفت که مترس
چون آن صورت را ببینی دلیر بروی حمله کن پیدا شود که
خیالست یا حقیقتست کفت ای مادر اکر آن سیاه را مادرش
چنین وصیّت کرده باشد من چه کنم اکنون اکر او را وصیّت

کرده باشد که سخن مکو تا پیدا نکردی منش چون شناسم
کفت در حضرت او خاموش کن وخود را بوی ده وصبر
کن باشد که کلمهٔ از دهان او بجهد یا باشد که کلمهٔ
از زبان تو بجهد بنا خواست تو یا از خاطر تو سخن واندیشهٔ
سر بر زند از ان اندیشه واز ان سخن حال او را بدانی زیراکه
از و متأثر شدی آن عکس اوست واحوال اوست که اندرون
تو سر بر زده است **شیخ سررزی** میان مریدان نشسته
بود مریدی را سر بریان اشتها کرده بود شیخ اشارت
کرد که برای فلان سر بریان بیارید کفتند ای شیخ بچه دانستی
کفت زیراکه سی سالست که مرا بایست نمانده است وخود را
از همه بایستها پاک کرده ام ومنزّه ام همچو آینه بی نقش ساده
کشته ام چون سر بریان در خاطر من آمد ومرا اشتها کرد
وبایست شد دانستم که آن از ان فلانست زیرا آینه
بی نقش است اکر نقش نماید نقش غیر باشد **عزیزی** در چلّه
نشسته بود برای طلب مقصودی بوی ندا آمد که این
چنین مقصود بلند بچلّه حاصل نشود واز چلّه بیرون آی
تا نظر بزرکی بر تو افتد آن مقصود ترا حاصل شود کفت
آن بزرک را کجا یابم کفتند در جامع کفت میان چندین خلق
او را چون شناسم که کدام است کفتند برو او ترا بشناسد
وبر تو نظر کند نشان آنکه نظر او بر تو افتد آن باشد که
ابریق از دست تو بیفتد وبیهوش کردی بدانی که او بر تو

نظر کرده است چنان کرد ابریق پر آب کرفت و جماعت
مسجد را سقایی کرد در میان صفوف می کردید ناکهان
حالتی بروی بدید آمد شهقهٔ بزد و ابریق از دست افتاد
بیهوش در کوشهٔ ماند خلق جمله رفتند چون با خود آمد
خود را تنها دید آن شاه را با وی نظر انداخته بود اینجا
ندید امّا بمقصود خود برسید خدایرا بدانند که از غایت
عظمت و غیرت حق روی ننمایند امّا طالبانرا بمقصودهای
خطیر برسانند و موهبت کنند این چنین شاهان عظیم
نادر رند و نازنین کفتیم پیش شما بزرکان می آیند کفت مارا
پیش نمانده است دیرست که ما را پیش نیست اکر می آیند
پیش آن تصوّر می آیند که اعتقاد کرده اند عیسی علیه السلام
را کفتند بخانهٔ تو می آییم کفت ما را در عالم خانه کجاست و کی
خواهد بود حکایت آورده اند که عیسی علیه السلام
در صحرایی می کردید باران عظیم فرو کرفت در خانهٔ سیه کوش
در کنج غاری پناه کرفت لحظهٔ تا باران منقطع کردد
وحی آمد که از خانهٔ سیه کوش بیرون رو که بچکان او
بسبب تو نمی آسایند ندا کرد که یا ربّ لابن آوی آوی
ولیس لابن مریم مأوی کفت فرزند سیه کوش را پناه است
و جایست و فرزند مریم را نه پناه است و نه جای و نه خانه است
و نه مقام مولانا فرمود اکر فرزند سیه کوش را خانه هست
امّا چنین معشوقی او را از خانه نمی راند ترا چنین رانندهٔ

هست

هست اکر ترا خانهٔ نباشد چه باك که لطف چنین رانده
و لطف این خلعت که تو مخصوص شدی که ترا می راند صد هزار
هزار آسمان و زمین و دنیا و آخرت و عرش و کرسی می ارزد
و افزونست و در کذشته است فرمود که آنچه امیر آمد
و ما زود روی ننمودیم نمی باید که خاطرش بشکند زیرا
مقصود او ازین آمدن اعزاز نفس ما بود یا اعزاز خود
اکر برای اعزاز ما بود چون بیشتر نشست و ما را انتظار
کرد اعزاز ما بیشتر حاصل شد و اکر غرضش اعزاز خود است
و طلب ثواب چون انتظار کرد و رنج انتظار کشید ثوابش
بیش باشد پس علی کلا التقدیرین بآن مقصود که
آمد آن مقصود مضاعف شد و افزون کشت پس
باید که دلخوش و شادمان کردد فصل اینچه میکویند
القلوب تتشاهد کفتنیست و سخنیست و حکایتیست که
می کویند پریشان کشف نشده است و اکر نه سخن چه
حاجت بودی چون دل کواهی می دهد کواهی زبان
چه حاجت کرد امیر نائب کفت که آری دل کواهی می دهد
امّا دل را حظّیست جدا کوش را جدا حظّیست چشم را
حظّیست و زبانرا حظّیست بهر یکی احتیاج هست تا فائدهٔ
افزونتر باشد فرمود که اکر دل را استغراق باشد همه
محو او کردند محتاج زبان نکردد آخر حسن لیلی را که رحمانی
نبود جسمانی بود و نفس بود و از آب و کل بود او را آن

استغراق بود که مجنون را چنان فرو گرفته بود و غرق کرده بود
که محتاج دیدن لیلی بچشم نبود و سخن او را بگوش شنیدن
محتاج نبود لیلی را از خود جدا نمی دید که خیالك فی عینی
واسمك فی فمی وذکرك فی قلبی الی این اکتب اکنون چون جسمانی
را آن قوت باشد که عشق او را بدان حال کرداند که خود را
از وجدا نمی بیند و حسهای وجمله در و غرق شوند از چشم
وسمع وشم وغیره که هیچ عضوی حظی دیگر نطلبند این
طلبیدن حس حظی دیگر جدا دلیل آن می کند که این
یك عضو چنانکه حق حظست تمام نگرفته است ناقص
لاجرم در آن حظ غرق نشده است حس دیگرش حظ
میطلبد عدد می طلبد هر حسی جدا حواس جمعند از روی
معنی از روی صورت متفرقند چون یك عضو را استغراق
حاصل شد همه دروی مستغرق شوند چنانکه مگس بالا
می پرد و پرش می جنبد و سرش می جنبد و همه اجزاش می جنبد
چون در انگبین غرق شد همه اجزاش یکسان شد هیچ
حرکت نکند استغراق آن باشد که او درمیان نباشد
واو را جهد نماند و فعل نماند و حرکت نماند غرق آب باشد
هر فعلی که از و آید آن فعل او نباشد فعل آب باشد اگر هنوز
در آب دستی و پایی می زند او را غرق نگویند یا بانگی می
زند که آه غرق شدم این را نیز استغراق نگویند آخر این
منصور که انا الحق گفت مردم می پندارند که دعوی بزرگ است

انا العبد

انا العبد گفتن دعوی بزرگ است انا الحق عظیم تواضع است
زیرا که این که میگوید من عبد خدایم دو هستی اثبات
میکند یکی خود را و یکی خدا را اما آنکه انا الحق یعنی
من نیستم همه اوست جز خدا را هستی نیست من بکلی عدم
محضم و هیچم تواضع درین بیشترست اینست که مردم فهم
نمیکنند اینك مردی بندگی کند برای خدای حسبة لله آخر
بندگی او در میانست اگرچه برای خدایست اما خود را
می بیند و خدا را می بیند او غرق آب نباشد غرق آب آنکس
باشد که درو هیچ جنبشی و فعلی نماند اما جنبشهای او
جنبش آب باشد حکایت شیری در پی آهویی می کرد و آهو
از وی میگریخت تا میگریخت دو هستی بود یکی هستی
شیر و یکی هستی آهو اما چون شیر برو رسید و در زیر
پنجهٔ او قهر شد و از هیبت شیر بیهوش و بیخود در پیش
شیر افتاد این ساعت هستی شیر ماند تنها آهو محو
شد و نماند استغراق آن باشد که حق تعالی اولیا را غیر آن
خوف که خلق می ترسند از شیر و از پلنگ و از ظالم حق تعالی
او را صورتی بنماید مخصوص و محسوس در بیداری چشم
یا ز صورت شیر و پلنگ یا آتش که می بینم از عالم نیست صورت
غیبیست که مصور شده است و همچنین صورت خویش
بنمایند بجمال عظیم و همچنین بستانها و انهار و حور و قصور
وطعامها و شرابها و خلعتها و براقها و شهرها و منزلها

وعجایبهای کوناکون وحقیقت می داند که ازین عالم نیست
حق اینهارا در نظر او می نماید ومصوّر می کرداند پس یقین شود
او را که خوف از خداست و امن خداست و همه راحتها و مشاهدها
از خداست اکنون این خوفها و بخوف خلق نماند زیرا از آن این مشاهده است
بدلیل نیست چون حق بوی معیّن نمود که همه از وست فلسفی
این را داند امّا بدلیل داند دلیل پایدار نباشد و آن خوشی که از
دلیل حاصل شود آنرا بقایی نباشد تا دلیل را بوی میکویی
خوش وکرم و تازه می باشد چون ذکر دلیل بکذرد کرمی و خوشی
او نماند چنانکه شخصی بدلیل دانست که این خانه را بنّایی هست
و بدلیل داند که این بنّا را چشم هست کور نیست قدرت دارد
عجز ندارد موجود بود معدوم نبود زنده بود مرده نبود بر
بنای خانه سابق بود این همه را داند امّا بدلیل داند دلیل پایدار
نبود زود فراموش شود اما عارفان چون خدمتها کرده اند
بنّا را شناختند و عین الیقین دیدند و نان و نمك بهم خورده اند
واختلاطها کردند هرکز بنّا از تصوّر و از نظر او غائب
نشود پس چنین کس فانی حق باشد در حق او کناه
کناه نبود جرم جرم نبود او مغلوب و مستهلك آنست
پادشاهی غلامانرا فرمود که هر یك قدحی زرّین بکف کیرید که
مهمان می آید و آن غلام مقرّب تر را نیز هم فرمود که قدحی بکیر
چون پادشاه روی نمود آن غلام خاص از دیدار پادشاه
بیخود و مست شد قدح از دستش بیفتد و بشکست دیکران

بچون

چون ازو این را دیدند کفتند مکر چنین می باید قدحها را بقصد
بینداختند پادشاه عتاب کرد که چرا کردید کفتند او که مقرّب
بود چنین کرد پادشاه کفت ای ابلهان آنرا او نکرده آنرا من
کردم از روی ظاهر همه صورتها کناه بود امّا آن یك کناه
عین طاعت باشد بلکه بالای طاعت و کناه بود خود مقصود
از آن همه آن غلام بود باقی غلامان تبع پادشاهند پس تبع
او باشند چون عین پادشاهست و غلامی بر و جز صورت
نیست از جمال پادشاه پر است حق تعالی میفرماید لولاك
لما خلقت الافلاك هم انا الحق است معنیش اینست که
افلاك را برای خود آفریدم این انا الحق است بزبان دیکر
و رمز دیکر سخنهای بزرکان اکر بصد صورت مختلف باشد
چون حق یکست و راه یکست سخن چون دو باشد امّا بصورت
مخالف مینماید بمعنی یکیست و تفرقه در صورتست و در معنی
همه جمعیّتست چنانکه امیری بفرماید که خیمهٔ بدوزند یکی
ریسمان می تابد یکی میخ میتراشد و یکی جامه می بافد و یکی
می دوزد و یکی می درّد و یکی سوزن می زند این صورتها
اکرچه از روی ظاهر مختلفاند و متفرّق امّا از روی معنی
جمعند و یك کار میکنند و همچنین احوال این عالم نیز چون
در نکری همه بندکی حق می کنند از فاسق از صالح از عاصی
از مطیع و از دیو و از ملك مثلا پادشاهی خواهد که
غلامانرا امتحان کند و بیازماید باسباب تا با ثبات

ازبی ثبات پیدا شود ونیك عهد از بدعهد ممتاز کردد
وباوفا ازبی وفا اورا موسوسی ومهیجی می باید تا ثبات
او پیدا شود اکر نباشد ثبات او چون پیدا شود پس آن
موسوس ومهیج بندکی پادشاه میکنند چون نخواست
پادشاه اینست که این چنین کند بادی فرستاد تا ثابت را
از غیر ثابت پیدا کند پشهٔ را از درخت و باغ جدا کند
پشهٔ برود وانچه پشه باشد بماند ملك کنیزکی را فرمود
خود را بیارای و برغلامان من عرضه دار تا امانت وخیانت
ایشان ظاهر شود فعل کنیزك اکرچه بظاهر معصیت
می نماید اما در حقیقت بندکی پادشاه میکند این بندکان
خود را چون درین عالم دیدند نه بدلیل و نقلید بل معاینهٔ
بی پرده وحجاب که جمله از نیك و بد بندکی وطاعت حق
میکنند که وان من شیء الا یسبح بحمده پس در حق
ایشان همین عالم قیامت باشد چون قیامت عبارت
از آنست که همه بندکی خدا کنند وکاری دیکر نکنند جز بندکی
او واین معنی را ایشان همین جا می بینند لو کشف الغطاء
ما ازددت یقینا عالم از روی لغت این باشد که از عارف
عارف تر باشد زیرا خدا را عالم کویند اما عارف نشاید
کفتن معنی آنست که نمی دانست دانست واین در حق
خدا نشاید اما از روی عُرف عارف بیش است زیرا عارف
عبارت است از انچه بیرون از دلیل باشد داند علم را بمشاهده

ومعاینه

ومعاینه دیده است عرفا این را عارف کویند ه آورده اندکه
عالمی به از صد هزار زاهد چون باشد آخر این زاهد بعلم زهد
کرد زهد بی علم محال باشد آخر زهد چیست از دنیا اعراض
کردن وروی بطاعت وآخرت آوردن آخر می باید که دنیا را
بداند وزشتی دنیا وبی ثباتی دنیا را بداند ولطف وثبات
وبقای آخرت را بداند واجتهاد در طاعت که چون طاعت
کنم وچه طاعت کنم این همه علمست پس زهد بی علم محال بود
پس آن زاهد هم عالمست وهم زاهد این عالم که به از صد
زاهد ست چون باشد معنیش را فهم نکرده اند علم دیکر ست
که بعد ازین علم و زهد که اول داشت خدا بوی دهد که این
علم دوم ثمرهٔ آن علم و زهد باشد قطعا این چنین عالم به
از صد هزار زاهد باشد نظیر آن همچنانکه مردی درختی
را نشاند و درخت بار داد قطعا آن درخت که بار داد
به از آن صد درخت که بار نداده باشد زیرا آن درختان
شاید که ببر نرسد که آفات در راه بسیار است حاجی که
بکعبه رسد به از آن حاجی باشد که در بادیه رواناست که
ایشان را خوفست رسند یا نرسند اما این بحقیقت رسیده ست
ع یك حقیقت به از هزار رسکست امیر نائب کفت آنکه
رسید هم امید دارد فرمود کو آنکه امید دارد با آنکه
رسید از خوف تا امن فرقی بسیار است وچه حاجت است
بفرق بر همه این فرق ظاهر ست سخن در امن است که از

امن تا امن فرقهای عظیم است تفضیل مصطفی علیه السلام
برانبیا آخر از روی امن باشد وکرنه جملهٔ انبیا در امنند
و از خوف کذشته اند الا در امن مقامهاست و رفعنا
بعضهم فوق بعض درجات الا عالم خوف و مقامات خوف
توان نشان داد اما مقامات امن بی نشانست در عالم
خوف نظر کنند هر کسی در راه خدا چه بذل میکند یکی بذل
تن میکند و یکی بذل مال و یکی بذل جان یکی روزه یکی
زکوة یکی نماز یکی ده رکعت و یکی صد رکعت پس منازل
ایشان مصوّرست و معیّن است بدان از آن نشان همچنان
منازل قونیه تا قیصریه معیّن است قیماز و ابروق و سلطان
وغیره اما منازل از انطالیه تا مصر بی نشانست آنرا کشتیبان
دانند باهل خشکی نکویند چون نتوانند فهم کردن امیر کفت
نیز فائده می کند اکر همه را نداننداندك بدانند و پی برند
وکمان برند فرمود ای والله کسی که در شب تار می نشسته است
بیدار بعزم آنکه سوی روز می روم اکرچه چکونکی رفتن
را نمی داند اما چون روز را منتظرست بروز نزدیك می
شود یا شخصی در شب تاریك و ابر پس کاروان رود
نمی داند که کجا رسید و کجا می کذرد و چه قدر قطع مسافت
کرد اما چون روز شود حاصل آن رفتن را ببیند سر بجایی
بر زند هر که حسبة لله اکرچه دو چشم بر هم زند آن ضایع
نیست فمن یعمل مثقال ذرة خیرًا یره الا چون اندرون

تاریکست

تاریکست و محجوبست نمی بیند که چه قدر پیش رفته است
آخر ببیند الدنیا مزرعة الآخرة هرچه اینجا بکارد انجا برکیرد
عیسی علیه السلام بسیار خندیدی یحیی علیه السلام بسیار
کریستی یحیی بعیسی کفت که تو از مکرهای دقیق حق قوی
ایمن شدی که چنین می خندی عیسی کفت که تو از عنایتهای
دقیق و لطفهای رقیق و لطف حق قوی غافل شدی که چندین
می کریی ولیی از اولیای حق درین ماجرا حاضر بود از حق
پرسید که ازین هردو کرا مقام عالی ترست جواب کفت که
احسنهم بی ظنًا یعنی انا عند ظنّ عبدی بی من انجاام که
ظنّ بندهٔ منست بهر بندهٔ مرا صورتیست و خیالیست
هرچه او مرا خیال کند من انجا باشم من بندهٔ آن خیالم که
حق انجا باشد بیزارم از آن حقیقت که حق از انجا نباشد
خیالها را ای بندکان من پاك کنید که جایکاه و مقام
منست اکنون تو خود را می آزما که آن کریه و خنده که از صوم
و نماز و از خلوت و جمعیت و غیره ترا کدام نافع ترست
و احوال تو بکدام طریق راسترمی شود و ترقیت افزونتر
آن کار را پیش کیر استفت قلبك ان افتاك المفتون
ترا مفتی معنی هست در اندرون فتوی مفتیان بر وعرضه
دار تا آنچه او را موافق آید آنرا کیر همچنانکه طبیب نزد بیمار
می آید از طبیب اندرون می پرسد زیرا ترا طبیبست در
اندرون و آن مزاج تست که دفع می کند و می پذیرد و لهذا

طبیب بیرونی از وی می پرسد که فلان چیز که خوردی
چون بود سبک بودی و یا کران بودی خوابت چون بود
از انچه طبیب اندرون خبر دهد طبیب بیرون بدان حکم
کند پس اصل آن طبیب اندرونست و آن مزاج اوست
چون این طبیب ضعیف شود و مزاج فاسد شود از ضعف
چیزها را بعکس بیند و نشانهای کژ دهد شکر ا تلخ کوید
و سرکه را شیرین پس محتاج شدیم بطبیب بیرونی که
او را مدد دهد تا مزاج بر قرار اول آید بعد از ان او بطبیب
خود بنماید و از و فتوی می ستاند همچنین مزاجی هست
آدمی را از روی معنی چون آن ضعیف شود حواس باطنهٔ
او هرچه بیند و هرچه کوید همه بر خلاف باشد پس انبیا
و اولیا او را طبیبانند مدد کنند تا مزاجش مستقیم کردد
و دل و دینش قوت کیرد که ارنی الاشیاء کما هی آدمی
عظیم چیزست در وی همه چیز مکتوبست حجب و ظلمات
نمی کذرد که او آن علم را در خود بخواند حجب و ظلمات
کونا کونست و این مشغولیها و تدبیرهای کونا کون دنیا
و آرزوهای کونا کون با این همه که در ظلماتست و محجوب
پردهاست هم چیزی می خواند و از ان واقفست بنکر که
چون این ظلمات و پردها برخیزد چه سان واقف کردد
و از خود چه علمها پیدا کند آخر این حرفها از درزی و از بنائی
و درودکری و زدکری و علم نجوم و طب و غیره و انواع حرف

الی ما لا یعد و لا یحصی از درون آدمی پیدا شده است
از سنك و کلوخ پیدا نشد انکه می کویند زاغی آدم را تعلیم
کرد مرده را در کور کردن آن هم از عکس آدمی بود که بر مرغ
زد تقاضای آدمی او را بران داشت آخر حیوان جزو آدمست
جزو کل را چون آموزد همچنانکه آدمی خواهد که بدست چپ
بنویسد قلم بدست کیرد اکرچه دل قویست اما در نبشتن
می لرزد اما دست بامر دل می نویسد چون امیر میداند که
مولانا سخنهای عظیم و عالی می فرماید فرمود که سخن منقطع
نیست ازانکه اهل سخن است دائما سخن بوی میرسد و سخن
بوی متصل است در زمستان اکر درختان برك و بر ندهند
تا نپندارند که در کار نیستند ایشان دائما بر کارند زمستان
هنکام دخلست تابستان هنکام خرجست خرج را همه
بینند دخل را نه بینند چنانکه شخصی مهمانی کند و خرجها
کند این همه را بینند اما آن دخل را که اندك اندك جمع کرده
بود برای این مهمانی نبینند و ندانند اصل دخلست که خرج
از دخل می آید ما را با آن کس را اتصال باشد دم بدم با وی
در سخنیم و یکانه و متصلیم در خموشی و در غیبت و در
حضور بلکه در جنك هم بهمیم و آمیخته ایم اکرچه مشت
بر هم بکوبی زنیم با وی در سخنیم و یکانه ایم و متصلیم آنرا
مشت مبین دران مشت مویز باشد باور نمی کنی چشم
باز کن تا ببینی چه جای مویز چه جای درهای عزیز آخر

دیکر آن که رقایق و دقایق و معارف می کیند از نظم و نثر
اینك میل امیر این طرفست و با ماست از روی معارف
و دقایق و موعظه نیست چون در همه جایها از ین جنس
هست و کم نیست پس اینك مرا دوست میدارد و میل میکند
این غیر آنهاست او چیز دیکری می بیند و ورای آنکه از دیکران
دیده است روشنائی دیکری می یابد آورده اند که پادشاهی
مجنون را حاضر کرد که ترا چه بوده است و چه افتاده است که
خود را رسوا کردی و از خانمان بر آمدی و خراب و فنا کشتی
لیلی چه باشد و چه خوبی دارد بیا تا ترا خوبان و نغزان نمایم
و فدای تو کنم و تو بخشم چون حاضر کردند مجنون را و در حال
خوبان در جلوه آمدند مجنون سر فرو افکنده بود و پیش
خود می نکریست پادشاه فرمود آخر سر را بر کیر و نظر کن
کفت می ترسم عشق لیلی شمشیر کشیده است اکر سر بر دارم
سرم بیندازد غرق عشق لیلی چنان کشته بود پروای دیکری
نداشت که نظر بر غیر لیلی شمشیر قاتل بود اکر دیکران را چشم
بود و رخ بود و لب بود و بینی بود آخر در وی چه دیده بود که
بدان سان کشته بود فصل مشتاقیم الا چون میدانیم که
شما بمصالح خلق مشغولید زحمت دور میداریم کفت این
بر ما واجب بود دهشت بخدمت ایم بعد از ین فرمود که
فرقی نیست همه یکیست شما را آن لطف هست که همه یکی
باشد از زحمتها چونند لیکن چون میدانیم که امروز شما بکه

بخیرات و حسنات مشغولید لاجرم رجوع بشما می کنیم
این ساعت بحث درین میکردیم که اکر مردی را عیال
و دیکر را نیست از وی می برند و بوی میدهند اهل ظاهر
کویند که از معیل می بری بغیر معیل میدهی چون بنکری
خود معیل اوست در تحقیق همچنانکه اهل دلی که او را کوهری
باشد شخصی را بزند و سر و بینی و دهان بشکند همه کویند که
این مظلومست اما بتحقیق مظلوم آن زننده است ظالم آن
باشد که مصلحت نکند آن لت خورده و سر شکسته ظالم است
و این زننده یقین مظلومست چون این صاحب کوهرست و مستهلک
حق است کرده او کرده حق باشد خدا را ظالم نکویند همچنانکه
مصطفی صلی الله علیه و سلم می کشت و خون میریخت و غارت
میکرد ظالم ایشان بودند و او مظلوم مثلا مغربی در مغرب
مقیمست مشرقی بمغرب آمد غریب آن مغربیست اما این چه
غریبست که از مشرق آمد چون همه عالم خانه بیش نیست که
ازین خانه در ان خانه رفت یا ازین کوشه بدان کوشه آخر
نه هم درین خانه است اما آن مغربی که آن کوهر دارد از برون
خانه آمده است اخر می کوید که الاسلام بدا غریبا نکفت که
المشرقی بدا غریبا همچنانکه مصطفی صلی الله علیه و سلم چون
شکسته شد مظلوم بود و چون شکست هم مظلوم بود
زیرا در هر دو حالت حق بدست اوست و مظلوم آنست که
حق بدست او باشد مصطفی را علیه السلام دل بسوخت

براسیران حق تعالی برای خاطر رسول وحی فرستاد که بگو
ایشانرا درین حالت که شما در بند و زنجیرید اگر شما نیت خیر
کنید حق تعالی شما را ازین برهاند وانچه رفته است بشما باز
دهد واضعاف آن غفران و رضوان در آخرت دو گنج یکی آنچه
ازشما رفت و یکی گنج آخرت سؤال کرد که بنده چون عمل کند
آن توفیق وخیر از عمل بخیزد یا عطای حقست فرمود که عطای
حقست و توفیق حقست اما حق تعالی از غایت لطف ببنده
اضافت بکند هردو را می فرماید که هردو از تست جزاءً بما
کانوا یعملون گفت چون خدا یرا این لطفست پس هرکه طلب
حقیقی کند بیابد فرمود ولیکن بی سالار نشود همچنانکه
موسی علیه السلام چون مطیع بودند در دریا راهها پیدا
می شد و گرد از دریا برمی آوردند و می گذشتند اما چون
مخالفت اغاز کردند در فلان بیابان چندین سال بماندند
و سالار آن زمان در بند صلاح ایشان باشد که سالار
ببیند که در بند او یند و مطیع و فرمان بردار باشند او نیز
عقل در کار ایشان صرف کند و در بند اصلاح باشد اما
چون مطیع نباشد کی در تدارك احوال ایشان عقل خود را
صرف کند عقل در تن آدمی همچون امیریست مادام که رعایای
تن مطیع او باشند همه کارها باصلاح باشند اما چون
مطیع نباشند همه بفساد آیند نمی بینی که چون مستی
می آید خمر خورده ازین دست و پا و زبان و رعایای وجود

بجه‌وزها

١

چه فسادها می آید روزی دیگر بعد از هشیاری می گوید آه
چه کردم و چرا زدم و چرا دشنام دادم پس وقتی کارها
باصلاح باشد که در ان سالاری باشد وایشان مطیع
باشند اکنون عقل وقتی اندیشهٔ اصلاح رعایای این اعضا
کند که بفرمان او باشند مثلا فکر کرده که بروم وقتی
فکر کند که پای بفرمان باشد والا این فکر را نکند اکنون
همچنانکه عقل در میدان تن امیرست این وجودهای دیگر که
خلق اند ایشان سرجمله بعقل و دانش خود و نظر و علم خود
نسبت بان ولی جملگی تن صرفند و عقل اوست در میان
ایشان اکنون این خلق که تن اند مطیع عقل نباشند احوال
ایشان همواره در پریشانی و پشیمانی گذرد اکنون چون مطیع
شوند چنان باید شدن که هرچه او کند مطیع باشند همچنانکه
کودکی را بدکان درزی نشانند ند او را مطیع استاد باید بودن
اگر تکل دهد که بدوز تکل دوزد و اگر شلال دهد شلال دوزد
اگر خواهد بیاموزد تصرف خود را رها کند کلی محکوم استاد
شود امید داریم از حق تعالی که حالتی بدید آورد که آن عنایت
اوست که بالای صد هزار جهد و کوشش است که لیلة
القدر خیر من الف شهر این سخن و آن سخن یکست که جذبة
من جذبات الحق خیر من عبادة الثقلین یعنی چون عنایت
او در رسد کار صد هزار کوشش کند و افزون کوشش
خوبست و نیکوست و مفیدست عظیم اما پیش عنایت

چه باشد پرسید که عنایت کوشش دهد گفت چرا ندهد چون
عنایت بیاید کوشش هم بیاید عیسی علیه السّلام چه کوشش
کرد که در مهد گفت انّی عبد الله آتانی الکتاب یحیی هنوز در
شکم مادر بود که وصف وی می کرد گفت محمّد رسول الله را
بی کوشش شد گفت افمن شرح الله صدره للاسلام اوّل
فضلست چون از ضلالت بیداری دور آید از فضل حقّست
وعطای محض است والّا چرا آن یاران دیگر را نشد که قرین او
بودند بعد از ان فضل ورحمت وجزا همچون که ستارهٔ آتش
حقّست اولش عطاست امّا چون پنبه نهادی و آن ستاره را
می پروری و افزون می کنی بعد ازین فضل وجزاست آدمی اوّل
وهلت خرد وضعیفست وخلق الانسان ضعیفا همچنانکه
اوّل از آهن وسنگ برجامهٔ سوخته استارهٔ بجهد اول
ضعیفست که خلق الانسان ضعیفا امّا چون آن آتش
ضعیف را بپرورند وعالی شود وجهانی بسوخت و آن
آتش خرد بزرگ وعظیم شود که انّك لعلی خلق عظیم گفتم
مولانا شما را قوی دوست میدارد فرمود که نی آمدن من
بقدر دوستست ونی گفتن من آنچه می آید می گوییم اگر خدا
خواهد این سخن اندك را نافع کرد و آنرا اندرون سینهٔ
شما قایم دارد ونفعهای عظیم کند واگر نخواهد صد هزار سخن
گفته گیر هیچ در دل قرار نگیرد همه بگذرد وفراموش شود همچنانکه
استارهٔ آتش برجامهٔ سوخته افتاد اگر حق خواهد یك

استاره

استاره بگیرد وبزرك شود واگر نخواهد صد ستاره
بدان سوخته رسد ونماند وهیچ اثر نکند ولله جنود السّموات
این سخنها سپاه حقند قلعها را بدستوری حق باز کنند
وبگیرند اگر بفرماید که بگیر آن قلعه را همان یکسوار در باز کند
وبگیرد پشهٔ را بنمرود گمارد هلاکش کند چنانکه میگوید استوی
عند العارف الدّانق والدّینار والاسد والهرّة اگر حق تعالی
برکت دهد در دانقی کار هزار دینار کند وافزون واگر از هزار
دینار برکت بگیرد کار دانقی نکند وهمچنین اگر گربه بر و گمارد
او را هلاك کند چون پشهٔ نمرود را واگر شیر را نگمارد
از وی شیران لرزان شود یا خود مرکب او شود چنانکه
بعضی از درویشان بر شیر سوار می باشند وچنانکه آتش
بر ابراهیم علیه السّلام برد شد وسلام شد وسبزه
وگل وگلزار چون دستوری نبود که او را بسوزد فی الجمله
چون ایشان دانستند که همه از حق است پیش ایشان همه
یکسان شوند از حق امید داریم که شما این سخنها را هم از اندرون
خود بشنوید که مفید آنست که اگر هزار دزد بیرونی بیاید در
را نتوانند باز کردن تا از اندرون دزدی یار ایشان نباشد
که از اندرون باز کند هزار سخن از بیرون بگویی تا از اندرون
مصدّقی نباشد سود ندارد همچنانکه درختی را تا در بیخ
او تری نباشد اگر هزار سیلاب برو ریزی سود ندارد
اوّل انجا در بیخ تری بیاید تا آن مدد او شود بیت نور اگر

صد هزار آدمی بیند جز که بر اصل نور ننشیند اگر عالم همه
نور گیرد تا در چشم نوری نباشد هرگز آن نور را نبیند اکنون
اصل آن قابلیت است که در نفس است نفس دیگرست و روح
دیگرست نمی بینی که نفس در خواب بجا میرود و روح در تن
است اما آن نفس می گردد چیز چیز دیگر می شود گفت پس
آنچه امیر المؤمنین علی گفت *من عرف نفسه فقد عرف ربه*
این نفسه را گفت و اگر گوییم که این نفس را گفت هم خرد کاری
نیست و اگر آن نفس را شرح دهیم او همین نفس را فهم خواهد
کردن چون او آن نفس را نمی داند مثلا آینهٔ کوچک در دست
گرفته اگر در آینه نیک نماید بزرگ نماید خرد نماید آن باشد
بگفتن محالست کی فهم شود بگفتن همین قدر باشد که در
خارخاری بدید آید که بیرون آنکه ما می گوییم عالمی هست
تا بطلبیم این دنیا و خوشیهایی که درین عالم است نصیب
حیوانیت آدمیست این همه قوت حیوانیت او می کند و آنچه
اصلست که انسانیت در کاهش است آخر میگویند *الآدمی
حیوان ناطق* پس آدمی دو چیزست اینچه درین عالم قوت
حیوانیت اوست این شهواتست و آرزوهاست و اما آنچه
خلاصهٔ اوست و غذای او علم و حکمت و دیدار حقست آدمی را
آنچه حیوانیت اوست از حق گریزانست و انسانیتش از دنیا
گریزان *فمنکم کافر و منکم مؤمن* دو شخص درین وجود
در جنگند تا بخت کرا بود کرا دارد دوست درین شک

نیست که

نیست که این عالم دیست جمادات را چرا جماد می گویند زیرا
که همه منجمدانند این سنگ و کوه این جامهٔ وجود که پوشیده
همه منجمدست اگر نی دیی هست عالم چرا منجمدست عالم
معنی بسیط است در نظر نیاید اما بتأثیر توان دانستن
که باد و سرمایی هست این عالم چون فصل دیست که همه
منجمدند چگونه دیی دیِ عقلی نه حسی چو آن هوای الهی
بیاید کوهها گداختن گیرد و عالم آب شود همچنانکه چون
گرمای تموز بیاید همه منجمدان در گداز آیند روز قیامت
چون آن هوا بتابد همه بگدازند حق تعالی این کلمات را
لشکر ما کند گرد شما تا از اعدا شما را سد شود تا سبب
قهر اعدا باشند اعدای اندرون آنرا اعدای برونی چیزی
نیستند چه چیز باشند نمی بینی چندین هزار کافر اسیر یک
کافرند که پادشاه ایشانست و آن کافر اسیر اندیشه پس
دانستیم کار اندیشه دارد چون بیک اندیشهٔ ضعیف
چندین هزار خلق عالم اسیر شد آنجا که اندیشهای بی پایان
باشد بنگر که آنرا چه عظمت و شکوه باشد و چگونه قهر اعدا
کنند و چه عالمها مسخر کنند چون می بینیم معین که صد هزار
صورت بی حد و سپاهی بی پایان صحرا در صحرا اسیر شخصی
اند و آن شخص اسیر اندیشهٔ حقیر پس این همه اسیر یک
اندیشه باشند تا اندیشهای بی پایان عظیم خطیر قدسی
علوی چون باشند پس دانستیم که کار اندیشها دارند

صورهمه تابعند والتندوبی اندیشه معطل اندوجها داندپس
آنکس که صورت بیندا و نیزجهاد باشد و در معنی راه
ندارد وطفل است و ۰۰ابالغ اکرچه بصورت پیرست
وصدساله است رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر
یعنی درجنك صورتها بودیم وبخصمان صورتها مصاف
می زدیم این ساعت بلشکرهای اندیشها مصاف کنیم تا
اندیشهای نیك اندیشهای بدرابشکند واز ولایت تن
بیرون کند پس اکر این جهاد باشد واین مصاف اکنون
کارفکرها دارد که بی واسطۀ تن درکارند همچنانکه عقل
فعال بی آلت چرخ را می کرداند آخر می کوید که با آلت محتاج نیست
ع توجوهر وهردوجهان مرترا عرض چون عرض است
بوعرض نباید ماندن زیرا این جوهر نافۀ مشك است واین
عالم وخوشیها همچون بوی مشك این بوی مشك نماند زیرا
عرض است هرکه ازین بوی مشك راطلبید نی بوی را وبر
بوی قانع نشد نیکست اما هرکه بربوی مشك قانع شد
وقرار کرفت آن بدست زیرا دست بچیزی زده است که
آن در دست او نماند زیرا بوی صفت مشك چندانکه مشك
داروی درین عالم است بوی میرسد چون در حجاب رود
وروی درعالم دیکر آرد آنها که ببوی زنده بودند بمیرند زیرا
که بوی ملازم مشك بود آنجا رفت که مشك جلوه کند
پس نیك بخت آنست که از بوی بروی میرسد وعین او

شود

شود بعده ازان او را فنا نماید ودرعین ذات مشك باقی
باشد وحکم مشك کیرد بعد ازان وی بعالم بوی رساند
وعالم ازوی زنده باشند بر وازانچه بود جزنامی نیست
همچنانکه اسبی یا حیوانی درنمکسار نمك شده باشد بروا
از اسبی جزنام نمانده باشد همان دریای باشد درفعل
ودرتأثیر آن اسم او راچه زیان دارد از نمکیش بیرون
نخواهد کردن واکر این کان نمك رانام دیکو نهی از نمکی بیرون
نیاید پس آدمی ازین خوشیها ولطفها که پرتو وعکس حق است
بباید کذشتن وبرین قدر نباید قانع کشتن هرچند که این
قدر از لطف حقست وپرتو جمال اوست اما باقی نیست
نسبت بحق باقیست نسبت بخلق باقی نیست چون شعاع
آفتاب که درخانها می تابد هرچند که شعاع آفتابست ونورست
اما ملازم آفتابست چون آفتاب غروب کند روشنایی
نماند پس آفتاب باید شدن تاخوف جدایی نماند باختست
وشناختست بعضی را داد وعطاهست اما شناخت نیست
وبعضی را شناخت هست اما باخت نیست اما چون این هردو
باشد عظیم موفق کسی باشد این چنین کس بی راه باشد نظیر
این مثلا مردی راه می رود اما نمی داند که این راهست یا بی
راهست می رود علی العمی بود که آواز خروسی یا نشان
آبادانی بدید آید کو این وکجاست آن که راه می داند ومی رود
محتاج نشان وعلامت نیست کار او دارد پس شناخت

ورای همه است **فصل** قال النبی صلی الله علیه وسلم **اللیل طویل فلا تقصّره بمنامك والنهار مضیئ فلا تکدّره باثامك**
شب درازست از بهر راز کفتن وحاجات خواستن بی تشویش
خلق وبی زحمت دوستان ودشمنان خلوتی وسلوتی حاصل
شده وحق تعالی پردهٔ فرو کشیده است تا عملها از ریا مصون
ومحروس باشد وخالص باشد لله تعالی ودر شب نیز مرد ریایی
از مخلص پیدا شود ریایی رسوا شود در شب ترهمه چیزها
بشب مستور شود بروز رسوا شوند ومرد ریایی بشب رسوا
شود کوید چو کسی نمی بیند از بهر که میکنم می کویندش که
کسی می بیند ولیکن تو کسی نیستی تا کسی را ببینی آن کس
می بیند که همه کسان در قبضهٔ قدرت ویند وبوقت
درماندکی او را خوانند وبوقت درد دندان ودرد چشم
ودرد کوش وتهمت وخوف ونا ایمنی همه او را خوانند بسر
واعتماد دارند که می شنوند وحاجت ایشان روا خواهند
کردن وپنهان پنهان صدقه می دهند از بهر دفع بلاها را
وصحّت رنجوری را واعتماد دارند که آن دادن را وصدقه را
قبول میکند چون صحّتشان داد وفراغت از ایشان آن یقین
باز رفت وخیال اندیشی باز آمد می کویند که خداوندا آن
چه حالت بود که بصدق ترا می خواندیم دران کنج زندان با هزار
قل هو الله بی ملالت که حاجات روا کردی اکنون ما بیرون
زندان همچنانکه محتاجیم که اندرون زندان بودیم تا ما را ازین

زندان

زندان عالم ظلمانی بیرون آوری بعالم انبیا که نورانیست
درآری اکنون چرا ما را همان اخلاص برون زندان وبرون حالت
درد نمی آید هزار خیال فرو می آید که عجب فائده کند یا نکند
وتاثیر این خیال هزار کاهلی وملالت میدهد آن یقین خیال
سوز کو حق تعالی جواب می کوید که آنچه کفتم که نفس حیوانی عدوست
شما را وما را که **لا تتخذوا عدوّی وعدوّکم اولیآء** همواره با این
عدو را در زندان مجاهده دارند که چون او در زندانست ودر
رنج وبلاست اخلاص تو روی نماید وقوت کیرد هزار بار
آزمودی که از رنج دندان واز درد سر واز خوف سر ترا
اخلاص بدید می آید چرا در بند راحت تن کشتی ودر تیمار او
مشغول شدی سر رشته را فراموش مکنید وپیوسته نفس را
بی مراد دارید تا بمراد ابدی برسید واز زندان تاریکی خلاص
یابید که **ونهی النفس عن الهوی فان الجنة هی الماوی** **فصل**
شیخ ابراهیم کفت که چون سیف الدین فرخ کسی را بزدی خود را
با کسی مشغول کردی بحکایت تا ایشان او را می زدندی و شفاعت
کسی باین طریق وشیوه پیش نرفتی فرمود که هرچه درین عالم
می بینی دران عالم چنانست بلکه اینها همه انموذج آن عالم اند
وهرچه درین عالم است همه ازان عالم آورده اند **وان من شیئ الا عندنا خزائنه وما ننزله الا بقدر معلوم** طاس بعلی بر سر
طبلها دواهای می نهد از هر انباری مشتی مشتی پلپل ومشتی
مصطکی انبارهای بی نهایت اند لیکن در طبلهٔ او بیش ازین

نمی کنجد پس آدمی بر مثال طاس بعلی است یا دکان عطاریست
که در وی از خزائن صفات حق مشت مشت و پاره پاره در حقها
وطبلها نهاده اند تا درین عالم تجارت می کند لایق خود از سمع
پارهٔ واز نظر پارهٔ واز نطق پارهٔ واز عقل پارهٔ واز کرم پارهٔ واز
علم پارهٔ اکنون پس مردمان طوافان حقند طوافی می کنند و روز و شب
طبلها را پر می کنند و تو تهی میکنی یا ضایع میکنی یا بان کسبی می کنی
روز تهی می کنی و شب باز پر می کنند و قوت می دهند مثلا روشنی
چشم را می بینی در ان عالم دیدهاست و چشمها و نظرهاست
مختلف ازان انموذجی بتو فرستادند تا بدان تفرج عالم می کنی دید
این قدر نیست ولیکن آدمی بیش ازین تحمل نکند وان من شئ الا عندنا
خزائنه این صفات هم پیش ماست بی نهایت بقدر معلوم بتو
می فرستیم پس تأمل می کن که چندین هزار خلق قرنا بعد قرن آمدند
وازین دریا پر شدند و باز تهی شدند بنگر که آن چه انبارست
اکنون هر کرا بران دریا وقوف بیشتر دل او بر طبله سرد تر پس
پنداری که همه عالم از ضراب خانه بدر می آیند و با ربدار الضرب
رجوع می کنند که انا لله وانا الیه راجعون انا یعنی جمیع اجزای ما
ازانجا آمده اند وانموذج انجا اند و با انجا رجوع میکنند از خرد
و بزرگ واز حیوانات اما درین طبله زود ظاهر می شوند و بی طبله
ظاهر نمی شوند ازانست آن عالم لطیفست در نظر نمی آید چه عجبت
می آید نمی بینی نسیم بهار را چون ظاهر می شود در اشجار و سبزها
وکلزارها و ریاحین جمال بهار را بواسطهٔ ایشان تفرج میکنی

وچون

وچون در نفس نسیم بهار بنکری هیچ ازینها نبینی نی ازآنست که
در وی این تفرجها و کلزارها نیست اخرنی این از پرتو اوست بلکه
در و موجها است از کلزارها و ریاحین لیکن موجهای لطیفند
در نظر نمی آیند الا بواسطه از لطف پیدا نمی شوند همچنین در آدمی
نیز این اوصافها نهانست ظاهر نمی شود الا بواسطهٔ اندرونی
یا بیرونی از کفت کسی و آسیب کسی و جنك و صلح کسی پیدا می
شود صفات ادمی نمی بینی در خود تا تمل میکنی هیچ نمی یابی و خود را
تهی میدانی ازین صفات نی آنست که تو ازانچه بودهٔ متغیر شدهٔ
الا اینها در تو نهانند بر مثال آبند در دریا از دریا بیرون نیاید
الا بواسطهٔ ابری و ظاهر نشوند الا بموجی موج جوششی باشد
از اندرون تو ظاهر شود بی واسطهٔ بیرونی ولیکن مادام که
دریا ساکنست هیچ نمی بینی درو چندین هزار ماران و ماهیان
و مرغان و خلق کوناکون بدر می آیند و خود را می نمایند و باز
بدریا می روند صفات تو مثل خشم و حسد و شهوت و غیره ازین
دریا سر برمی آیند پس کویی صفات تو عاشقان حقند لطیف
ایشانرا نتوان دیدن الا بواسطهٔ جامهٔ زبان اما چون برهنه
می شوند از لطیفی در نظر نمی آیند فصل در آدمی عشقی و دردی
وطلبی وخارخاری و تقاضایی هست که اگر صد هزار عالم ملك
او شوند او نیاساید و آرام نیابد این خلق بتفصیل در هر پیشهٔ
وحرفتی وصنعتی و منصبی و تحصیل علوم و نجوم و غیره میکنند
وهیچ آرام نمی کیرند زیرا آنچه مقصودست بدست نیامده است

آخر معشوق را دلارام می گویند یعنی که دل بوی آرام گیرد پس
بغیر چون آرام و قرار گیرد این جملهٔ خوشیها و مقصودها چون
نردبانیست وچون پایهاء نردبان جای باش و اقامت نیست از
بهر عبور ست خنك او را که رود تر بیدار و واقف گردد تا راه دراز
بر او کوتاه شود و درین پایهاء نردبان عمر خود را ضایع نکند سؤال
کردند که مغلان مالهای ما را می ستانند و ایشان نیز ما را گاه گاهی
مالها می بخشند عجب حکم آنچون باشد فرمود هرچه مغل بستانند همچنان
در قبضه و خزینهٔ حق در آمده است همچنانکه از دریا کوزهٔ یا خمی را
پر کنی و بیرون آری آن ملك تو گردد مادام که در کوزه و یا خم است
کس را دران تصرّف نرسد و هرکه از ان خم ببرد بی اذن تو غاصب
باشد امّا چون باز بدریا ریخته شد بجمله حلال گردد و از ملك
تو بیرون آید پس مال ما بر ایشان حرام است و مال ایشان بر ما
حلال لا رهبانیة فی الاسلام الجماعة رحمة مصطفی صلّی الله
علیه وسلّم کوشش در جمعیّت نمود که مجمع ارواح اثرهاست بزرگ
و خطیر در وحدت و تنهایی آن حاصل نشود و سرّ این که مسجدها را
نهاده اند تا اهل محلّه جمع شوند تا رحمت و فائده افزون باشد
و خانهای جدا گانه برای تفریقست و ستر عیبها فائدهٔ آن همینست
و جامع را نهاده اند تا جمعیّت اهل شهر اینجا باشد و کعبه را واجب
کردند تا اغلب خلق از بلاد و اقالیم اینجا جمع گردند گفت که مغلان
اوّل درین ولایت آمدند عور و برهنه بودند مرکوب ایشان گاو
بود و سلاحهاشان چوبین بود این زمان محتشم و سیر گشته اند
واسبان

و اسبان تازی هرچه بهتر و سلاحهای خوب پیش ایشانست
فرمود که آن وقت که دلشکسته و ضعیف بودند و قوّت
نداشتند خدا ایشانرا یاری داد و نیاز ایشانرا قبول کرد درین
زمان که چنین محتشم و قوی شدند حق تعالی با ضعف خلق ایشانرا
هلاك کند تا بدانند که آن عنایت حق بود که عالم را گرفتند نه بقوّة
خود بود فرمود که اوّل ایشان در صحرا می بودند دور از خلق
بی نوا و مسکین و برهنه و محتاج مگر بعضی از ایشان بطریق
تجارت بولایت خوارزمشاه می آمدند و خرید و فروختی میکردند
و کرباس میخریدند جهت جامهٔ خود خوارزمشاه انرا منع کرد
و تجار ایشانرا میفرمود کشتن و از ایشان خراج نیز می ستد
و بازرگانانرا نمیگذاشت که آنجا بروند تاتاران پیش پادشاه خود
بتضرع رفتند که هلاك شدیم پادشاه از ایشان مهلت طلبید
در بن غاری رفت و روزها داشت و خضوع و خشوع کرد و مسکینی
پیش گرفت از حق تعالی ندا آمد که قبول کردم زاری ترا خروج
کن هرجا که روی منصور باشی آن بود چون برون آمدند بامر حق
منصور شدند و عالم را گرفتند گفت تاتار نیز حشر را مقرّ است
و میگویند که فردا یرغوی خواهد بودن و حواستی و حسابی البته
روزی خواهد بودن فرمود که دروغ میگویند خواهند که خود را
با مسلمانان مشارك کنند یعنی ما نیز مقرّیم و میدانیم اشتر را
گفتند از کجا می آیی گفت از حمام گفتند از پاشنه ات پیداست
اکنون اگر ایشان مقرّ حشرند گو علامت و نشان آن این معاصی

یرغو یعنی
فریاد و فغان

وظلم وبدی همچون برفهاست ویخهاست توی برتوی جمع کشته
چون آفتاب انابت وپشیمانی وخبرآنجهان وترس خدای درآید
آن برفهای معاصی جمله بکدازند همچنان آفتاب که برفها ویخهارا
می کدازاند اکر برفی ویخی بکوید که من آفتابرا دیده ام وآفتاب تموز
برمن تافت واو برقرارست هیچ عاقل آنرا قبول نکند محالست که
آفتاب تموز بتابد وبرف ویخ نکذارد حق تعالی اکرچه وعده داده است که
جزاهای نیك وبد درقیامت خواهد بودن امّا نمونج آن بقدر ربه
دارد نیا دمبدم لحه بلحه میرسد اکر آدمی راشادئ دردل میآید
جزای آنست که کسی را شاد کرده است واکر غمکین میشود کسی را
غمکین کرده است آن ارمغان آن عالمست ونمودار روزجزاست
تا بدین اندك آن بسیار را فهم کنند چنانکه ازانبار کندم مشتی
بنمایند مصطفی صلّی الله علیه وسلّم بان عظمت وبزرکی که داشت شبی
دست او درد کرد الهام آمد که ازتأثیر درد دست عباس است که
اورا اسیر کرفته بود وباجمع اسیران دست او بسته اکرچه بستن
بامر حق بود هم جزا رسید تا بدانی که این قبضها وتیرکیها وناخوشیها که
برتو می آید ازتأثیر آزاری ومعصیتی است که کردهٔ اکرچه بتفصیل
ترا یاد نیست که چه وچه کردهٔ اما ازجزا بدان که کارهای بسیار
کردهٔ وترا معلوم نیست که آن بدست یا ازجهل یا ازغفلت یا
ازهمنشین بی دینی که کناه را برتو آسان کرده است که از اکناه نمیدانی
در جزا می نکر که چه قدر کشاد داری وچه قدر قبض داری قطعا
قبض جزای معصیتست وبسط جزای طاعت آخر مصطفی صلّی الله علیه

وسلم

وسلّم برای آنکه انکشتری در انکست خود بکردانید عتاب
آمد که ترا برای بازی وتعطیل نیافریدم که افحسبتم انّما
خلقناکم عبثا ازین جا قیاس کن که روز درچه میکذرد
درخیر میکذرد ویا درشر درمعصیت میکذرد ویا درطاعت
موسی را علیه السّلام بخلق مشغول کرد جهت مصلحت وحضر را
علیه السّلام بکلّی مشغول خود کرد مصطفی را صلّی الله علیه وسلّم
اوّل بکلّی مشغول خود کرد بعد ازان امر کرد که خلق را دعوت
کن ونصیحت ده واصلاح کن مصطفی صلّی الله علیه وسلّم درفغان
وزاری درآمد که آه یا ربّ چه کناه کردم مرا ازحضرت چرا
میرانی من خلق را نخواهم حق تعالی کفت ای محمد هیچ غم مخور که
ترا بکذارم که بخلق مشغول شوی درعین آن مشغولی بامن
باشی ویك سرموی ازانچه این ساعت بامنی چون بخلق
مشغول شوی هیچ ازان ازتو کم نکردد درهر کاری که ورزی
درعین وصل باشی سؤال کرد که حکمهای ازلی وآنچه حق
تعالی تقدیر کرده است هیچ نکردد فرمود که حق تعالی آنچه
حکم کرده است درازل که بدی را بدی باشد ونیکی را نیکی
باشد آن حکم هرکز نکردد زیرا حق تعالی حکیمست کی کوید که
بدی کن تا نیکی یابی هرکز کسی کندم کارد جو بردارد ویا جو
کارد کندم بردارد این ممکن نباشد وهمه انبیا واولیا چنین
کفته اند که جزای نیکی نیکیست وجزای بدی بدیست
فمن یعمل مثقال ذرّة خیرا یره ومن یعمل مثقال ذرّة شرّا یره

اگر از حکم ازلی آن میخواهی گفتم و شرح کردیم آن نگردد معاذالله
واگر این میخواهی که جزای نیکی و بدی کم و افزون شود و بگردد
چندانکه نیکی بیش کنی نیکها بیش آید و چندانکه ظلم بیش کنی
بدیها بیش آید این بگردد اما اصل حکم نگردد فصل سؤال
کرد که ما بینیم که شقی سعید میشود و سعید شقی میشود
فرمود آخر آن شقی نیکی کرد یا نیکی اندیشید که سعید شد
و آن سعید که شقی شد بدی اندیشید یا بدی کرد که شقی شد
همچنانکه ابلیس در حق آدم اعتراض کرد که خلقتنی من نار
وخلقته من طین بعد از انکه استاد ملائکه بود ملعون
شد و رانده درگاه ما نیز همچنین میگوییم جزای نیکی نیکیست
وجزای بدی بدیست سؤال کرد یکی نذر کرد گفت روزی
روزه دارم اگر آنرا بشکند کفارت باشد فرمود در مذهب
شافعی رحمة الله علیه بیک قول کفارت باشد جهت آنکه
نذر را یمین میگیرد و هر که یمین را بشکند برو کفارت باشد
اما پیش ابو حنیفه رحمة الله علیه نذر بمعنی یمین نیست پس
کفارت نباشد و نذر بر دو وجهست یکی مطلق و یکی مقید
مطلق آنست که گوید علی ان اصوم یوما مقید آنست که
گوید علی کذا ان جاء فلان گفت یکی خری کم کرده بود سه روز
روزه داشت به نیت آنکه خر خود را بیابد بعد از سه روز
خر را مرده یافت رنجید و از سر رنجش روی بر آسمان کرد
وگفت که اگر عوض این سه روز که داشتم شش از رمضان

نخورم مرد نباشم از من صرفه خواهی بردن یکی سؤال کرد که معنی
التحیات چیست و الصلوات و الطیبات جواب فرمود یعنی
این پرستشها و خدمتها و بندگیها همه بخشش و ملک حقست
زیرا که اگر حق ما را صحت ندهد این پرستشها و مراعتها هم از ما
نیاید و بدان ما را فراغت نباشد پس حقیقت شد که صلوات
وطیبات و تحیات لله است از آن ما نیست همه از آن اوست
همچنانکه در فصل بهار خلقان زراعت میکنند و بصحرا برون
آیند و سفرها کنند و عمارتها کنند این همه بخشش و عطای بهارست
واگر نه ایشان همه چنانکه بودند محبوس خانها و غارها بودندی
پس بحقیقت ان زراعت و تفرج و تنعم همه از آن بهارست و ولی
نعمت اوست مردم را نظر با سبابست و کارها را از آن اسباب
میدانند اما پیش اولیا کشف شده است که اسباب پرده بیش
نیست تا مسبب را نه بینند و ندانند که پرده طلسمی بیش نیست
همچنانکه کسی از پس پرده سخن میگوید پندارند که پرده سخن
میگوید و ندانند که پرده بکار نیست و حجابست چون او از پرده
برون آید معلوم شود که پرده بهانه بود اولیای حق برون اسباب
کارها دیدند که گزارده شد و برآمد همچنانکه از کوه اشتر برآمد
وعصای موسی ثعبان شد و از سنگ خارا دوازده چشمه روان
شد و همچنانکه مصطفی صلی الله علیه وسلم ماه را بی آلت باشارت بشکافت
همچنانکه آدم علیه السلام بی پدر و مادر در وجود آمد و عیسی
علیه السلام بی پدر و برای ابراهیم علیه السلام از نار گلزار رست

وهمچنین الی ما لا نهایة پس چون این را دیدند دانستند که ه
اسباب بهانه اند کارساز دگرست اسباب جز روپوشی نیست
تا عوام بان مشغول شوند زکریا علیه السلام را حق تعالی وعده
کرد که ترا فرزند خواهم دادن او فریاد کرد که من پیرم و زن پیر
و آلت شهوت ضعیف شده است و زن بحالتی رسیده است
که امکان حمل نیست یا رب ازچنین زن فرزند چون شود
قال رب انی یکون لی غلام و کانت امراتی عاقرا و قد بلغنی الکبر الایة
جواب آمد که هان ای زکریا باز سر رشته کم کردی صد هزار بار
بتو نمودم کارها برون اسباب آنرا فراموش کردی نمیدانی که
اسباب بهانه اند من قادرم که درین لحظه در پیش نظر تو صد
هزار فرزند از تو پیدا کنم بی زن و بی حمل بلکه اگر اشارت کنم در
عالم خلق پیدا شوند تمام و بالغ و دانا ترا نه من بی مادر و پدر در
عالم ارواح هست کردم و از من بر تو لطفها و عنایتها سابق
پیش ازانکه درین وجود آیی آنرا چرا فراموش می کنی احوال
انبیا و اولیا و خلایق و نیک و بد علی قدر مراتبهم و جوهرهم
مثال آنست که غلامان را از کافرستان بولایت مسلمانان
می آورند و میفروشند بعضی را پنجساله می آرند و بعضی را
ده ساله و بعضی را پانزده ساله آنرا که طفل آورد باشند
چون سالهای بسیار میان مسلمانان پرورده شود و پیر
شود احوال آن ولایت را بکلی فراموش کند و هیچ ازانش اثری
یاد نباشد و چون پاره بزرگتر باشد اندکیش یاد آید و چون

قوی بزرگتر باشد بیشترش یاد باشد همچنین ارواح دران
عالم در حضرت حق بودند که الست بربکم قالوا بلی و غذا و قوت
ایشان کلام حق بودی بی حرف و بی صوت چون بعضی را
بطفلی آورده اند چون آن کلام را بشنود ازان احوال یاد نیاید
و خود را ازان کلام بیگانه بیند و آن فریق محجوب اند که در کفر
و ضلالت بکلی رفته اند و بعضی را پارهٔ یاد می آید و جوش
و هوای آن طرف در ایشان سر میکند و آن مؤمنانند و بعضی
چون آن کلام را می شنوند آن حالت در نظر ایشان چنانکه
در قدیم بود بدیدی آید و حجابها بکلی برداشته میشود و در آن
وصل می پیوندند و انبیا و اولیا اند وصیت میکنم یاران که
چون شما را عروسان معنی در باطن روی نمایند و اسرار کشف
کرددهان و هان آنرا با اغیار مگوئید و شرح مکنید و این سخن
ما را که می شنوید بهرکس مگوئید لا تعطوا الحکمة غیر اهلها
فتظلموها و لا تمنعوها عن اهلها فتظلموهم ترا اگر شاهدی
و یا معشوقهٔ بدست آید و در خانهٔ تو پنهان شود و بگوید که
مرا بکس منمای که من ازان توام هرگز روا بود و سزد که او را
در بازارها گردانی و هرکس را گویی که بیا این را ببین آن
معشوقه را هرگز این خوش آید از تو برود و روی پنهان کند
و خشم گیرد و حق تعالی این سخنها را بر ایشان حرام کرده است
همچنانکه اهل دوزخ با اهل بهشت افغان کنند که آخر کو کرم شما
ازان عطاها و بخششها که حق تعالی بشما کرده است از روی

صدقه و بنده نوازی بر ما نیز اکر چیزی ریزید و ایثار کنید چه
شود وللارض من كأس الكرام نصيب که ما درین آتش میسوزیم
و می کدازیم از آن میوها و یا از آن ابهای زلال قطرهٔ بر جان
ما ریزید چه شود که ونادى اصحاب النار اصحاب الجنة ان افيضوا
علينا من الماء او مما رزقكم الله قالوا ان الله حرمهما على الكافرين
بهشتیان جواب دهند که آنرا بر شما حرام کرده است تخم این
نعمت در دار دنیا بود چون آنجا نکشتید و نورزیدید و آن
ایمان و صدق بود و عمل صالح چون آنجا نکشتید اینجا چه بر
کیرید و اکر ما از روی کرم بر شما ایثار کنیم چون خدا آنرا بر شما
حرام کرده است حلقتانرا بسوزد و بکلو فرو نرود و اکر در کیسه
نهید کیسه دریده شود و بیفتد بخدمت مصطفی صلی الله علیه
و سلم جماعتی منافقان آمدند و اصحاب در شرح اسرار و مدح
مصطفی صلی الله علیه و سلم میکردند پیغامبر بصحابه فرمود که
خمروا آنيتكم سرهاء کوزها و کاسها و دیکها و سبوها و خمها را
بپوشانید که جانورانی هستند پلید و زهرناک مبادا که در کوزهای
شما افتد و بنادانی از آن کوزه آب خورید شما را زیان دارد با
این صورت ایشانرا فرمود که از اغیار حکمت را نهان دارید
و دهانرا و زبانرا پیش اغیار بسته دارید که ایشان موشانند
لایق این حکمت و نعمت نیستند فرمود که آن امیر که از پیش
ما برون رفت اکر چه سخن ما را بتفصیل فهم نمیکرد اما اجمالا
میدانست که ما او را بحق دعوت می کنیم آن نیاز و سر

جنبانیدن

جنبانیدن و مهر و عشق او را بجای فهم کیریم آخر این روستایی
که در شهری آید بانک نماز میشنود اکر چه معنی نماز را بتفصیل
نمیداند اما مقصود را فهم میکند فصل فرمود که هر محبوبست
خوبست و لاینعکس لازم نیست که هر که خوب باشد محبوب
باشد خوبی جزو محبوبیست و محبوبی اصلست چون محبوبی
باشد البته خوبی باشد جزو چیزی از کلش جدا نباشد و ملازم
کل باشد نی در زمان مجنون خوبان بودند از لیلی خوبتر بودند
اما محبوب مجنون نبودند مجنونرا میکفتند که از لیلی خوبتران
هستند بر تو بیاریم او میکفت آخر من لیلی را بصورت دوست
نمیدارم و لیلی صورت نیست لیلی بدست من همچون جامیست
من از آن جام شراب می نوشم پس من عاشق آن شرابم که از وی
نوشم شما را نظر بر قدحست از شراب آکاه نیستید اکر مرا قدح
آرید زرین مرصع بجوهر و در و سرکه باشد یا غیر شراب
در و چیزی دیکر باشد مرا آن بچه آید کدوی کهنهٔ شکسته
در و شراب باشد بنزد من بهترست از آن قدح و از صد
چنان قدح و این را عشق و شوقی می باید تا شرابرا از قدح بشناسد
همچنانکه کرسنهٔ ده روز چیزی نخورده باشد و دیکری بروز
پنج بار خورده است هر دو در نان نظر میکنند آن سیر صورت
نان بیند و آن کرسنه صورت جان می بیند زیرا این نان
همچون قدحست و لذت آن چون شرابست در وی و آن شراب
را جز بنظر اشتها نتوان دیدن اکنون اشتها و شوق حاصل کن

تا صورت بین نباشی و در کون و مکان همه معنی بینی صورت
این خلقان همچون جامهاست و این عملها و هنرها و دانشها نقشهای
جامست نمی بینی که چون آن جام شکسته میشود آن نقشها
نمی ماند پس کار آن شراب دارد که در جامست و انکسی که آن شراب را
می بیند و می نوشد که والباقیات الصالحات سایل راد و مقدمه
می باید که تصور کند و در ذهن بگرداند تا او سایل باشد یکی
آنکه جازم باشد که من درین چه میگویم مخطی ام غیر این چیزی
هست دوم انکه اندیشد که به ازین و بالای این گفتی و حکمتی
هست که من نمیدانم پس دانستیم که حسن السؤال نصف العلم
ازین روست که هر کسی روی بکسی آورده است و همه را
مطلوب حقست و با آن امید عمر خود را صرف میکند اما
درین میان ممیزی می باید تا بداند که ازین میان کیست که
او مصیب است و بروی نشان زخم چوگان پادشاهست
تا بگی گوی باشد و موحد مستغرق آنست که آب در و تصرف
میکند و او را در آب تصرفی نیست سباح و مستغرق هر دو
در آبند اما این را که آب می برد محمولست سباح حامل قوت
خویش است و باختیار خود است پس هر جنبشی که مستغرق
کند و هر فعلی و قولی که ازو صادر شود آن از آب باشد او
در میانه بهانه است همچنانکه از دیوار سخنی بشنوی دانی
که از دیوار نیست کیست که دیوار را در گفت در آورده است
اولیا همچنانند پیش از مرگ مرده اند و حکم در و دیوار گرفته

درویشان یک سر موی از هستی نمانده است در دست قدرت
حق سپری اند سپر را جنبش از خود نباشد و معنی انا الحق این
بود سپر میگوید پس در میان نیستم حرکت از دست حقست
این سپر را حق بینید و بحق پنجه مزنید که آنها که برچنین کس
زخم زدند در حقیقت بحق جنگ کرده اند و خود را بر خدا زده اند
از دور آدم تا کنون می شنوی که بر ایشان چها رفت از فرعون
و شداد و نمرود و عاد و ثمود الی ما لا نهایة و اینچنان سپر تا قیامت
قایمست دور بعد دور بعضی بصورت انبیا و بعضی بصورت
اولیا تا اتقیا از اشقیا ممتاز کردند و اعدا از اولیا هر ولی
حجتست بر خلق خلق را بقدر تعلق که بوی کردند مرتبه
و مقام باشد اگر دشمنی کنند بحق کرده باشند و اگر دوستی
ورزند بحق ورزیده که من راه فقد رانی و من قصده فقد
قصدنی بندگان خدا محرم حرام حقند همچون خادمان حق
تعالی همه رگهای هستی و شهوت و بیخهای خیانت را از ایشان
بکلی بریده است تا لاجرم مخدوم عالم شده اند و محرم اسرار
گشته اند که لا یمسه الا المطهرون اگر پشت بتربهٔ عزیزان
کرده است اما از انکار و غفلت نکرد روی بروح ایشان
دارد زیرا آن سخن که از دهان ما برون می آید جان ایشانست
اگر پشت بتن کنند و رو بجان آرند زیان ندارند مرا خویی
هست که نخواهم که هیچ دلی از من آزرده شود اینک جماعتی
در سماع خود را بر من میزنند و بعضی یاران ایشان را منع

میکنند مرا آن خوش نمی آید و صد بار گفته ام برای من
کسی را چیزی مگوئید من بان راضیم آخر من تا این حد دلدارم
که این یاران که نزد من آیند از بیم آنکه ملول نشوند شعری
گویم تا بدان مشغول شوند و اگر من از کجا شعر از کجا والله که
من از شعر بیزارم و پیش من ازین بتر چیزی نیست همچنانست که
یکی دست در شکنبه کرده است و میشوید برای آرزوی
مهمانان چون اشتهای مهمانان بدانست مرا لازم شد آخر
آدمی بنگرد که خلق را در فلان شهر چه کالا می باید آن
خرد و آن فروشد اگرچه دون ترین متاعها باشد من تحصیلها
کردم در علوم و رنجها بردم که نزد من فضلا و محققان
و زیرکان آیند تا بریشان چیزهای غریب و نفیس و دقیق
عرض کنم حق تعالی خود چنین خواست آن همه علمها را اینجا جمع
کرد و آن سعیها را اینجا آورد که من باین کار مشغول شوم
چه توانم کرد در ولایت ما از شاعری ننگتر کاری نبود
اما اگر در ان ولایت می ماندیم موافق طبع ایشان می
زیستیم و آن میورزیدیم که ایشان خواستندی مثل
درس گفتن و تصانیف کتب و تذکیر و زهد و عمل ظاهر
ورزیدن مرا امیر پروانه گفت که اصل عمل است گفتم کو
اهل عمل و طالب عمل تا بایشان عمل نمایم حالی تو طالب قولی
گوش نهاده تا چیزی بشنوی اگر نگویم ملول شوی
طالب عمل شو تا بنمایم ما در عالم مردی میطلبیم که بوی

عمل

عمل بنمایم چون مشتری عمل نمی یابیم مشتری گفت می یابیم
بگفت مشغولیم و تو عمل را چه دانی چون عامل نیستی بعمل
عمل را توان دانستن و بعلم علم را توان فهم کردن و بصورت
صورت را و بمعنی معنی را چون درین راه راه رو نیست و خالیست
اگر در راهیم و در عملیم چون خواهند دیدن آخر این عمل نماز
و روزه نیست و اینها صورت عمل است عمل معنی است در
باطن آخر از دور آدم تا بدور مصطفی نماز و روزه باین صورت
نبود و عمل بود پس این صورت عمل باشد عمل معنیست در
آدمی همچنانکه میگویند دراو عمل کرد و آنجا صورت عمل نیست
الا معنیست و چنانکه گویند آن مرد در فلان شهر عامل
است چیزی بصورت نمی بینند کارها که باو تعلق دارد
او را بواسطهٔ عامل میگویند پس این عمل غیر آنست که این
خلق فهم کرده اند ایشان می پندارند که عمل آن ظاهرست
اگر منافق آن صورت عمل بجای آرد هیچ او را سود دارد چون
درو معنی صدق و ایمان نیست اصل چیزها همه گفتست و قولست
تو از گفت و قول خبر نداری آنرا خوار می بینی گفت میوهٔ
درخت عملست که از عمل می زاید حق تعالی عالم را بقول آفرید
که گفت کن فیکون و ایمان در دلست اگر بقول نگویی سود
ندارد و نماز را که فعلست اگر قرآن نخوانی درست نباشد
و درین زمان که گویی قول معتبر نیست این هم بقول میگویی
یکی سؤال کرد که چون ما خیر کنیم و عمل صالح اگر از خدا

امیدوار باشیم و متوقع جزا باشیم ما را ان زیان دارد یا نی
فرمود ای والله امید باید داشتن و ایمان همین خوف و رجاست
یکی مرا پرسید که رجا خود خوش است این خوف چیست کفتم
تو مرا خوفی بنما بی رجا یا رجایی بنما بی خوف چون از هم جدا نیستند
و بی همدیکر نیستند چون می پرسی مثلا یکی کندم کاشت رجا
دارد البته که کندم بر آید و در ضمن او خایفست که مبادا
مانعی و آفتی پیش آید پس معلوم شد که رجا بی خوف نیست
و هرکز نتوان تصرف کردن خوف بی رجا یا رجا بی خوف
اکنون اکر امیدوار باشد و متوقع جزا و احسان قطعا در ان
کار کرمتر و مجدتر باشد آن توقع پر اوست هرچند پرش قوی
تر پروازش بیشتر و اکر نا امید می باشد کاهل کردد و از و
کاری و بندکی نیاید همچنانکه بیمار دارو ی تلخ را می خورد و ده
لذت شیرین را ترک می کند اکر او را امید صحت نباشد آنرا
کی تواند کردن الآدمی حیوان ناطق آدمی مرکبست از حیوانی
و نطق همچنانکه حیوانی در و دایم است و منفك نیست نطق
نیز همچنین است و در و دایم است اکر بظاهر سخن نکوید در
باطن کویاست دایما ناطق است بر مثال سیلابست که
در و کل آمیخته باشد آب صافی نطق اوست و کل تیره
حیوانی اوست امّا کل در و عارض است نمی بینی که آن کلها
و قالبها رفتند و پوسیدند و نطق و حکایت و علوم
ایشان مانده است از نیك و بد صاحب دل کلّست چون

اورا دیدی همه را دیدی الصّید کلّه فی جوف الفری خلق الله
عالم اجزای اویند او کلّست بیت جزؤ درویشند جمله نیك
و بد ور نباشد اینچنین درویش نیست اکنون چون اورا
دیدی که کلّست قطعا همه عالم را دیده باشی و هرکرا بعد
از و بینی مکرّر باشد و قول ایشان در اقوال کلّست
چون قول ایشانرا شنیدی هر سخنی که بعد از یشان شنوی
مکرّر باشد فمن یره فی منزل فکانّما یرا کلّ انسان
و کلّ مکان بیت رباعی ای نسخهٔ نامهٔ الهی که تویی و ی
آینهٔ جمال شاهی که تویی بیرون ز تو نیست هرچه در عالم
هست در خود بطلب هر آنچه خواهی که تویی فصل
نائب کفت پیش ازین کافران بتانرا می پرستیدند و سجود
میکردند ما درین زمان همان میکنیم اینچه میرویم
و مغل را سجود می کنیم و خود را مسلمان میدانیم و چندین
بتان دیکر در باطن داریم از حرص و حسد و کبر و ما مطیع
این جمله ایم پس ما نیز ظاهرا و باطنا همان کار میکنیم
و خود را مسلمان میدانیم فرمود امّا اینجا چیزی دیکر هست
چون شمارا این در خاطر می آید که این بدست و ناپسندست
قطعا دیدهٔ دل شما بی چون و چکونه چیزی عظیم دیده است
که او را این قبیح می نماید که آب شور کسی را شور نماید که
او آب شیرین دیده و خورده باشد و بضدّها تتبیّن
الاشیاء پس حق تعالی در جان شما نور ایمان نهاده است که

این کارها را زشت می بیند آخر در مقابلهٔ نغزی این زشت می
نماید واگرنی دیگرانرا این درد نیست در آنچه هستند شادند
میگویند خود کار این دارد حق تعالی شما را آن خواهد داد که
مطلوب شما و همت شماست الطیر یطیر بجناحیه والمؤمن
یطیر بهمته خلق سه صنف اند بعضی ملائکه که ایشان همه
عقل محضند و بندگی و ذکر ایشان را طبع است و غذا و حیات
است چنانکه ماهی در آب زندگی او از آبست و بستر و بالین
او آبست آن در حق او تکلیف نیست چون از شهوت مجردست
و پاک پس چه منت اگر او شهوت نراند یا آرزوی هوا و نفس
نکند چون ازینها ندارد و اگر طاعت کند آنرا از حساب طاعت
نگیرند چون طبعش آنست و بی آن نتواند بود و صنف دیگر
بهایم اند که ایشان محض شهوت اند عقل زاجر ندارند برشان
نیست مانند آدمی مسکین که مرکبیست از عقل و شهوت
نیمش فرشته حیوان نیم مار نیم ماهی ماهیش سوی آب
کشاند مارش سوی خاک در کشاکش و جنگست من غلب
عقله شهوته فهو اعلی من الملائکة ومن غلب شهوته عقله
فهو ادنی من البهایم بیت فرشته بعلم و بهیمه رست بجهل
میان دو بتنازع بماند مردم زاد اکنون بعضی از آدمیان
متابعت عقل چندان کردند که کلی ملک شدند و نور محض
گشتند ایشان انبیا و اولیا اند از خوف و رجا همه رهیدند
لا خوف علیهم ولا هم یحزنون و بعضی را شهوت بر عقلشان

غالب

غالب گشت تا بکلی حکم حیوان گرفتند و بعضی در تنازع مانده
اند و آنها آن طائفه اند که ایشانرا در اندرون دردی و رنج
و رنجی و تحسری بدید می آید و بزندگانی خود راضی نیستند
اینها مؤمنانند اولیا منتظر ایشانند مؤمنانرا در منزل
خود رسانند و چون خود کنند و شیاطین نیز منتظرند که
او را باسفل السافلین سوی خود کشند بیت ما میخواهیم
و دیگران میخواهند تا بخت کرا بود کرا دارد دوست اذا جاء
نصر الله الی آخره مفسران ظاهر چنین تفسیر میکنند که
مصطفی صلی الله علیه وسلم همتها داشت که عالمی را مسلمان
کنم و در راه خدا آرم چون وفات خود را دید گفت آه نزیستم
که خلق را دعوت کنم حق تعالی گفت غم مخور درین ساعت که
تو بگذری ولایتها و شهرها را که بلشکر و شمشیر می گشودی
بی لشکر مطیع و مؤمن گردانم و اینک نشانش آن باشد که
در آخر وفات تو خلق را بینی از در در می آیند گروه گروه مسلمان
میشوند چون این نشان بیاید بدانکه وقت سفر تو رسید
اکنون تسبیح کن و استغفار کن که آنجا خواهی آمدن واما
محققان می گویند که معنیش آنست که آدمی پندارد که اوصاف
ذمیمه را بعمل خود و جهاد خویشتن دفع کند چون بسیار
مجاهده کند و قوتها و آلتها را بذل کند نومید شود خدای تعالی
او را گوید که می پنداشتی که بقوت و بفعل عمل تو خواهد شدن
آن سنتیست که نهاده ام یعنی آنچه تو داری در راه ما بدل

کن بعد از ان بخشش ما در رسد درین راه بی پایان ترا می فرمائیم
که با این دست و پای ضعیف سیر کن ما را معلوم است که
با این دست و پای ضعیف این راه را نخواهی برید ن بلکه بصد
هزار پایک منزل ازین راه نتوانی بریدن الّا چون درین راه
بروی چنانکه از پای در آیی و بیفتی و ترا دیگر هیچ طاقت
رفتن نماند بعد از ان عنایت حق ترا بر گیرد چنانکه طفل را
مادام که شیر خواره است او را بر میگیرند و چون بزرک
شد او را بخود رها کنند تا میرود اکنون چون قوّتهای تو نماند
دران وقت که این قوّتها داشتی و این مجاهدها می نمودی
کاه کاهی میان خواب و بیداری یا در بیداری بتو لطفی
می نمودم تا بدان در طلب ما قوت می گرفتی و امیدوار می
شدی این ساعت که آن اکت نماند بخششهای ما و عنایتهای
ما را ببینی که چون فوج فوج بر تو فرو می آیند که بصد هزار
کوشش ازین ذرّهٔ نمیدیدی اکنون فسبّح بحمد ربّك
واستغفار کن ازین اندیشه و پندار که می پنداشتی که
این کار از دست و پای تو خواهد بر آمدن و از ما نمیدیدی
اکنون چون دیدی که از ماست استغفار کن انّه کان
توّابًا ما امیر را از برای دنیا و ترتیب و علم و عملش دوست
نمیداریم دیگران ش برای این دوست می دارند که روی
امیر را نمی بینند پشت او را می بینند امیر همچون آینه است
و این صفتها همچون دُرهاء ثمین و زر که بر پشت آینه نشانده اند

انکه

آنها که عاشق زر ند و جوهر ند نظر شان بر پشت آینه است
و ایشان که عاشق آینه اند نظر شان بر درّ و زر نیست
پیوسته روی بآینه آورده اند و آینه را برای آینگیش
دوست میدارند زیراد ر آینه جمال خوبی می بینند از آینه
ملول نمی کردند امّا آنکس که روی زشت و معیوب دارد در
آینه زشتی می بیند زود آینه را میگرداند و طالب آن
جواهر میشود اکنون بر پشت آینه هزار گون نقش سازند
و جواهر نشانند روی آینه را چه زیان دارد پس حق تعالی
چو حیوانیّت را و انسانیّت را مرکّب کرد تا هر دو ظاهر کردند
که و بضدّها تتبیّن الاشیاء چون تعریف چیزی بی ضدّ
او ممکن نیست و حق تعالی ضدّ نداشت می فرماید کنت کنزًا
مخفیًا فاجبت ان اعرف پس این عالم را آفرید که از ظلمتست
تا انوار او پیدا شود و همچنین انبیا و اولیا را پیدا کرد که اخرج
بصفاتی الی خلقی و ایشان مظهر نور حقّند تا دوست از
دشمن پیدا شود و بیگانه از یگانه ممتاز شود که آن معنی را
از روی معنی ضدّ نیست الّا بطریق صورت همچنانکه در مقابله
آدم ابلیس و در مقابلهٔ موسی فرعون و در مقابلهٔ مصطفی
صلّی الله علیه وسلّم ابو جهل الی ما لا نهایة پس با اولیاء خدا را
ضدّ پیدا شود اگر چه در معنی ضدّ ندارد چندانکه دشمنی و ضدّی
می نمودند کار ایشان بالا می گرفت و مشهورتر می شدند که
یریدون ان یطفئوا نور الله بافواههم والله متمّ نوره ولو کره

الکافرون ٭ بیت ٭ مه نور میفشاند وسك بانك میکند
مه راچه جرم خاصیت سك چنین بود ازماه نور کیرد
ارکان اسمان خود کیست آن سکی که بخار زمین بود بسیار
کسان هستند که حق تعالی ایشانرا بجاه و نعمت عذاب
میدهد وجان ایشان ازان کریزان است فقیری در ولایت
عرب امیر برا سوار بدید در پیشانیء او روشنایی انبیا واولیا
کفت سبحان من یعذب العباد بالنعم ٭ فصل ٭ این مقریء
قرانرا راست میخواند آری صورت قرآنرا درست میخواند
ولیکن از معنی بی خبر دلیل برانکه حالی که معنی را می باید
رد می کند بنابینایی میخواند نظیرش مردی در دست قندس
دارد قندسی دیکر ازان بهتر آورد ندرد میکند پس دانستیم
که قندس را نمیداند کسی او را کفته است که این قندس است
بتقلید بدست کرفته است همچون کودکان که با کودکان بازی
می کنند چو مغز کردکان بایشان دهی رد کنند که کردکان
آنست که زغزغ کند این را بانکی و جغجغی نیست آخر خزائن
خدا بسیارست وعملهای خدا بسیار اکر قرانرا بدانش
می خواند قران دیکر راچرا رد میکند با مقریء تقریر
میکردم که در قران میکوید قل لو کان البحر مدادا
لکلمات ربی لنفد البحر قبل ان تنفد کلمات ربی اکنون پنجاه
درم سنك مرکب این قرانرا توان نبشتن این رمزیست
ازعلم خدا این تنها نیست عطاری در کاغذ پارهٔ داروی
نهاد

مجلس شورای ملی

نهاد تو کویی که همه دکان عطار اینجاست این ابلهی باشد آخر
در زمان موسی وعیسی و غیرهم قران بود کلام خدا بود
بعربی نبود تقریر این میدارم در ان مقری اثری کند ترك
کردم آورده اند که در زمان علیه السلام هر که یك
سوره یا نیم سوره یاد کرفتی او را عظیم خواندندی وانکشت
نما کشتی که سورهٔ یاد دارد برای آنکه ایشان قرانرا می
خوردندی منی نان یا دو من خوردن عظیم باشد الا که
در دهان کند و بخایند و بیند از ندهزار خروار توان
خاییدن آخر میکوید رب تالی القرآن والقرآن یلعنه
پس این در حق کسیست که از معنیء قران خبر ندارد الا هم
نیکست قومی را خدای تعالی چشمهاء شانرا بغفلت بست
تا عمارت این عالم می کنند اکر بعضی را ازان عالم غافل نکنند
عالم آبادان نکردد غفلت عمارتها وابادانیها انکیزاند
آخر این طفل از غفلت بزرك میشود چون عقل او بکمال
میرسد دیکر در از نمی شود پس موجب و سبب عمارت
غفلتست وسبب ویرانی هشیاریست اینك من میکویم
از دو بیرون نیست یا بنا بر حسد میکویم یا بنا بر شفقت
حاشا که حسد باشد برای انکه چیزی که حسد را ارزد
حسد بردن دریغ است تا بان که نه ارزد چه باشد
الا از غایت مهر و رحمتست که میخواهم تا یار عزیز را
بمعنی کشم آورده اند که شخصی در راه حج در بریه افتاد

بود و تشنگی بروی عظیم غالب شد از دور خیمهٔ کوچك
کهن دید آنجا رفت و کنیزکی دید آواز داد که من مهمانم
المراد آنجا فرود آمد و نشست و آب خواست آبش دادند
خور آن آب از آتش کرمتر بود و از نمك شورتر از لب
تا کام تا آنجا که فرو میرفت همه را میسوخت این مرد از غایت
شفقت در نصیحت آن زن مشغول شد و کفت شما را بر من
حقّست جهت آن قدر آسایش که از شما یافتم شفقتم
جوشیده است آنچه با شما کویم پاس دار اینك بغداد
نزدیك است و کوفه و واسط و غیرها از شهرهای
بزرك اکر مبتلا باشید نشسته نشسته غلتان غلتان
میتوان رفتن تا آنجا که انجا آبهای شیرین و خنك بسیار است
و طعامهاء کوناکون و حمّامها و تنعّمها و لذتهای آن شهرها
را بر شمرد لحظهٔ دیکر آن عرب بیامد شوهرش بود نایی
چند ازین موشان دشتی صید کرده بود زن را فرمود که
آنرا بپخت و چیزی از آن بمهمان دادند مهمان چنانکه بود
کور و کبود از آن تناول کرد بعد از آن در نیمش بیرون
خیمه خفت زن بشوهر میکوید هیچ شنیدی که این مهمان
چه صفتها کرد قصّهٔ مهمان تمام بر شوهر بخواند کفت
عرب های ای زن مشنو ازین چیزها که حسودان در عالم
بسیارند چون ببینند که بعضی در آسایش و دولتی
رسیده اند حسدها کنند و خواهند که ایشانرا آنجا

آواره

آواره کنند از آن دولت محروم کنند اکنون این خلق چنین اند
چون کسی از روی شفقت پندی دهد حمل بر حسد کنند
الّا چو در وی اصل باشد یا اصلی باشد عاقبت روی بمعنی
آرد چون بروی از روی الست قطرها چکانیده اند عاقبت
آن قطره او را از همه پشویشها و محنتها برهاند بیا آخر چند از
ما دوری و بیکانه و در میان سوداها الّا با قوی کسی که
چه سخن کوید چون جنس آن نشنیده اند نه از کسی و نه از شیخ
خود بیت چو اند تبارش بزرکی نبود نیارست نام بزرکان
شنود رو بمعنی آوردن اکرچه اول چندان نغز ننماید الّا
هرچند که رود شیرین تر نماید بخلاف صورت که اوّل نغز
نماید امّا هرچند که با وی بیشتر نشینی سرد شوی کو صورت
قرآن و کجا معنی قرآن در آدمی نظر کن کو صورت او کو معنی
او اکر معنی آن صورت آدمی برود در خانه اش لحظهٔ رها
نمی کنند فرمود مولانا شمس الدین قدّس الله سرّه که قافلهٔ
بزرك بجایی میرفتند آبادانی نمی یافتند و آبی نه ناکهان
چاهی پیش آمد سطلی بدست آوردند و ریسمان بستند
این سطل را بزیر چاه فرو آویختند کشیدند سطل بریده
شد دیکر را فرستادند هم بریده شد بعد از آن از قافله
یکی را بریسمان بستند و در چاه فرو کردند تا چند کسی
بر نیامد عاقلی کفت من بروم او را فرو کردند نزدیك آن
بود که بقعر چاه رسد سیاهی با هیبتی ظاهر شد این

عاقل كفت من نخواهم رهيدن بارى عقل را جمع كنم تا ببينم كه
برمن چه خواهد رفتن آن سياه كفت قصه دراز مكن تو
اسير منى نرهى الا بجواب صواب كفت فرما كفت از مقامها
كجا بهتر عاقل كفت اكر بكويم بغداد و سمرقند يا غيره چنان
باشد كه در مقام او طعنه زدن و نفى كردن كفت جايكاه
آن بهتر كه كسى را انجا مونسى و انسى باشد اكرچه قعر زمين
بود بهتر آن باشد و اكر در سوراخ موشى بود و خوشتر آن
بود كفت احسنت رهيدى ادمى در عالم توى اكنون
ترا رها كردم و ديكرانرا ببركت تو آزاد كردم بعد ازين
هيچ خونى نريزم همه مردمان عالم را بمحبت تو بتو بخشيدم
بعد از آن اهل قافله سيراب كرد اكنون غرض ازين معنيست
همين معنى را توان در صورت ديكر كفتن الا مقلدان همين
نقش را مى كيرند دشوارست بايشان كفت اكنون هم اين
سخن را در مثال ديكر كوبى نشنوند فصل فرمود كه تاج
الدين قبابى را كفتند كه اين دانشمندان در ميان ما مى
آيند و ما را بى اعتقاد مى كنند والا ايشان حاشا كه از
ما باشند مثلا سكى را طوق زرين بستند آنرا كه بآن طوق
بان طوق سك شكارى نخوانند شكاريى معنيست در و خواه
طوق زرين باش و خواه پشمين اين عالم بجبه و دستار نباشد
عالمى هنريست در ذات وى كه اكر آن هنر در قبا و عبا باشد
تفاوت نكند همچنانكه در زمان پيغامبر عليه السلام منافقان

قصد

قصد رهزنى دين ميكردند و جامهٔ نمازى مى پوشيدند تا مقلدى
را در راه دين سست كند زيرا آنرا نتوانند كردن تا خود را
از مسلمانان نسازند اكر فرنكى يا جهودى طعن كند وى
را كى شنوند فويل للمصلين الذينهم عن صلوتهم ساهون
الذينهم يرآؤن ويمنعون الماعون سخن كلى اينست
نور دارى آدميتى ندارى آدميتى طلب كن مقصود اينست
باقى دراز كشيد نست سخن را چون بسيار آرايش
ميكنند مقصود فراموش ميشود بقالى زنى را دوست
ميداشت يا كنيزك خاتون پيغامها كرد كه من چنينم
و چنانم عاشقم و ميسوزم و آرام دارم بر من ستمهان
مى رود قصها و راز فرو خواند چون كنيزك بخدمت خاتون
امد كفت بقال سلام رساند و ميكويد بيا تا با چنين
و چنان كنم كفت باين سردى كفت كفت او دراز كشيد
اما مقصود اين بود اصل مقصودست باقى درد سرست
فصل ميفرمود كه شب و روز جنك ميكنى و طالب تهذيب
اخلاق زن مى باشى و نجاست زن را بخود پاك ميكنى
خود را در وى پاك كنى بهترست كه او را در خود خود را
بوى مهذب كن سوى وى رو و آنچه او كويد تسليم كن
اكرچه نزد تو آن سخن محال باشد و غيرت را ترك كن
اكرچه وصف رجالست وليكن بدين وصف نيكو صفتهاى
بد در تو درمى آيد از بهر اين پيغامبر عليه السلام فرمود

لا رهبانیّة فی الاسلام رهبانان طریق خلوت بود وکوه
نشینی و زن ناستدن ودنیا ترک کردن خداوند عزّ
وجلّ راهی باریك پنهان نمود پیغامبر را وآن چیست زنی
خواستن تاجور زنان می کشند ومحالهای ایشان می
شنوند وبر وی می دوانند وخود را مهذّب می کردانند انّك
لعلی خلق عظیم جورکسان برتافتن وتحمّل محال چنان است
که نجاست خود را در ایشان مالیدن است خلق تو نیك
میشود اربردباری وخلق ایشان بد میشود ازسبکساری
وتعدّی کردن پس چون این را دانستی خود را پاك میکردان
وایشانرا همچون جامهٔ دان که پلیدهای خود را بدان
پاك میکنی وتو پاك میکردی واکر نبض خود برنمی
آیی از روی عقل بخود تقریر ده که چنان انکارم که عقدی
نرفته است معشوقه ایست خراباتی هرکه که شهوت
غالب میشود پیش وی میروم باین طریق حمیّت وحسد
را ازخود دفع میکن تا هنکام آنکه ورای این تقریر
ترا لذّت مجاهده وتحمّل روی نماید وازمحالات ایشان
ترا حالها پدید شود بعد ازان بی این تقریر تو مزید تحمّل
ومجاهده وحیف برخود کرفتن کردی چون سود خود
معیّن دران بینی آورده اند که پیغامبر باصحابه ازغزا
آمده بود فرمود که طبل را بزنید که امشب بردر شهر
بخسبیم فردا درآییم کفتند یا رسول الله بچه مصلحت

کفت

کفت شاید که زنان شما را با مردمان بیکانه جمع بینند
ومتألّم شوید وفتنهٔ برخیزد یکی ازصحابه نشنید ودررفت
زن را با بیکانهٔ یافت اکنون راه پیغامبر اینست که می باید رنج
کشیدن ازدفع غیرت وحمیّت ورنج انفاق وکسوهٔ زن
وصد هزار زهر مشقّت چشیدن تا عالم محمّدی روی نماید
راه عیسی مجاهده وخلوت وشهوت نا راندن راه محمّد
جور وغصّهای زن ومردم کشیدن چون راه محمّدی نمی
توانی رفتن باری راه عیسی رو تا بیکبارکی محروم نمانی
اکر صفایی داری که صد سیلی میخوری و برآنرا یا حاصل
آنرا می بینی یا بغیب معتقدی چون فرموده اند وخبرداده
پس چنین چیزی هست صبر کنم تا زمانی تا آن حاصل که
خبرداده اند بمن نیز برسد بعد ازان بینی چون دل براینها
نهاده باشی که من ازین رنجها اکرچه این ساعت حاصلی
ندارم عاقبت بکنجها خواهم رسیدن بکنجها رسی وافزون
ازان که توقّع وامیّد داشتی این سخن اکر این ساعت
اثر نکند بعد ازمدّتی که پخته تر کردی عظیم اثر
کند زن چه باشد عالم چه باشد اکر کویی واکر نکویی
اوخود همانست وکار خود رها نخواهد کردن بلکه
کفتن بتر میشود مثلا نانی بکیر و زیر بغل نه واز مردم
منع کن که این را البتّه بکسی نخواهم دادن چه جای دادن
بلکه نخواهم نمودن اکرچه آن نان بردرها افتاده است

وسگان نمیخورند امّا چون منع اغاز کردی همه خلق رغبت
کنند و دربند آن نان کردند و در شفاعت و شناعت
درآیند البتّه خواهیم که آن نان پنهان را که منع می کنی
ببینیم علی الخصوص که آن نان را اگر سالی در آستین
نهی و مبالغه و تاکید میکنی در نادادن و نانمودن رغبت
شان از حد و از اندازه بگذرد که الانسان حریص
علی ما منع هر چند که زن را امر کنی که پنهان شو اورا
دغدغهٔ خود را نمودن بیشتر گردد و خلق را از پنهان
شدن او رغبت باین زن افزون تر شود پس تو نشستهٔ
و رغبت را از دو طرف تیز میکنی و می پنداری که
اصلاح کاری میکنی و آن خود عین افسادست اگر
او را گوهری باشد که نخواهد که فعل بد کند اگر منع
کنی و اگر نکنی او بر آن طبع نیک خود و سرشت پاک
خود خواهد رفتن فارغ باش و تشویش مدار و اگر
برعکس این باشد باز همچنین بر طریق خود خواهد رفتن
منع جز رغبت را افزون کردن نیست علی الحقیقة این مردمان
میگویند که ما شمس الدّین تبریزی دیدیم ای
خواجه ما او را دیدیم ای غر خوار کجا دیدی یکی بر سر
بام شتر را نمی بیند می گوید که من سوراخ سوزن را دیدم
و رشته گذرانیدم خوش گفته اند آن حکایت را که
خنده ام از دو چیز می آید یکی آنکه زنگی سرانگشتان

سیاه

سیاه کند یا کوری سر از دریچه بیرون کند ایشان همانند
اندرونها و باطنهای کور سر از دریچهٔ چشم و قالب بدر میکند
چه خواهد دیدن از تحسین ایشان و تقبیح ایشان چه آید
نزد عاقل هر دو یکیست چون هر دو ندیده اند هرزه میگوید
بینایی می باید حاصل کردن بعد از آن نظر کردن و نیز چون
بینایی حاصل شود کی توان دیدن تا ایشان نباید در عالم
چندین اولیا اند بینا و واصل و اولیای دیگر اند ورای ایشان
که ایشان مستوران حق گویند و این اولیا زاریها می کنند که
ای بار خدا از مستوران خود یکی را بما بنما تا ایشانش نخواهند
و تا ایشان نباید هرچند که چشم بینا دارند نتوانند شان
دیدن هنوز خراباتیان که قحبه اند تا ایشان نباید کسی
نتواند بدیشان رسیدن و ایشان دیدن مستوران
حق را بی ارادت ایشان کی توانند دیدن و شناختن این
کار آسان نیست فرشتگان فرو ماندند که ونحن نسبّح بحمدك
ونقدّس لك ما همه عشق پاکیم روحانی ایم نور محضیم ایشان
که آدمیانند مشت شکمخوار خونریز ویسفك الدّماء اکنون
این همه برای آنست تا آدمی بر خود لرزان شود که فرشتگان
روحانی که ایشان نه مال و نه جاه و نه حجابست نور محض
غذاء شان جمال خدا عشق محض دوربینان تیز چشم ایشان
میان انکار و اقرار بودند تا آدمی بر خود بلرزد که وه من
چه کسم و کجا شناسم و نیز اگر بروی نوری بتابد و ذوقی

روی نماید هزار شکر کند خدا را که من چه لایق آنیم این بار
شما از سخن شمس الدین بیشتر ذوق خواهید یافتن زیرا که
بادبان کشتیء وجود آدمی اعتقادست چون بادبان
باشد باد وی را بجایی عظیم برد چون بادبان نباشد سخن
بادبان باشد خوشست عاشق و معشوق میان ایشان
بی تکلفی محض این همه تکلفها برای غیرست هرچیز که غیر
عشقست بر وی حرامست این سخن تقریر دادمی عظیم ولیکن
بی گه است و بسیاری باید کندن و جویها ساختن
تا بحوض دل برسد الا قوم ملول اند یا کوینده ملولست
و بهانه می آورد و اگرنه آن کوینده که از قوم ملالت نبرد
و پول نیرزد هیچکس را عاشق دلیل نتواند کفتن بر حسن
معشوق و هیچکس نتواند در دل عاشق نشاندن
دلیلی که بر نقص معشوق دال باشد پس معلوم شد که
اینجا دلیل کار ندارد اینجا طالب عشق باید شد اکنون
اگر در بیت مبالغه کنیم در حق معشوق آن مبالغه نباشد
و نیز می بینیم که مرید معنیء خود را بذل کرده برای صورت
شیخ مصراع کای نقش تو از هزار معنی خوشتر زیرا
هر مرید که بر شیخ آید اول از سر معنی بر میخیزد و محتاج
شیخ می شود بهاء الدین سؤال کرد که برای صورت شیخ
از معنیء خود بر نمی خیزد بلکه از معنیء خود بر میخیزد
برای معنیء شیخ فرمود نشاید که چنین باشد پس

کردو

هر دو شیخ باشند اکنون جهدی باید کردن که دراندرون
نوری حاصل کنی تا ازین نار تشویشات خلاص یابی و ایمن
شوی این کس را که چنین خود دراندرون حاصل شد که
احوالهاء عالم که بدنیا تعلق دارد مثل منصب امارت و وزارت
دراندرون او می باید مثال برقی میکذرد همچنانکه اهل دنیا را
احوالهای عالم غیب از ترس خدا و از شوق بعالم اولیا درایشان
می تابد و چون برقی میکذرد اهل حق کلی خدا را کشته اند
و روی بحق دارند و مستغرق حقند هوسهاء دنیا همچون
شهوت عنین روی نماید و قراری نمیکیرد و میکذرد اهل
دنیا در احوال عقبی بعکس این اند فصل شریف یا سوخته
کوید رباعی آن منعم قدس کز جهان مستغنیست جان
همه اوست او ز جان مستغنیست هرچیز که وهم تو بدو
محیط کشت او قبلهٔ آنست و از آن مستغنیست این
سخن سخت رسواست نه مدح شاه است و نه مدح خود
ای مردک آخر ترا ازین چه ذوق باشد که از تو مستغنیست
این خطاب دوستانه نباشد این خطاب دشمنانست که
بدشمن کویند که من از تو فارغم و مستغنیم اکنون این
مسلمان عاشق کرم رو را ببین که در حالت ذوق از
معشوق او را این خطابست که از و مستغنیست مثال
این آن باشد که تونیء در تون نشسته بود و میکوید که
سلطان از من که تونیم فارغست و از همه تونیان مستغنیست

این تونی را چه ذوق باشد که پادشاه ازو فارغست
و از همه تونیان مستغنیست این آری سخن این بود که
تونی کوید من بر بام تون بودم سلطان کذشت او را ثنا
کفتم در من نظر بسیار کرد و از من کذشت و هنوز در من
نظر میکرد این سخن باشد ذوق دهنده الا این که پادشاه
را از تونیان فارغست این چه مدح باشد پادشاه را وچه
ذوق دهد تونی را ع هر چیز که وهم تو بدو کشت محیط ای
مردك خود ز وهم تو چه خواهد کشتن جز نیکی مردمان
از حال تو و از وهم تو مستغنی اند و اکر از وهم با یشان
حکایت میکنی ملول میشوند و می کریزند چه باشد
وهم که خدا از ان مستغنی نباشد خود آیت استغنا برای
کافران آمده است حاشا که بمؤمنان این خطاب باشد
ای مردك استغنای او ثابتست الا اکر حالی باشد تا که
چیزی ارزد از تو مستغنی نباشد بقدر عزت تو شیخ محله
می کفت که اول دیدست بعد از ان کفت و شنود چنانکه
سلطان را همه بینند ولیکن خاص انکس است که پادشاه
سخن کوید فرمود که این کژ است و رسواست و باز کونه است
موسی علیه السلام کفت و شنود و دیدار میطلبید مقام
کفت از ان موسی مقام دیدار از ان مصطفی علیه السلام
پس این سخن چون راست آید میفرمود یکی پیش مولانا سلطان
المحبوبین شمس الدین تبریزی کفت که من بدلیل قاطع

هستی

هستی خدا را ثابت کردم بامداد مولانا شمس الدین فرمود که
دوش ملائکه آمده بودند و آن مرد را دعا میکردند
که الحمد لله خدای ما را ثابت کرد خداش عمر دهاد در حق
عالمیان تقصیر نکرد ای مردك خدای ثابت است او را
چه دلیل می باید اکر کاری میکنی خود مرتبهٔ و مقامی
پیش او ثابت کن و اکر نه بی دلیل تو او ثابت است وان من
شیء الا یسبح بحمده درین شك نیست که این فقیهان
زیرك اند و ده اندر ده می بینند در فن خود ولیکن
میان ایشان وان عالم دیواری کشیده اند برای نظام
یجوز ولا یجوز که اکر ان دیوار حجاب شان نشود هیچ آنرا
نخوانند و آن کار معطل ماند و نظیر این مولانا بزرك مثال
فرمود که آن عالم مثال دریاییست و این عالم مثال کف
و خدای عز و جل خواست که کفك را معمور دارد قومی را
پشت بدریا کرد برای عمارت کفك اکر ایشان باین مشغول
نشوند خلق همدیکر را فنا کنند و از ان خرابی لازم آید پس
خیمه است که زدند برای شاه قومی را در عمارت این خانه
و خیمه مشغول کرده اند یکی میکفت اکر من میخ نسازم
طناب را کجا بندند آن دیکر میکوید که ما اکر طناب نساختمی
خیمه چون ایستادی همه کس داند که این همه بندکان آن
شاهند در خیمه خواهد نشستن و تفرج معشوق خواهد
کردن پس جولاهه اکر ترك جولاهکی کند برای طلب وزیری

همه عالم برهنه و عریانند پس او را دران شیوه ذوقی
بخشیده‌اند که خرسند شده است پس این قوم را برای
نظام عالم کفک آفریده اند و عالم را برای نظام آن ولی
خنك آنرا که عالم را برای نظام او آفریده باشند نه اورا
برای نظام عالم پس هر یکی را دران کار خدای عزّ و جلّ
خرسندی و خوشی می بخشد که او را صد هزار سال اگر
عمرش باشد همان کار میکند و هر روزی عشق او دران کار
بیشتر میشود و وی را دران پیشه دقیقها می راید و لذّتها
ازان میگیرد که **وان من شئ الّا یسبح بحمده** طناب گر را
تسبیح دیگر میخ ساز را تسبیحی دیگر عود ساز را و جامه
باف را تسبیحی دیگر و اولیا را که در خیمه نشسته اند
و عشرت میکنند تسبیحی دیگر اکنون قوم بر ما می آیند
اگر خاموش میکنیم ملول می شوند و میرنجند و اگر چیزی
گوییم لایق ایشان می باید گفتن ما می رنجیم میروند
و تشنیع میزنند که از ما ملول است و می گریزد هیزم
از دیگ کی گریزد الا دیگ می گریزد و طاقت ندارد پس
گریختن آتش و هیزم گریختن نیست بل او را چون دید که
ضعیفست ازوی دور میشود پس در حقیقت علی کل حال
دیگ می گریزد پس گریختن ما گریختن ایشانست ما آیینه ایم
اگر در ایشان گریزیست در ما ظاهر می شود ما برای ایشان
می گریزیم آیینه آنست که خود را در وی بینند اگر مارا ملول

می بینند آن از ملالت ایشانست برای آنکه ملالت صفت
ضعیفست اینجا ملالت نگنجد و ملالت چه کار دارد مرا
در گرمابه افتاد که شیخ صلاح الدّین را تواضعی زیادتی
میکردم و شیخ صلاح الدّین تواضعی بسیار میکرد در
مقابلهٔ آن تواضع شکایت کردم در دل آمد که تواضع را
از حد می بری تواضع بتدریج باید اوّل دستش بمالی بعد
ازان باندك اندك بجای برسانی که آن ظاهر نشود و ننماید
و او خو کرده باشد لاجرم نبایدش در زحمت انداختن افتادن
و عوض خدمت را خذمت کردن چون بتدریج او را خو گران
تواضع کرده باشی دوستی را چنین و دشمنی را چنین باید
کردن اندك اندك بتدریج مثلا دشمنی را اندك اندك اوّل
نصیحت بدهی اگر نشنود آنکه وی را بزنی و اگر نشنود وی را
از خود دور کنی در قران میگوید **فعظوهنّ واهجروهنّ**
و کارهای عالم بدین سان میرود نه بینی صلح و دوستی
بهار را در آغاز اندك اندك گرمی نماید و انکه بیشتر و در
درختان نگر که چون اندك اندك پیش می آید اوّل تبسّمی
انکه درختها از برك و میوه پیدا می کنند و صوفیانه
همه را در میان می نهد و هر چه دارد جمله را در می بازد
پس کارهای عالم را و عقبا را جمله هر که شتاب کرد و در
اوّل کار مبالغه نمود آن کار میسّر او نشد اگر ریاضتست
طریقش چنین گفته اند که اگر منی نان میخورد هر روزی

درم سنکی کم کند بتدریج چنانکه سالی دو بر و بکذرد
تا منی را نیم من رساند چنان کم کند که تن را کمی آن ننماید
و همچنین عبادت و خلوت ور واوردن بطاعت و نماز
اکر بکلّی نماز نمیکرد چون در راه حق درآید اوّل مدّتی پنج
نماز را نکه دارد بعد از ان زیادت میکند تا فی صلاة دائمون
فصل الاصل ان یحفظ این چاوش حفظ الغیب فی حق
شیخ صلاح الدّین حتّی ربّما ینفعه و یندفع منه هذه الظّلمات
والغشاوة هذا این چاوش ما یقول فی نفسه انّ الخلق
والنّاس ترکوا بلدهم و آباءهم و امّهم و اهلهم و قرابتهم
وعشیرتهم و سافروا من الهند الی السّند و عملوا الزّرابیل
من الحدید حتّی تقطعت ربّما یلتقون رجلا له رایحة من
ذلك العالم و کم اناس ماتوا فی هذه الحسرة و ما فازوا
و ما التقوا مثل هذا الرّجل فانت قد التقیت فی بیتك حاضرا
مثل هذا الرّجل و تتولّی عنه ما هذا الّا بلاء و غفلة هو کان
ینصحنی فی حق شیخ المشایخ اعنی حق صلاح الحق والدّین
خلّد الله ملکه انّه رجل کبیر و عظیم و فی وجهه ظاهر و اقل
الاشیآء من یوم جئت فی خدمة مولانا ما سمعته یومًا
یسمّی اسمکم الّا سیّدنا و مولانا و عارف ربّنا و خالقنا
قطّ ما غیّر هذه العبارة یومًا من الایّام الیس انّ اغراضه
الفاسدة حجبه عن هذا و الیوم یقول عن شیخ صلاح
الدّین انّه ما هو شیء ایش ایسیء شیخ صلاح الدّین من الابدی

فی حقّه

فی حقّه غیر انّه یراه یقع فی الجبّ یقول لا یقع فی الجبّ لشفقته
له و علی سائر النّاس و هو یکره ذلك الشّفقه لانّك اذا فعلت
شیئا لا یرضی به لصلاح الدّین کنت فی وسط قهره فاذا کنت
فی قهره کیف یتجلّی بل کلما رحت تغشی و تسود من دخان
جهنّم فیضحك فیقول لك لا تسکن فی قهری و انتقل من دار
قهری و غضبی الی دار لطفی و رحمتی لانّك اذا فعلت شیئا
یرضینی دخلت فی لطفی فمنه یتجلّی فوادك و تصیر نورانیّا
و هو ینصحك لاجل غرضك و خیرك و انت تأخذ ذلك الشفقة
والنّصیحة من علة و غرض ایش یکون لمثل ذلك الرّجل معك
غرض او عداوة الیس انّك اذا حصل لك ذوق ما من خمر حرام
او من حشیش او من سماع او من سبب من الاسباب فی ذلك
السّاعة ترضی علی کل عدوّ لك و تعفیهم و تمیل ان تبوس رجلیهم
و ایدیهم والکافر و المؤمن ذلك السّاعة فی نظرك واحد فشیخ
صلاح الدّین هو اصل هذا الذوق و ابحر الذّوق عنده کیف
یکون له مع احد بغض و غرض معاذ الله و انّما یقول هذا من
الشفقة والمرحمة فی حق العبید والا لولا کذلك ایش یکون
غرض مع هؤلاء الجراد والضفادع من یکون له ذلك الملك
و ذلك العظمة ایش هؤلاء المساکین الیس ان ما الحیوة
قالوا فی الظّلمة والظّلمة هی جسم الاولیاء و ما الحیوة فیهم
ولا تقدر ان یلتقی ماء الحیوة الّا فی الظلمة فان کنت تکره
هذه الظّلمة و تتنفّر منه کیف یصل الیك ما الحیوة الیس

انّك اذا طلبت ان تتعلّم الخناث من المخنّثين او القحوبة من القحاب
ماتقدر ان تتعلّم ذلك الّا ان تحمل الف مكروه وضرب وخلاف
ارادتك حتى تفوز بما تريد وتتعلّم ذلك كيف وان تريد تحصّل
حياة باقية سرمديّة وهو مقام الانبياء والاولياء ولا يجئ
اليك مكروه ولا تترك بعض ما عندك كيف يصير هذا
ما يحكم عليك الشيخ مثل ما حكموا المشايخ الاوّل انّك
تترك المرأة والاولاد والمال والمنصب بل كان يحكمون عليه
ويقولون اترك امرأتك حتى نحن نأخذها وكانوا يتحمّلون
ذلك وانتم اذا نصحكم بشئ يسير مالكم لا تتحمّلون وعسى
ان تكرهوا شيئا وهو خير لكم ايش يقول هذا النّاس فقد غلب
عليهم والجهل ما يتأمّلون انّ الشّخص اذا عشق صبيّا او
امرأة كيف يتصنّع ويتذلّل ويفدى المال حتى كيف يخدعها
ببذل المجهود حتى يحصل تطييب قلبها ليلا ونهارا لا يمل
من هذا ويمل من غير هذا فمحبّة الشيخ ومحبّة الله يكونا اقل
من هذا انه من حكم ونصيحة ودلال بعرض ويترك الشيخ فعلم
انه ليس عاشق ولا طالب لو كان عاشقا وطالبا لتحمّل اضعاف
ما قلنا وكان على قلبه الذّ من العسل والشكر فصل فرمود كه
جانب توقات مى بايد رفتن كه آن طرف كرم سيرست انطاليه
اكرچه كرم سيرست امّا انجا اغلب روميانند سخن ما را
فهم نكنند اكرچه در ميان روميان كسان نيز هستند كه
فهم مى كنند روزى سخن ميكفتم ميان جماعتى وميان
ایشان

ايشان هم جماعتى از روميان بودند درميان مى كريستند
ومتذوّق مى شدند وحالت ميكردند سؤال كرد كه ايشان
چه فهم ميكنند وچه دانند اين جنس سخن را مسلمانان كزيده
از هزار يك فهم مى كنند ايشان چه فهم كردند كه مى كريستند
فرمود لازم نيست كه نفس سخن را فهم كنند آنچه اصل اين سخن است
آنرا فهم مى كنند آخر همه مقرّند بيكانكئ خدا و بانكه خدا خالق ورازقست
ودر همه متصرّف ورجوع بوى است وعقاب
وعفو از وست چون اين سخن را شنيدند واين سخن وصف
حقّست وذكر اوست پس جمله را اضطرار وذوق وشوق
حاصل شود كه ازين سخن بوى معشوق ومطلوب ايشان
مى آيد اكر راهها مختلف است امّا مقصد يكست نمى بينى كه
كعبه را راه بسيارست بعضى را راه از دومست وبعضى را
از شام وبعضى را از چين وبعضى را از راه دريا از طرف هند
ويمن پس اكر در راهها نظر كنى اختلاف عظيم ومباينت بى
حدّست امّا چون بمقصود نظر كنى همه متّفقند ويكانه
وهمه را درونها بكعبه ارتباطى وعشقى ومحبّتى عظيمست كه
انجا هيچ خلاف نميكنجد آن تعلق نى كفرست نى ايمان يعنى آن
تعلّق مشوب نيست بان راههاى مختلف كه كفتيم چون آنجا
رسيدند آن مباحثه وجنك واختلاف كه در راهها مى كردند
كه اين او را مى كفت كه تو باطلى وكافرى وآن ديكر اين را چنين
نمايد امّا چون بكعبه رسيدند معلوم شد كه ان جنك

در راهها بود و مقصد شان یکی بود مثلا اکر کاسه را جان
بودی بندهٔ کاسه کر بودی و باوی عشقها باختی اکنون این
کاسه را ساخته اند بعضی می کویند که این را چنین باید
بر خوان نهادن و بعضی می کویند که اندرون او را می باید
شستن و بعضی می کویند که مجموع کاسه را می باید شستن
و بعضی کویند که حاجت نیست شستن اختلاف درین
چیزهاست اما انکه داند که کاسه را قطعا خالقی و سازندهٔ
هست و از خود نشده است متفق علیه است و کس را درین
هیچ خلاف نیست آمدیم اکنون آدمیان در اندرون دل از روی
باطن محب حقند و طالب اویند و نیاز بدو دارند و چشم داشت
هر چیزی ازو دارند و جز وی را بر اشیا متصرف و قادر نمی
دانند این چنین معنی نی کفرست ولی ایمان و آنرا در باطن
نامی نیست اما چون از باطن سوی ناودان زبان آن آب
معنی روان شود و افسرده شود نقش و عبارت شود
وحی و نحی کرد د اینجا نامش کفر و ایمان و نیك و بد می شود
همچنانکه نباتات که از زمین میرویند در ابتدا صورتی
خود ندارد و چون رو بدین عالم می آورند در آغاز کار
لطیف و نازك مینمایند و سپید رنك می باشند چندانکه
درین عالم قدم بیش نهند و سوی عالم می آیند غلیظ و کثیف
می کردند و رنکی دیکر می کردند اما چون مؤمن و کافر بهم
می نشینند چون عبارت چیزی نکویند یکانه اند بر اندیشه

ازینجا بر نوبت اشا کفته اند
ضمایر خواه و ناخواه عالم لامعنی
راجعدر جهانده بر نفس یوق
کیم انجیندن صیت هو چیقمز
حرره علی

کوی

کرفت نیست و درون عالم آزادیست زیرا اندیشها لطیفند
بریشان حکم نتوان کردن که نحن نحکم بالظاهر والله یتولی
السرائر آن اندیشها را حق تعالی بدید می ارد در تو تو نتوانی
آنرا بصد هزار جهد و لا حول از خود دور کردن پس آنچه ۷
میکویند که خدا را آلت حاجت نیست نمی بینی که آن تصورات
و اندیشها را در تو چون بدید می آورد بی آلتی و بی قلمی و بی
رنکی ان اندیشها همچون مرغان هوایی و آهوی وحشیند که
ایشانرا پیش از ان که بکیری و در قفص محبوس کنی فروختن
ایشان از روی شرع روا نباشد زیرا که مقدور تو نیست
مرغ هوایی را فروختن زیرا در بیع تسلیم شرط است و چون
مقدور تو نیست چه تسلیم کنی اندیشها ما دام که در باطنند
بی نام و نشانند بر ایشان حکم نتوان کردن نی بکفر و نه باسلام
هیچ قاضی نکوید که تو در اندرون چنین اقرار کردی یا چنین
بیع کردی یا بیا سوکند بخور که در اندرون چنین اندیشه
نکردی نکوید که زیرا کس را بر اندرون حکمی نیست اندیشها
مرغان هوایی اند اکنون چون در عبارت آمد این ساعت
حکم توان کردن بکفر و باسلام و بنیك و بد همچنانکه اجسام را
عالمیست و تصورات او تخیلات را و توهمات را عالمیست
و حق تعالی ورای همه عالمهاست نی داخل است و نه خارج
اکنون تصرفات حق را درنکر درین تصورات چون اینها را
بی چون و بی چکونه و بی قلم و بی آلت مصور می کند آخر آن

خیال یا تصوّر را اکر بطلبی و سینه را بشکافی و ذرّه ذرّه
کنی آن اندیشه را درو نیابی در خون نیابی در رک نیابی بالا
نیابی زیر نیابی در هیچ جزوی نیابی بی جهت و بی چون و بی
چکونه و همچنین نیز بیرون نیابی پس چون تصرّف او درین
تصوّرات بدین لطیفیست که بی نشانست پس او که آفرینندهٔ
این همه است بنکر که او چون بی نشان باشد و چه لطیف لطیف
لطیف باشد چنانکه این قالبها نسبت بمعانیٔ اشخاص کثیفند
این معانیٔ لطیف بی چون و چکونه نسبت با لطف باری اجسام
کثیف و صورند بیت زبر دها اکر آن روح قدس بنمودی
عقول و جان بشر را بدن شمردندی و حق تعالی در عالم
تصوّرات نکنجد و در هیچ عالمی که اکر در عالم تصوّرات
کنجد لازم شود که مصوّر بر و محیط باشد پس او خالق
تصوّرا نباشد پس معلوم شد که او ورای همه تصوّرهاست
لقد صدق الله رسوله الرؤیا بالحق لتدخلنّ المسجد الحرام
ان شآء الله همه میکویند که در کعبه در آییم و بعضی می
کویند که ان شآء الله در آییم اینها که استثنا می کنند
عاشقانند زیرا که عاشقان خود را بر کار و مختار نبینند
بر کار معشوق را دانند پس میکویند که اکر معشوق
خواهد در آییم اکنون مسجد الحرام پیش اهل ظاهر آن
کعبه است که خلق می روند و پیش عاشقان و خاصان
مسجد الحرام وصال حقّست پس میکویند که اکر حق خواهد

بوی برسیم و بدیدار مشرّف شویم امّا انکه معشوق
کوید انشآء الله آن نادر است حکایت آن غریبست
که غریبی باید که حکایت غریب بشنود و تواند شنیدن
خدا را بندکانند که ایشان معشوقند و محبوبند حق تعالی
طالب ایشانست و هر چه وظیفهٔ عاشقانست او برای
ایشان می کند و مینماید همچنانکه عاشق میکفت ان شاء الله
برسیم حق تعالی برای آن عزیزان شاء الله می کوید اکر بشرح
آن مشغول شویم اولیای واصل سر رشته کم کنند پس
چنین احوال را و اسرار را بخلق چون توان کفتن ع قلم اینجا
رسید و سر بشکست یکی اشتر را بر مناره می بیند
تار مویی را در دهن شتر چون بیند آمدیم بحکایت اوّل
اکنون عاشقان که ان شاء میکویند یعنی بر کار معشوقست
اکر معشوق خواهد بکعبه در آییم ایشان غرق حقند آنجا غیر
نمی کنجد و یاد غیر حرامست چه جای غیرست که تا خود را
محو نکرد آنجا نکنجید لیس فی الدّار غیر الله اکنون اینک می فرماید
رسوله الرؤیا اکنون این رؤیا خوابهای عاشقان و صادقانست
و مشتاقانست و تعبیرش دران عالم بدید شود بلکه احوال
جملهٔ عالم خوابیست تعبیرش دران جهان بدید شود همچنانکه
خوابی می بینی که سواری بر اسب بمرادی رسید اسب بمراد
چه نسبت دارد و اکر می بینی که بتو درمهای درست دادند
تعبیرش آنست که سخنهای درست از عالمی بشنوی درم

بسخن چه ماند واکر بینی که ترا بر دار آویختند رئیس قومی
شوی دار برپاست وسروری چه ماند همچنان احوال عالم
راکه کفتیم خوابیست که الدّنیا کحلم النّائم تعبیرهاش
دران دیکرکون باشد این را نماند آنرا معبّر الهی تعبیر کند
زیرا بروهمه مکشوفست همچنانکه باغبانی که درباغ درآید
در درختان نظر کند بی انکه برشاخها میوه بیند حکم کند که
این خرماست وآن انجیرست واین اناراست واین امرودست
واین سیب است چون علم آن دانسته است حاجت
قیامت نیست که تعبیرها را ببیند که چه شد وآن خواب
چه نتیجه دارد او دیده است پیشین که چه نتیجه خواهد
دادن همچنانکه باغبان پیشین می داند که البتّه این شاخ
چه میوه خواهد دادن همه چیزهای عالم از مال وزن
وجامه مطلوب لغیره است مطلوب لذاته نیست نمی
بینی اکر ترا صد هزار درم باشد وکرسنه باشی ونان
نیابی هیچ توانی آن درم راخوردن و غدای خود کردن
وزن برای فرزندست وقضای شهوت جامه برای دفع
سرماست وهمچنین جملهٔ چیزها متسلسل است تا بحق
جلّ جلاله که اوست که مطلوب لذاته است او را برای
او خواهند نه برای چیزی دیکر که چون او ورای همه است
ولطیفتر از همه است پس او را برای کم از و چون نخواهند
پس الیه المنتهی چون باو رسیدندی بمطلوب کلّی

رسیدند

رسیدند از انجا دیکر کذر نیست این نفس آدمی محل شبهه
واشکالست هرکز بهیچ وجه ازو نتوان شبهه واشکال
را بردن مکر که عاشق شود وبعد ازان درو شبهه
واشکال نماند حبّك الشيء يعمي ويصمّ ابلیس چون آدم را
سجده نکرد ومخالفت امر کرد وکفت خلقتني من نار وخلقته
من طين ذات من از نارست وذات او از طین چون شاید که
اعلی ادنی را سجود کند چون ابلیس را باین جرم ومقابلکی
نمودن وباخدا جدال کردن لعنت کرد ودور کرد کفت
یا ربّا همه تو کردی وفتنهٔ تو بود مرا لعنت می کنی ودور
میکنی وچون آدم کناه کرد وحق تعالی آدم را از بهشت
بیرون کرد حق تعالی بآدم کفت که ای آدم چون من بر تو
کرفتم وبران کناه که کردی ترا زجر کردم چرا با من بحث
نکردی آخر ترا حجّت بود بمن میکفتی که همه از تست وتو
کردی هرچه تو خواهی در عالم آن شود وهرچه نخواهی
هرکز نشود این چنین حجّت راست مبیّن واقع داشتی
چرا نکفتی کفت یا رب دانستم الا ترك ادب نکردم در
حضرت تو وعشق نکذاشت که مؤاخذه کنم فرمود که
این شرع مشرعست یعنی آبشخور فصل مثالش همچنانکه
دیوان پادشاه در احکام پادشاه از امر ونهی وسیاست
وعدل وداد عام را وخاص را واحکام دیوان پادشاه
بی‌حدست در شمار نتوان آوردن عظیم خوبست وبر

فائده است قوام عالم بدانست اما احوال درویشان
وفقرا و مصاحبتست با پادشاه و دانستن علم حاکم
واحکام کو وکود انستن علم حاکم و مصاحبت پادشاه
فرقی عظیم است اصحاب واحوال ایشان همچون مدرسه
ایست که در و فقیهان باشند که هر فقیهی را مدرّس
برحسب استعدادا و جایکی می دهد یکی را ده یکی را بیست
یکی را سی ما نیز سخن را بقدر استعداد هر کس می کوییم
کلم النّاس علی قدر عقولهم ؛ فصل ؛ این عمارت را بنیتی
میکنند یا برای اظهار کرم یا برای نامی یا برای ثوابی
وحق تعالی را مقصود رفع مرتبهٔ اولیاء و تعظیم تُرُب
و مقابر ایشان است خود بتعظیم محتاج نیستند و در نفس
خود معظّمند چراغ اکر میخواهد او را بر بلندی می نهند برای
دیکران میخواهد و برای خود نمیخواهد او راچه زیر وچه
بالا هر جاکه هست چراغ منوّرست الا میخواهد که نور او
بدیکران برسد این آفتاب بر بالای آسمان است اکر زیر باشد
همان آفتابست الا عالم تاریك است پس او بالای خود نیست
برای دیکرانست حاصل ایشان از بالا و زیر و از تعظیم
خلق منزّهند و فارغند تراکه ذرّهٔ ذوق و لمحهٔ لطف آن
عالم روی نماید آن لحظه از بالا و زیر و از خواجکی و ریاست
و از خویش نیز که از همه بتو نزدیکتر بیزار میشوی و یادت
نمی آید ایشان که کان و معدن و اصل آن نور و ذوقند مقید

زیر و بالا کی باشند مفاخرت ایشان بحقست وحق از
زیر و بالا مستغنیست این زیر و بالا ما راست که پا و سر
داریم مصطفی صلّی الله علیه وسلّم فرمود لا تفضّلونی علی یونس
ابن متّی بان کان عروجه فی بطن الحوت و عروجی کان فی السّماء
علی العرش یعنی اکر مرا تفضیل بر یونس ازین رو منهید که اورا
عروج در بطن حوت بود و مرا بالا بر آسمان که حق تعالی
نه بالاست و نه زیر تجلّی او بر بالا همان باشد و زیر همان
و در بطن حوت همان او از بالا و زیر منزّه است و همه بر او
یکیست بسیار کسان هستند که کارها میکنند غرضشان
چیزی دیکر و مقصود حق چیزی دیکر چون خدا خواست که
دین محمّد علیه السّلام معظّم باشد و پیدا کردد و تا ابد
الدّهر بماند بنکر که برای قران چند تفسیر ساخته اند
ده ده مجلّد هشت هشت مجلّد و چار چار غرضشان
اظهار فضل خویشتن کشّاف را زمخشری بچندین دقایق
نحو و لغت و عبارت فصیح استعمال کرده است برای
اظهار فضل خود تا مقصود حاصل می شود و آن تعظیم
دین محمّد است پس همه خلق نیز کار حق میکنند و از غرض
حق غافل و ایشان را مقصود دیکر حق تعالی میخواهد که عالم
بماند ایشان بشهوات مشغول می شوند بزنی شهوت می
رانند برای لذّت خود از انجا فرزندی پیدا می شود و همچنین
کار میکنند برای خوشی و لذّت خود آن خود سبب قوام

عالم می کرد پس بحقیقت بندکی حق بجا می آراند الا ایشان
بآن نیت نمیکنند وهمچنین مساجد می سازند چندین
خرجها می کنند در در و دیوار و سقف آن الا اعتبار قبله
راست و مقصود و معظم قبله است و تعظیم آن افزون
می شود هرچند که ایشانرا مقصود آن نبود این بزرک
اولیا از روی صورت نیست ای والله ایشانرا بالایی
و بزرکی هست اما بیچون و بی چکونه آخر این درم بالای
پولست چه معنی بالای پولست از روی صورت نیست
و بالای اوست فی تقدیرًا اکر درهم را بر بام نهی و زر را
زیر قطعا زر بالا باشد علی کل حال زر بالای درم است
و لعل و در بالای زرست خواه زیر خواه بالا و همچنین
سبوس بالای غربیل است و آرد زیر قطعا آرد بالا باشد
و سبوس زیر پس بالایی از روی صورت نیست در عالم
معنی چون آن کوهر دروست علی کل حال او بالا باشد
فصل شخصی درآمد فرمود که او محبوبست و متواضع است
و این از کوهر اوست همچنانکه شاخی را که میوه بسیار
باشد آن میوه او را فرو کشید و آن شاخ را که میوه نباشد
سر بالا دارد همچون سپید دار و چون میوه از حد بکذرد
ستونها نهند تا بکلی فرو نیاید پیغامبر صلی الله علیه وسلم
عظیم متواضع بود زیرا که همه میوهای عالم اولا و آخرا
بر وجمع بود لاجرم از همه متواضع تر بود ماسبق رسول الله

احد

احد فی السلام کفت هرکز پیش از پیغامبر بر پیغامبر نمی
توانست سلام کردن زیرا پیغامبر پیش دستی کردی
از غایت تواضع و سلام میدادی و اکر تقدیرًا سلام
پیشین ندادندی هم متواضع او بودی و سابق در سلام
او بودی زیرا ایشان سلام از او آموختند و از و شنیدند
هرچه دارند اولیان و آخریان همه از عکس او دارند و سایهٔ
اویند اکر سایهٔ یکی در خانه پیش از وی درآید پیش او باشد
در حقیقت اکرچه سایه سابق است بصورت آخر سایه
از و سابق شد فرع اوست و این اخلاق از اکنون نیست
از آن وقت در ذرهای آدم در اجزای او این ذرها بودند
بعضی روشن و بعضی نیم روشن و بعضی تاریک این
ساعت آن پیدا می شود اما این روشنی و تابانی نشا بقست
و ذرهٔ در آدم از همه صافی تر و روشن تر بود و متواضع
تر بود بعضی اول نکرند و بعضی آخر نکرند اینها که آخر
نکرند عزیزاند و بزرک اند زیرا نظرشان بعاقبت است
و باخرت و آنها که باول نظر می کنند ایشان خاص تراند
میکویند چه حاجتست که بآخر نظر کنیم چون در اول کندم
کشته اند در آخر جو نخواهد رستن و آنرا که جو کشته اند
کندم نخواهد رستن پس نظر ایشان باول است و قومی
دیکرند خاص تر که نه باول نظر میکنند و نه بآخر
و ایشانرا اول و آخر یاد نمی آید در حق غرقند و قومی

دیکرند که ایشان در دنیا غرقند باوّل وآخر نمی نکرند از غایت
غفلت ایشان علف دوزخند پس معلوم شد که اصل
محمّد بوده است صلّی الله علیه وسلّم لولاك لما خلقت الافلاك
وهرچیزی که هست از شرف وتواضع وحکم ومقامات
بلند همه بخشش اوست وسایهٔ اوست زیرا که ازو پیدا
شده است همچنانکه هرچه این دست کند از سایهٔ عقل
کند زیرا که سایهٔ عقل بروست هرچند که عقل را سایهٔ
نیست امّا او را سایهٔ هست بی سایه همچون که معنی را
هستیٔ هست بی هستی اکر سایهٔ عقل بر آدمی نباشد
همه اعضای او معطّل شوند دست بهنجار نکیرد
پا در ره راست نتواند رفتن چشم چیزی نبید که کوش
هرچه شنود پس بسایه عقل این اعضا همه کارها
بهنجار ونیکو ولایق بجای می آرند ودر حقیقت آن همه
کارها از عقل می آید اعضا آلتند همچنین آدمی باشد
عظیم خلیفهٔ وقت او همچون عقل کلّست عقول مردم
همچون اعضای وبند هرچه کنند از سایهٔ او باشد
واکر از ایشان کژئ بیاید از آن باشد که عقل کل سایهٔ
از سر او برداشته باشد همچنان مردی چون دیوانکی
آغاز کند وکارهای ناپسندیده پیش کیرد همه را
معلوم کردد که عقل او از سر او رفتنی است وسایه
برو نمی افکند واز سایه وپناه عقل دور افتاده است

عقل

عقل جنس ملك است اکرچه ملك را صورت هست وپر
وبال هست وعقل را نیست امّا در حقیقت یك چیزند
ویك فعل میکنند ویك طبع دارند بصورت نمی باید
نظر کردن چون در حقیقت یك فعل میکنند مثلا صورت
ایشانرا اکر بکذاری همه عقل شوند از پر وبال او چیزی
بیرون نماند پس دانستیم که همه عقل بودند امّا مجسّم شده
بودند ایشانرا عقل مجسّم کویند اکر از موم مرغی سازی
با پر وبال امّا آن موم باشد نمی بینی که چون میکذاری
آن پر وبال وسر وپای مرغ یکپاره موم شود وهیچ چیزی
از وبیرون انداختی نمی ماند بکلّی همه موم میکردد
پس دانستیم که موم همانست ومرغی که از موم سازند
همان مومیست مجسّم نقش کرفته الّا مومیست وهمچنین
یخ نیز آبیست ولهذا چون بکداری آب میشود امّا پیش
از آن که یخ نشده بود آب بود کس او را در دست
نتوانستی کرفتن ودر کف نیامدی امّا چون کرفت
می توان در دست کرفتن ودر دامن نهادن پس
فرق بیش ازین نیست امّا یخ همان آبست ویك چیزند
احوال آدمی همچنانست که بر فرشته را آورده اند بر
مردم خری بسته اند تا باشد که آن خر از پرتو وصحبت
فرشته فرشته کردد زیرا ممکنست که خر همرنك او شود
وفرشته کردد بیت از خرد برداشت عیسی بر فلك

پیدا و کوخرش را نیم پر بودی نماندی در خری وچه
عجبست که خر آدمی شود خدا قادرست بر همه چیزها
آخر این طفل که اوّل می زاید از خر بدتر ست دست در
نجاست میکند و بدهان می برد تا بلیسد مادر او را
می زند و منع میکند خر را باری نوعی دیگر دیگر تمیز
هست وقتی که بول میکند پاها را باز میکند تا بول
بر و نچکد چون آن طفل را که از خر بدتر است حق تعالی
آدمی میتوان کردن خر را اگر آدمی کند چه عجب پیش
خدا هیچ چیزی عجب نیست در قیامت همه اعضای
آدمی یك یك جدا جدا از دست و پا و غیره سخن کویند
فلسفیان این را تاویل میکنند که دست سخن چون
کوید مگر بر دست علامتی و نشانی پیدا شود که
آن بجای سخن باشد همچنانکه ریشی و دملی بر دست
بر آید توان کفتن که دست میکوید خبر میدهد که کژ
میخورده ام که دستم چنین شده است یا دست
مجروح باشد یا سیاه کشته باشد کویند که دست
میکوید خبر میدهد که بر من کارد رسیده است
یا خود را بر دیك سیاه مالیده ام سخن کفتن دست
و باقی اعضا بدین طریق باشد سنیان کویند که حاشا
وکلّا بلکه این دست و پا محسوس سخن کوید چنانکه
زبان میکوید در روز قیامت آدمی منکر شود که
من نذر

من نذر دیده ام دست کوید آری من ستده ام بزبان
فصیح آن شخص رو بدست و پا کند که تو سخن کوی نبودی
سخن چون میکویی کوید انطقنا الله الذی انطق کل
شیء مرا آن کس در سخن آورد که چیزها را در سخن آورد
در و دیوار را و سنك را و کلوخ را در سخن می آورد
خالقی که آن همه را نطق می بخشد مرا نیز در نطق آورد
چنانکه زبان ترا او در نطق آورد زبان تو کوشت پارهٔ
و دست من کوشت پارهٔ سخن کفتن زبان که کوشت
پاره است چه معقول است از آن که بسیار دیدی
ترا محال می نماید و اکر نه نزد حق زبان بهانه است چون
فرموش که سخن کو کفت و بهرچه بفرماید و حکم کند
سخن کوید سخن بقدر آدمی می آید سخن ما همچون
آبیست که میزاب آن را روان می کند آب چه داند که میزاب
او را بکدام دشت روان کرده است در خیار زاری
یا در کلم زاری یا کلستانی این دانم که چون آب بسیار
آید آنجا زمینهای تشنه بسیار باشد و اکر اندك آید
دانم که زمین اندکست باغچهٔ است یا چاردیواری
کوچك ان الله یلقن الحکمة علی لسان الواعظین بقدر همم
المستمعین من کفش دوزم و چرم بسیار بقدر پا برم
و می دوزم سایهٔ شخصم و اندازهٔ او قامتش چند بود
چند بود چندانم در زمین جانورکیست که او در زیر

زمین می زید و در ظلمت می باشد او را چشم و گوش
چون بآن حاجت ندارد چشمش چرا دهند آنچنان نیست که
خدا را چشم و گوش کمست یا بخلی هست الا چیزی بحاجت
دهد چیزی که بی حاجت دهند بر و بار گردد حکمت
و لطف و کرم حق بار گیرد بر کسی بارگی نهد مثلا آلت
درودگر را از تیشه و اره و مبرد و غیره بدرزی دهی که
این را بگیر آن برو بار گردد چون بآن نتواند کار کردن
پس چیز را بحاجت دهد همچنانکه آن کرمان در زیر زمین
دران ظلمت زندگانی میکنند خلقانند در ظلمت این
عالم قانع و راضی و محتاج آن عالم و مشتاق دیدار
نیستند ایشانرا ان چشم بصیرت و گوش و هوش
بچه کار آید کار این عالم باین چشم حسّی که دارند بر می
آید و عزم آن طرف ندارد آن بصیرت بایشان چون دهند
بکارشان نمی آید رباعی تا ظن نبری که ره روان نیز نبیند
کامل صفتان بی نشان نیز نبیند زین گونه که تو محرم اسرار
نه می پنداری که دیگران نیز نبیند اکنون عالم بغفلت قائم است
که اگر غفلت نباشد این عالم نماند شوق خدا و یاد آخرت
و سکر و وجد معمار آن عالم است اگر بهمه رو نماید بکلّی
بآن عالم رویم و اینجا نمانیم و حق تعالی میخواهد که اینجا
باشیم تا دو عالم باشد پس دو کدخدا را نصب کرد یکی
غفلت و یکی بیداری تا هر دو خانه معمور ماند فصل

فرمود

فرمود لطفهای شما و سعیهای شما و تربیتها که می کنید
حاضراً و غائباً من اگر در شکر و در تعظیم و عذرخواستن
تقصیر میکنم ظاهراً بنا بر کبر نیست یا بفراغت
یا نمی دانم حق منعم را که مجازات می باید کردن بقول
و فعل دانسته ام از عقیدهٔ پاك شما که شما آنرا خالص
برا خدا میکنید من نیز بخدا میگذارم تا عذر آنرا هم او
بخواهد چون برای او کردهٔ که اگر من بعذر آن مشغول
شوم و بزبان اکرام کنم و مدح گویم چنان باشد که بعضی
ازان اجر که خواهد دادن کم بشما رسید و بعضی مکافات
رسید زیرا تواضعها و عذرخواستن و مدح کردن حظ
دنیاست چون در دنیا رنجی کشیدی مثل بذل مالی و بذل
جاهی آن به که عوض آن بکلّی از حق باشد جهت این عذر
نمی خواهم بیان آنکه عذرخواستن حظ دنیاست زیرا مال را
نمی خورند و مطلوب لعینه نیست بمال اسب و کنیزك
و غلام می خرند و منصب میطلبند تا ایشانرا مدحها
و ثناها گویند پس دنیا خود آنست که بزرك و محترم باشند
و او را ثنا و مدح گویند شیخ نساج بخاری مردی بزرك
بود و صاحب دل دانشمندان و بزرگان نزد او آمدندی
بزیارت بدو زانو نشستندی شیخ امّی بودی میخواستند که
از زبان او تفسیر قرآن و حدیث بشنوندی می گفت
من تازی نمی دانم شما ترجمهٔ آیت یا حدیث را بگوئید

تا من بمعنی آنرا بکویم ایشان ترجمهٔ آیت را می کفتند او تفسیر
وتحقیق آنرا آغاز می کرد ومیکفت مصطفی صلی الله علیه وسلم
در فلان مقام بود این آیت را کفت واحوال آن مقام چنین است
ومرتبهٔ آن مقام را وراههای آنرا وعروج ازا بتفصیل بیان
می کرد روزی علوئی معرّف قاضی را بخدمت او مدح می کرد
ومی کفت که چنین قاضئ در عالم نباشد رشوت نمی خورد
بی میل وبی محابا خالص مخلص جهت حق میان خلق عدل
میکند کفت اینک می کوکی که او رشوت نمی ستاند این
یکی باری در وغست تو مرد علوی از نسل مصطفی او را
مدح میکنی وثنا می کویی او رشوت نیست وازین بهتر
رشوت چه خواهد بودن که در مقابلهٔ او او را شرح
میکویی شیخ اسلام ترمدی کفت سیّد برهان الدّین
سخنهای تحقیق خوب می کوید از آنست که کتب مشایخ
ومقالات واسرار ایشانرا مطالعه میکند یکی کفت
آخر تو نیز مطالعه میکنی چونست که چنان سخن نمی
کویی کفت او را دردی ومجاهده وعلمی هست کفت آنرا
چرا نمی کویی ویاد نمی آوردی از مطالعه حکایت میکنی
اصل آنست وما آنرا می کوییم تو نیز ایشانرا از ان
بکو درد آن جهان نبود بکلّی دل برین جهان نهاده
بودند بعضی برای خوردن نان آمده بودند وبعضی
برای تماشای نان میخواهند که سخن را بیاموزند

وبفروشند

وبفروشند این سخن همچون عروسیست وشاهدیست
کنیزک وشاهد را که برای فروختن خرند آن کنیزک بوی
چه دل بندد چون لذّت آن تاجر در فروختنست او عنّین است
کنیزک را برای فروختن می خرد او را آن رجولیّت ومردی
نیست که کنیزک را برای خود خرد مخنّث را اکر شمشیر هندی
خاص بدست افتد آنرا برای فروختن ستاند یا کمان
پهلوانی بدست افتد هم برای فروختن باشد چون او را
بازوی آن نیست که آن کمان را بکشد وآن کمانرا برای
زه می خواهد واو را استعداد زه نیست او عاشق
زهی است وچون آنرا بفروشد مخنّث بهای آنرا بکلکونه
وبوسمه دهد دیکر چه خواهد کردن عجب چون آنرا بفروشد
به ازان چه خواهد خریدن سخن سریانیست زینهار
مکویید که فهم کردیم هرچند بیش فهم وضبط کرده
باشی از فهم عظیم دور باشی فهم این بی فهمی است خود
بلا ومصیبت وحرمان تو ازان فهماست ترا ازان فهم
می باید رهیدن تا چیزی شوی تو میکویی که من مشک را
از دریا پر کردم ودریا در مشک من کنجید این محال باشد
آری اکر کویی که مشک من در دریا کم شد این خوب باشد
واصل اینست عقل چندان خوبست ومطلوبست که ترا
بر در پادشاه آورد چون بر در او رسیدی عقل را طلاق
ده که این ساعت عقل زیانست وراه زنست چون

بوی رسیدی خود را بوی تسلیم کن ترا با چون وچرا کار
نیست مثلا جامهٔ نابریده خواهی که آنرا قبا یا جبه بزند
عقل ترا پیش درزی آورد اکنون این ساعت عقل را
طلاق باید دادن و پیش درزی تصرف خود را و دانش
خود را ترك باید کردن وهمچنین بیمار را عقل او چندان
نیکست که او را بر طبیب آرد چون بر طبیبش آورد بعد
ازان او در کار نیست وخویشتن را بطبیب باید تسلیم
کردن نغرهای پنهانی تراکوش اصحاب نغره می شنوند
آنکس که چیزی دارد یا دروکوهری ودردی هست
پیداست آخر میان قطار اشتران آن اشتر مست پید
باشد از چشم واز رفتار وکفك وغیره سیماهم فی
وجوههم من اثر السجود هرچه بن درخت می خورد برسر
درخت از شاخ و برك ومیوه پیدا می شود وانکه نمی
خورد و پژمرده است کی پنهان ماند این هاى هوی
بلند که می زنند سرش آنست که از سخنی سخنها فهم میکنند
واز هر حروفی اشارتها معلوم می کردانند همچنانکه کسی
وسیط وکتب مطول خوانده باشد از تنبیه چون کلمهٔ
بشنود شرح آنرا خوانده است ازان یك مسئله اصلها
ومسئلها فهم کند بران یك حرف تنبیه های میکند
یعنی که من زیر این چیزها می بینم واینآنست که من درانجا
رنجها برده ام وشبها بروز آورده ام وکنجها یافته ام که

الم نشرح

الَمْ نَشْرَحْ لَكَ صَدْرَكَ شرح دل بی نهایتست چون شرح
خوانده باشد از رمزی بسیار فهم کند وآنکس که
هنوز مبتدیست ازان لفظ همان معنئ آن لفظ فهم کند
او را چه خبر وهای هوی نباشد سخن بقدر مستمع می آید
چندانکه می کشد و متغدی می شود حکمت فرو می آید
چون نکشد حکمت نیز فرو نیاید و روی ننماید کویدای
ای عجب چرا سخن نمی آید جوابش کوید که ای عجب نمی کشی
سخن را آنکس که ترا قوت استماع نمیدهد کوینده را نیز
داعیهٔ کفت نمی دهد در زمان مصطفی صلی الله علیه وسلم
کافری را غلامی بود مسلمان صاحب کوهر سحری خداوند
کارش فرمود طاسها بر کیر که بحمام رویم در راه مصطفی
علیه السلام در مسجد با صحابه رضوان الله علیهم نماز
میکرد غلام کفت ای خواجه لله تعالی این طاس را
لحظهٔ بکیر تا دوکانهٔ بکذارم بعد ازان بخدمت روم چون
در مسجد رفت نماز کرد مصطفی علیه السلام بیرون آمد
وصحابه همه بیرون آمدند غلام تنها در مسجد ماند خواجه
اش تا بچاشتی منتظر و بانك میزد که ای غلام بیرون
آی کفت مرا نمی هلند چون کار از حد رفت خواجه سر در
مسجد کرد تا ببیند که کیست که نمی هلد کسی و سایهٔ کسی
ندید وحس کس نمی جنبد کفت آخر کیست که ترا نمی هلد که
بیرون آیی کفت انکس که ترا نمی کذارد که اندرون آیی خود

کس اوست که تو اورا نمی بینی وآدمی همیشه عاشق آن
چیزست که ندیده است ونشنیده است وفهم نکرده است
وشب وروز آنرا می طلبد بیت آنچه بدیدم همه هیچند
هیچ ٭ زرّه انم که نمی بینمش ٭ وآنچه فهم کرده است
ودیده است ملول وکریزان است وازین روست که
فلاسفه رؤیت را منکرند زیرا میکویند که چون ببینی
ممکنست که سیر وملول شوی واین روانیست سنّیان
می کویند که این وقتی باشد که او یك لون نماید چون بهر
لحظه صد کون لون مینماید که کلّ یوم هو فی شأن اکر صد
هزار تجلّی کند هر کز یکی بیکی نماند آخر تو نیز این ساعت
حق را می بینی در افعال وآثار وهر لحظه کوناکون می بینی
یك فعل بفعلی دیکر نمی ماند در وقتی شادی تجلّی دیکر
ودر وقت کریه تجلّی دیکر وهمچنین در خوف ورجا تجلّی دیکر
چون افعال وآثار حق کوناکون است وبیکدیکر نمی ماند
پس تجلّی ذات او نیز چنین باشد مانند تجلّی افعال وآنرا
برین قیاس کن وتو نیز که یك جزوی از قدرت حق در
یك لحظه هزار کونه می شوی وبر یك قرار نیستی بعضی
از بندکان هستند که از قران بحق می روند وبعضی
هستند خاصتر که از حق می آیند قرانرا اینجا می یابند
می دانند که آنرا حق فرستاده است انا نحن نزلنا الذکر
وانا له لحافظون مفسران میکویند که در حق قرانست

این هم نیکوست امّا این نیز هست که در تو طلبی وکوهری
وشوقی نهاده ایم نکهبان آن ماییم آنرا ضایع نکذاریم وبجایی
برسانیم تو یکبار بکو خداوند اآنکه پای دار که جمله بلاها
بر تو بیارد یکی آمد بمصطفی صلّی الله علیه وسلّم کفت که انّی
احبّك کفت هش دار که چه میکویی باز کفت انّی احبّك
کفت هش دار که چه میکویی باز مکرّر کرد که انّی
احبّك کفت اکنون پای دار که باز بدست خودت
خواهم کشتن وای بر تو هر که مرا محبّت کند از جمیع کائنات
بلکه از وجود خویش باید کذشت آن شخص کفت من این
دین را نمی خواهم والله که نمیخواهم این دین را باز بستان
چندانکه در دین تو آمدیم روزی نیاسودم مال رفت
زن رفت فرزند نماند حرمت نماند قوّت وشهوت نماند
کفت حاشا که دین ما هرجا که رفت باز نیاید تا او را
از بیخ وبن نکند وخانه اش را نرو بد وپاك نکند
لا یمسّه الّا المطهّرون چکونه معشوقست تا در تو موی
مهر خودت باقی باشد روی خود را بتو نماند ولا یق
وصل وشوی یا بخویشتن راهت بدهد بکلّی از خود
واز عالم بیزار می باید شدن ودشمن خود شدن تا دوست
روی نماید اکنون دین ما دران دلی قرار کرفت تا او را
بحق رساند وآنچه نا بایست است از وجدا نکند از دوست
ندارد پیغامبر صلّی الله علیه وسلّم فرمود برای ان نیاسودی

وغم میخوری که غم خوردن استفراغست ازان شادیهای
اول تا در معدهٔ تو ازان چیزی باقیست بتو چیزی ندهند که
بخوری در وقت استفراغ کسی چیزی نخورد چون از
استفراغ فارغ شود انکه طعام خورد و تو نیز صبر کن
وغم میخور که غم خوردن استفراغست بعد از استفراغ
شادی پیش آید شادئی که آنرا غم نباشد کلّی که آنرا خار
نباشد میّی که آنرا خمار نباشد آخر در دنیا شب و روز
فراغت و آسایش میطلبی وحصول آن در دنیا ممکن
نیست ومع هذا یک لحظه بی طلب نیستی راحتی نیز که
در دنیا می یابی همچون برقیست که می کذرد و قرار نمی
کیرد وانکه کدام برق برقی پر تکوک پر باران پر برف
پر محنت مثلا کسی عزم انطالیه کرده است وقیصریه
میرود امید دارد که بانطالیه رسد وسعی را ترک
نمی کند الا انکه براه انطالیه میرود اکرچه لنک وضعیف
است امّا هم برسد چون منتهای راه آنست چون کار
دنیا بی رنج میسّر نمی شود وکار آخرت همچنین باری این رنج را
سوی آخرت صرف کن تا ضایع نباشد تو می کویی که
ای محمّد دین مرا بستان که من نمی آسایم دین ما کسی را
کی رها کند تا او بمقصود نرساند کویند معلّمی از بی نوایی
در فصل زمستان دُرّاعهٔ کتان یکتا پوشیده مکو
خرسی را سیل از کوهستان در ربوده بود می کذرنید

وسرش

وسرش در آب پنهان کودکان پشتش را دیدند کفتند استادرا
اینک پوستینی در جوی افتاده است و ترا سرماست آنرا
بکیر استاد از غایت احتیاج و سرما در جست که پوستین
را بکیرد خرس نیز چنکال در وی زد استاد در آب کرفتار
خرس شد کودکان بانک می داشتند که ای استاد یا پوستین
را بیاور و اکر نمی توانی رها کن تو بیا کفت من پوستین را رها
میکنم پوستین مرا رها نمی کند چه چاره کنم شوق حق
ترا کی کذارد اینجا شکرست که ما بدست خویشتن نیستیم
بدست حقیم همچنانکه طفل در کوچکی جز شیر مادر نمی
داند لا اله الا حجة حق هیچ اورا انجا رها کرد پیشتر
آوردش بنان خوردن و بازی کردن وهمچنین از انجاش
کشانید تا بمقام عقل رسانید وهمچنین درین حالت که
طفلیست بنسبت بان عالم واین دبستانی دیکرست نکذارد
وی را بانجا برساند که دانی که این طفلی بود وچیزی نبود
وعجبت من قوم یجرّون الی الجنّة بالسلاسل خذوه فغلّوه
ثمّ النعیم صلّوه ثمّ الوصال صلّوه ثمّ الجمال صلّوه ثمّ
الکمال صلّوه صیّادان ماهی را بیکبار نمی کشند
چنکال در حلقوم چون رفته باشد پارهٔ میکشند که آن
قوّتها وخونهای باطل که دروست پاره پاره ازو برود که
انّ الله یقبض ویبسط لا اله الّا الله ایمان عامست وایمان
خاص آنست که لا هو الّا هو همچنانکه کسی در خواب می بیند که

پادشاه شده است و برتخت نشسته و غلامان و حاجبان
و امیران براطراف او ایستاده می کوید که من می باید که
پادشاه باشم و پادشاهی نیست غیر من این را در خواب
میکوید که چون بیدار شود و کس را در خانه نبیند جز خود
این بار نکوید که منم جز من کسی نیست اکنون این را چشم
بیدار می باید چشم خوابناك این را نتواند دیدن و این
وظیفهٔ او نیست هر طائفه طائفهٔ دیکر را نفی میکنند
اینها میکویند که حق ماییم و وحی ما راست و ایشان
نیز اینها را همچنین میکویند همچنین هفتاد و دو ملّت نفی
یکدیکر میکنند پس باتّفاق می کویند که همه را وحی نیست
پس در نیستی وحی همه متّفق باشند و ازین جمله یکی را
هست برین هم متّفقند اکنون ممیّزی کیّسی مؤمنی باید که
بداند که آن یك کدامست که المؤمن کیّس فطین ممیّز ایمان
همان تمیز و ادراکست سؤال کرد که اینها که نمی دانند
بسیارند و آنها که می دانند اندك اند اکر باین مشغول
خواهیم شدن که تمیز کنیم میان آنها که نمی دانند و کوهری
ندارند و میان اینها که دارند دراز نایی کشد فرمود که
اینها که نمی دانند اکر بسیارند امّا اندکی را چون بدانی
همه را دانسته باشی همچنانکه مشتی کندم را چون دانستی
همه انبارهای عالم را دانستی و همچنین پارهٔ شکر را چون
چشیدی اکر صد لون حلوا سازند از شکر دانی که در آنجا

شکرست چون شکر را دانستهٔ کسی که شاخی از شکر بخورد
چون شکر را نشناسد مکر او را دو شاخ باشد شما را این
سخن اکر مکرّر مینماید از آن باشد که شما درس نخستین را
فهم نکرده اید پس لازم شود ما را هر روز این کفتن همچنانکه
معلّمی بود کودکی سه ماه پیش او بود از الف چیزی ندارد
نکذشته بود پدر کفت استاد را که ما در خدمت تقصیری
نمی کنیم و اکر تقصیری رفت فرما که زیادت خدمت کنیم
کفت نی از شما تقصیری نیست امّا کودك ازین نمی کذرد
او را پیش خواند و کفت بکو الف چیزی ندارد کفت چیز
ندارد الف نتوانست کفتن معلّم کفت حال اینست که
می بینی چون نکذشت و این را نیاموخت من او را سبق
نو چون دهم کفت الحمد لله ربّ العالمین این که الحمد لله ربّ
العالمین کفتیم از آن نیست که نان و نعمت کم شد نان
نعمت بی نهایت است امّا اشتها نماند و مهمانان سیر
شدند جهت آن کفته می شود الحمد لله این نان و نعمت
دنیا نماند زیرا که نان و نعمت دنیا را بی اشتها چندانکه
خواهی بزور نتوان خوردن چون جماداست هر جاش که
کشی با تو می آید روحی ندارد که خود را منع کند از
ناجایکاه بخلاف این نعمت الهی که حکمتست نعمتیست
زنده تا اشتها داری و رغبت تمام می نمایی سوی تو
می آید و غذای تو می شود و چون اشتها و میل نماند

اورا بزور نتوانی خوردن وکشیدن وروی درچادر
کشد وخودرا بتو ننماید حکایت کرامات میفرمود
کفت یکی از ینجا بروزی یا بلحظهٔ بکعبه رود چندان عجب
وکرامات نباشد باد سموم را این کرامت است بیك
روز وبیك لحظه هرجا که خواهد برود کرامات آن
باشد که ترا از حال دون بحال عالی آرد واز انجا اینجا
سفر کنی واز جهل بعقل واز جمادی بحیات همچنانکه
اوّل خاك بودی جماد بودی ترا بعالم نبات آورد واز
عالم نبات سفر کردی بعالم علقه ومضغه واز علقه
ومضغه بعالم حیوانی واز عالم حیوانی بعالم انسانی
سفر کردی کرامات این باشد که حق تعالی این چنین
سفر را برتو نزدیك کرداند درین راهها ومنازل که
آمدی هیچ درخاطر ودر وهم تو نبود که خواهی آمدن
واز کدام راه آمدی وچون آمدی وترا آوردند
ومعیّن بینی که آمدی وچون آمدی وترا آوردند
ومعیّن بینی که آمدی همچنین ترا بصد عالم دیکر کوناکون
خواهند بردن منکر مشو واز ان اخبار کنند
قبول کن پیش عمر رضی الله عنه کاسهٔ پر زهر آوردند
بارمغانی کفت این چرا شاید کفتند این برای آن باشد که
کسی را مصلحت نبینند که اورا آشکارا بکشند ازین
پارهٔ باو دهند مخفی بمیرد واکر دشمن باشد که بشمشیر

اورا نتوان کشتن بپارهٔ ازین پنهان اورا بکشند کفت
سخت نیکو چیزی آوردی بمن دهید که این را بخورم که در
من دشمنی هست عظیم شمشیر باو نمی رسد ودر عالم ازین
دشمن ترم را کسی نیست کفتند که این همه حاجت که بیکبار
بخوری ازین ذرّهٔ بس باشد این صد هزار کس را بس است
کفت ان دشمن نیز یك کس نیست هزار مرده دشمن است
وصد هزار کس را نکوسار کرده است بستد وآن کاسهٔ را
بیکبار درکشید آن کروه که آنجا بودند جمله بیکبار
ایمان آوردند ومسلمان کشتند وکفتند که دین تو حقست
عمر کفت که شما همه مسلمان شدید واین کافر هنوز مسلمان
نشده است اکنون غرض عمر ازین ایمان این ایمان عام نبود
اورا آن ایمان بود زیاده بلکه ایمان صدّیقان داشت
امّا غرض ایمان انبیا وخاصان وعین الیقین بود وآن
توقّع داشت چنانکه آوازهٔ شیری در اطراف جهان
شایع کشته بود مردم برای تعجّب از مسافت دور
قصد آن بیشه کردند برای دیدن آن شیر یکساله راه
مشقت کشیدند ومنازل بریدند وپیش نمی توانند یك
قدم نهادن کفتند آخر شما چندین راه قدم نهادید برای
عشق این شیر واین شیر را خاصیتی است که هر که پیش
او دلیر رود وبعشق دست در دیدهٔ وی مالد هیچ
کزندی بوی نمی رساند واکر کسی از و ترسان وهراسان

باشد شیر از وی خشم میگیرد بلکه بعضی را قصد میکند که
چه گمانِ بدست که در حق من می بری گفتند اکنون چیزی که
چنین است یکساله راه قدمها زدیست اکنون که نزدیک
شیر رسیدید این ایستادن چیست قدمی پیشتر نهید
کس را زهره نبود که یک قدم پیشتر نهد گفتند آن همه قدمها
زدیم آن همه سهل بود یک اینجا نتوانیم زدن اکنون مقصود
عمر از آن ایمان آن قدم بود که قدم در حضور شیر سوی
شیر نهد و آن قدم عظیم نادر است جز کار خاصان و مقربان
نیست و قدم خود اینست باقی آثار قدم است آن ایمان
بجز انبیا را نرسد که دست از جان خود شستند یار خوش
چیزیست زیراکه یار از خیال یار قوت می گیرد و می بالد
و حیات میگیرد چه عجب می آید مجنون را خیال لیلی قوت
میداد و غذا می شد جایی که خیال معشوق مجازی را این
قوت و تأثیر باشد که او را قوت بخشد یار حقیقی را چه
عجب میداری که قوتها بخشد خیال او در حضور و غیبت
چه جای خیال است آن خود جای حقیقتهاست آن را خیال
نگویند عالم بر خیال قایمست و این را عالم حقیقت می گویی
جهت آنکه در نظر می آید و محسوس است و آن معانی را که
این عالم فرع اوست خیال میگویی کار بعکس است خیال
خود این عالمست که آن معنی صد چون این عالم پدید آورد
و بپوسد و خراب و نیست گرداند و باز عالم نو پدید آرد

وبه ازین و او کهن نگردد و منزه است از نوی و کهنی فرعهای
او متصفند بکهنی و نوی و او که محدث اینهاست از هر دو
منزهست و ورای هر دو است مهندسی خانه در دل
برانداز کند و خیال بندد که عرضش چنین باشد و طولش
چندین و صفه اش چندین و صحنش چندین این را خیال نگویند که
آن حقیقت از این خیال می زاید و فرع این خیالست آری اگر
غیر مهندس در دل چنین صورت بندد و بخیال آورد
و تصوّر کند آن را خیال گویند و عرفای مردم چنین کس را که
بنا نیست و علم آن ندارد گویند که ترا خیالست فصل از فقیران
به که سؤال نکنند زیراکه آنچنانست او را تحریض میکنی
و بران میداری که اختراع دروغی کند چرا زیراکه چون
او را جسمانی سؤال کرد او را لازم است جواب او گفتن
و جواب او آنچنانکه حقست بوی نتواند گفتن چون قابل
و لایق آنچنان جواب نیست و لایق لب و دهان او آنچنان
لقمه نیست پس ورا لایق حوصلهٔ او و طالع او جوابی
دروغ اختراع باید کردن تا او دفع گردد و اگرچه هرچه
فقیر گوید آن حق باشد و دروغ نباشد و لیکن نسبت
بآنچه پیش او آن جوابست و سخن آنست و حق آنست آن
دروغ باشد اما نسبت بشنوند راست باشد و افزون
از راست درویشی را شاگردی بود برای او دریوزه
می کرد روزی از حاصل دریوزه او را طعامی آورد و آن

درویش بخورد شب محتلم گشت پرسید که این طعام را
از پیش که آوردی گفت دختری شاهد بمن داد گفت والله
که بیست سالست که محتلم نشده ام این اثر لقمهٔ او بود
و همچنین درویش را احترازی باید کردن و لقمهٔ هرکسی را
نمی باید خوردن که درویش لطیف است در واثر می کند
چیزها و بروی می نماید و ظاهر می شود همچنانکه در جامهٔ
پاك سپید اندکی سیاهی ظاهر گردد و پیدا شود اما
بر جامهٔ سیاه که چندین سال سیاه شده باشد
و رنك سپیدی ازو گردیده باشد اگر هزار گون چرك
و چربش بروی چکد بر خلق و بر او ظاهر نگردد پس
چون چنین است درویش را لقمهٔ ظالمان و حرامخواران
و جسمانیان نباید خوردن که در درویش لقمهٔ آنکس
اثر کند و اندیشهای فاسد از تاثیر آن لقمهٔ بیگانه ظاهر
گردد همچنانکه از طعام آن دختر درویش محتلم شد فصل
اوراد طالبان و سالکان آن باشد که باجتهاد در
بندگی مشغول شوند و زمانرا قسمت کنند در هر کاری
تا آن زمان موکّل شود ایشانرا همچون رقیبی بحکم
عادت مثلا بامداد برخیزد آن ساعت بعبادت اولیتر است
که نفس ساکن ترست و صافی تر هرکس بدان نوع بندگی
که لایق او باشد و اندازهٔ نفس شریف او باشد می کند
و بجای می آرد وانا لنحن الصافون وانا لنحن المسبحون

صد هزار

صد هزار صفت هرچند یا کمتر می شود پیشتر می برند و هر
کمتر می شود بصف پستر می برند که اخروهن من حیث
اخرهن الله این قصه دراز است و ازین در از هیچ گزیر
نیست هرکه این قصه را کوتاه کرد عمر خود را و جان خود را
کوتاه کرد الا من عصم الله واما اوراد واصلان بقدر فهم
میگوییم آن باشد که بامداد ارواح مقدس و ملائکهٔ
مطهره و آن خلق که لا یعلمهم الا الله که نام ایشان مخفی
داشته است از غایت غیرت بزیادت و سلام ایشان
بیایند ورایت الناس یدخلون فی دین الله افواجا والملائکة
یدخلون علیهم من کل باب تو بهلوی ایشان نشستهٔ
و نبینی و از ان سخنان و سلامها و خندها نشنوی و این
چه عجب می آید که بیمار در حالت نزدیك مرك خیالات بیند
انکه بهلوی او بود خبر ندارد و نشنود که چه میگویند
آن حقایق هزار بار ازین خیالات لطیفترست و این را تا
بیمار نشود چنان بیمار ی نبیند و نشود و آن حقایق را
تا نمیرد پیش از مرك نبیند آن زیارت کننده احوال نازکی
اولیا را می داند و عظمت ایشانرا و انچه که در خدمت او
از اول بامداد چندین ملائکه و ارواح مطهره آمده اند بی
شمار توقف می کند تا نباید که درمیان چنان اوراد در آید
شیخ را زحمت باشد چنانکه غلامان بدر سرای پادشاه
حاضر شوند هر بامداد و وردشان آن باشد که هر یکی را

مقامی معلوم وخدمتی معلوم و پرستشی معلوم بعضی
ازدور خدمت کنند و پادشاه در ایشان ننکرد و نادیده
آرد الا بندکان پادشاه بینند که فلان خدمت کرد و چون
پادشاه شد و رد او آن باشد که بندکان بیایند بخدمت
او از هر طرفی زیرا بندکی نماند در او تخلقوا باخلاق الله
حاصل شد کنت له سمعا وبصرا حاصل کشت واین مقامیست
سخت عظیم کفتن هم حیفاست که عظمت آن بعین وظا و میم
وتی در فهم نیاید اکر اندکی از عظمت آن راه یابد نی عین
عین ونی مخرج حرف عین ماند نی ظی ماند ونی مخرج ظی
ماند نی دست ماند نی هست ماند از لشکرهای انوار
شهر وجود خراب شود ان الملوك اذا دخلوا قرية افسدوها
اشتر بدر خانهٔ کوچك درآید خانه ویران شود اما در ان
خرابی هزار کنج باشد بیت کنج باشد بموضع ویران ۞ سك
بود سك بجای آبادان ۞ وچون شرح مقام سالکان دراز
کفتیم شرح احوال واصلان را چه کوییم الا آنرا نهایت
هست این را نهایت نیست نهایت سالکان وصالست
نهایت واصلان چه باشد ان وصل که آنرا فراق نتواند
بودن هیچ انکوری باز غوره نشود وهیچ میوهٔ پخته
باز خام نکردد بیت حرام دارم وبا مردمان سخن کفتن ۞
وچون حدیث تو آید سخن دراز کنم ۞ والله که دراز نمی کنم کوته
میکنم بیت چون میخورم وتو باده می پنداری ۞ جان

می بری

می بری و تو داده می پنداری هر که این را کوتاه کرد چنان
بود که راه راست را رها کند و راه بیابان مهلك کیرد که
فلان درخت نزدیك است فصل قال الجراح المسیحی شربوا
عندی طائفة من اصحاب شیخ صدر الدین وقالوا الی كان
عیسی هو الله كما تزعمون ونحن نعرف ان ذلك حق لكن
نكتم وننكر قصدا محافظة للملة قال قائل كذب عدو الله
وحاشا الله هذا كلام من سكر نبيذ الشيطان الضال المضل
الذليل المذل المطرود من جناب الحق وكيف يجوز ان يكون
شخص ضعيف يهرب من مكر اليهود من بقعة الى بقعة
وصورته اقل من الذراعين حافظا لسبع سموات ثخانة
كل سماء خمسمائة عام وبين كل ارض الى ارض خمسمائة عام
وتحت العرش بحر عمقه هكذا ولله ملك ذلك البحر الى كعبه
واضعاف هكذا كيف يعترف عقلك ان يكون مصرفها
ومدبرها اضعف الصور ثم قبل عيسى من كان خالق
السموات والارض سبحانه وتعالى عما يقول الظالمون قال
المسيحي خاکی بر خاك پاکی بر پاك قال اذا كان روح عيسى
هو الله فاين راح روحه انما يروح الروح الى اصله وخالقه
واذا كان الاصل هو والخالق اين يروح قال المسيحي نحن
وجدناه هكذا فاتخذناه ملة قلت اذا وجدت وورثت
من تركة ابيك ذهبا قلبا اسود فاسدا ما تبدله بذهب
صحيح العيار صافيا عن الغل والغش بل تأخذ القلب

وتقول وجدناهذا وبقيت من ابيك يداشل و وجدت دواء
طبيب يصلح يدك الاشل ما تقبل و تقول وجدت يدى
هكذا اشل ولا ارغب الى تبديله او وجدت ماء مالحًا فى
ضيعة مات فيها ابوك و تربيت فيها ثم هديت الى ضيعة اخرى
ماءها عذب و نباتها حلو واهلها اصحاء ما ترغب الى النقل
اليها والشرب من الماء العذب الذى يذهب عنك الامراض
والعلل بل تقول انا وجدنا تلك الضيعة و ماءها المالح
الموروث للعلل فنمسك بما وجدنا حاشا لا يفعل هذا ولا يقول
هذا من كان عاقلا او ذاحس صحيح ان الله تعالى اعطى لك
عقلا على حدة غير عقل ابيك ونظرا على حدة غير نظر
ابيك وتميزا على حدة فلم تعطل نظرك وعقلك وتتبع
عقلا يرديك ويهلكك يوداش كان ابوه اسكافا فلما
وصل الى حضرت السلطان وعلمه آداب الملوك وسلح
دارية واعطاه اعلى المناصب قط ما قال انا وجدنا آباءنا
اسكافة فلا نزيد هذه المرتبة بل اعطى ابيها السلطان
دكانا فى السوق اتعالى الاساكفية بل الكلب مع كماله
خسته اذا علم فصار صياد السلطان نسى ما وجد من
ابيه وامه وهو السكون فى المتين والخربات والحرص
على الجيفة بل يتبع خيل السلطان و يتابع الصيود وكذا
البازاذا ادبه السلطان قط لا يعقل انا وجدنا من آبائنا
قفار الجبال واكل الميتات فلا يلتفت الى طبل السلطان

ولا الى

ولا الى صيده فاذا كان عقل الحيوان تشبث بما وجد
احسن بما ورث من ابويه فمن القبيح الفاحش ان يكون
الانسان الذى يفضل على اهل الارض بالعقل والتمييز
اقل من الحيوان نعوذ بالله من ذلك نعم يصح ان يقال ان
رب عيسى اعز عيسى وقربه فمن خدم عيسى فقد خدم الرب
ومن اطاعه فقد اطاع الرب فاذا بعث الله نبيا افضل
من عيسى اظهر على يد عيسى والزيادة يجب متابعة ذلك
النبى لله تعالى لا لعينه ولا يعبد لعينه الا الله وانما يحب
غير الله تعالى وان الى ربك المنتهى يعنى منتهى ان يحب
الشئ لغيره وتطلبه لغيره حتى ينتهى الى الله فتحبه
لعينه بيت كعبه را جامه كردن از هوس است پاى
بيتى جمال كعبه بس است ليس التكحل فى العينين كالكحل
كما ان خلاقة الثياب ورثاثتها يكتم لطف الغناء
والاحتشام فكذلك جودة الثياب وحسن الكسوة
يكتم سيماء الفقر وجماله وكماله اذا تخرق اثواب الفقير
انفتح قلبه سرى هست كه بكلاه زرين آراسته و تاج
مرصع جمال جعد او پوشيده شود زيرا كه جعد خوبان
جذاب عشقست و نخجگاه دلهاست تاج زرين جما دست
پوشيدهٔ آن معشوق فؤادست انكشترئ سليمانرا
در همه چيزها جستيم در فقر يافتيم با اين شاهد همه
شنكها كرديم بهيچ چيز جنان راضى نشد كه بدين آخر من

روسپی پاره ام ازخردکی کارمن این بوده است ندانم
ما نعها را این برکیرد پردها را این بسوزد اصل همه طاعتها
اینست باقی فروعست چنانکه حلق کوسفند ببری برپاچهٔ
اومی دمی چه منفعت کند صوم سوی عدم برد که آخر
این خوشیها انجاست والله مع الصابرین هرچه هرکه
درباز ارد کاینست یا مثا کولی یا مشروبی یا اثا ثا یا متاعی
یا پیشهٔ سررشتهٔ هریکی ازانها حاجتیست در نفس
انسان وآن سررشته پنهانست تا آن چیز بایست
نشود آن سررشته نجنبد وپیدا نشود همچنان هر ملتی
وهر دینی وهر کرامتی ومعجزهٔ واحوال همه انبیا ازهریکی
ازآنها سررشته ایست در روح انسانی تا آن بایست
نجنبد وظاهر نشود وکل شیء احصیناه فی امام مبین کفت
فاعل نیکی وبدی یك چیزست یا دو چیز جواب ازین روکه
وقت تردد درمناظره اند قطعا دو باشد که یك کس
باخود مخالفت نکند وازین روکه لاینعکست بدی ازنیکی
زیراکه نیکی ترك بدیست وترك بدی بی بدی محالست
بیان انکه نیکی ترك بدیاست که اکر داعیهٔ نیکی نبود بترك
بدی میل نبود پس دو چیز نبود چنانکه مجوس کفتند که یزدان
خالق نیکهاست واهرمن خالق بدیهاست ومکروهاست
جواب کفتیم که محبوبات ازمکروهات جدا نیست زیرا محبوب
بی مکروه محالست زیراکه محبوب زوال مکروه است

وزوال

وزوال مکروه بی مکروه محالست شادی زوال
غمست وزوال غم بی غم محالست پس یکی باشد لایتجزی
کفتم تا چیزی فانی نشود درنطق فائدهٔ او ظاهر نشود
چنانکه سخن تا حروف او فانی نشود درنطق فائدهٔ آن
بمستمع نرسد هرکه عارف را بدکوید آن نیك کفتن عارفست
درحقیقت زیرا عارف ازان صفت کریزانست که نکوهش
بدو می نشیند عارف عدو آن صفت است پس بدکویندهٔ
آن صفت بدکویندهٔ عدو عارف باشد وستایندهٔ عارف
بود ازانکه عارف ازچنین مذمومی میکریزد وکریزنده
ازمذموم محمود باشد ویذمهم وبهم عرفنا فضله وبضدها
تتبین الاشیاء پس بحقیقت عارف میداند که او عدو
من نیست ونکوهنده من نیست که من مثال باغ خرمم
وکرد من دیوارست وبران دیوار حدثهاست وخارهاست
هرکه میکذرد باغ را نمی بیند آن دیوار وآلایش را می بیند
وبدان میکوید پس باغ با وچه خشم کیرد الا این بدکفتن
اورا زیان کارست که اورا باین دیوار می باید ساختن
تا بباغ رسیدن پس بنکوهش این دیوار ازباغ دور
ماند پس خود را هلاك کرده باشد پس مصطفی صلی الله
علیه وسلم فرمود انا الضحوك القتول یعنی مرا عدوی نیست
تا درقهر او خشمکین باشد او جهت آن میکشد کافر را
بیك نوع تا آن کافر خود را نکشد بصد لون لاجرم ضحوك

باشد درین کشتن **فصل** پیوسته شحنه طالب دزدان باشد که
ایشانرا بکیرد و بدست آورد و دزدان ازو کریزان این طرفه
که دزدی طالب شحنه است و خواهد که شحنه را بکیرد و بدست
آرد حق تعالی با بایزید کفت که یا بایزید چه خواهی کفت خواهم
که نخواهم **اریدان لا ارید** اکنون آدمی را دو حالست یا خواهد
یا نخواهد اینك همه نخواهد این صفت آدمی نیست این آنست که
ازخود تهی شده است و کلی نمانده است که اکر او مانده
بودی آن صفت آدمیتی درو بودی که خواهد و نخواهد
اکنون پس حق تعالی میخواست که او را کامل کند و شیخ تمام
کرداند بعد ازان او را حالتی حاصل شود که انجا دویی
و فراق نکنجد وصل کلی باشد و اتحاد زیرا همه رنجها
ازان میخیزد که چیزی خواهی و آن میسر نشود چون نخواهی
رنج نماند مردمان منقسمند و ایشانرا درین طریق مراتب
است بعضی بجهد و سعی بجایی برسند که آنچه نخواهند
باندرون و اندیشه و بفعل نیاورند این مقدور بشرست
اما انکه در اندرون دغدغه خواست و اندیشه نیاید آن
مقدور آدمی نیست زیرا جز جذبه حق ازو نبرد **قل جاء
الحق و زهق الباطل ادخل یا مؤمن فان نورك اطفأ
ناری** مؤمن چون او را تمام ایمان حقیقی باشد او همان فعل
کند که حق خواهی جذبه او باشد خواهی جذبه حق اینچه
میکویند که بعد از مصطفی صلی الله علیه وسلم و پیغامبران

عليهم

عليهم السلام وحی بدیکران منزل نشد چرا نشود الا آنرا وحی
نخوانند معنی آن باشد که اینك میکویند **المؤمن ینظر بنور
الله** چون بنور خدا نظر می کند همه را ببیند اول را و آخر را غایب
را و حاضر را زیرا از نور خدا چیزی چون پوشیده شود و اکر
پوشیده باشد آن نور خدا نباشد بس بمعنی وحی هست
اکرچه آنرا وحی نخوانند **عثمان رضی الله عنه** چون خلیفه شد
بر منبر رفت خلق منتظر بودند که تا چه فرماید خمش کرد و هیچ
نکفت و در خلق نظر می کرد و بر خلق حالتی و وجدی نزول
کرد که ایشانرا پروای آن نبود که بیرون روند و از همدیکر
خبر نداشتند که کجا نشسته اند که بصد تذکیر و وعظ
و خطبه ایشانرا آنچنان حالت نیکو نشده بود فائده ها
ایشانرا حاصل شد و سرهایی کشف شد که بچندین عمل
و وعظ نشده بود تا آخر مجلس همچنین نظر می کرد و چیزی
نمی فرمود چون خواست فرو آمدن فرمود که **ان لکم امام فعال
احسن الیکم من امام قوال** راست فرمود چون مراد از قول
فائده و رقت است و تبدیل اخلاق است بی کفت اضعاف آنکه
از کفت حاصل کرده بودند میسر شد پس آنچه فرمود عین
صواب فرمود آمدیم که خود را فعال کفت و دران حالت که
او بر منبر بود فعلی نکرد ظاهر که آنرا بنظر توان دیدن نماز
نکرد حج نرفت صدقه نداد ذکر نمی کفت خود خطبه نیز نکفت
پس دانستیم که عمل و فعل این صورت نیست تنها بلکه این

اینست معنی انکه بهم است و در بلی
ونخواند وحی حق والله اعلم
بالصواب

صورتها صورت آن عملست و آن عمل جان این که می فرماید مصطفی
علیه السلام اصحابی کالنجوم بایهم اقتدیتم اهتدیتم اینك یکی
درستاره نظر می کند و راه میبرد هیچ استاره سخن می
کوید باوی نی الا بنجرّیانکه درستاره نظر می کند راه را ازبی
رهه می دانند و بمنزل میرسند همچنین ممکنست که در اولیای
حق نظر کنی ایشان در تو تصرّف کنند بی کفتی و بحثی و قال
قیلی مقصود حاصل شود و ترا بمنزل وصل برسانند شعر فمن
شاء فلینظر الی ممنظری ٭ نذیر الی من ظنّ ان الهوی سهل ٭
در عالم خدا هیچ چیز صعبتر و مشکلتر از تحمّل محال نیست
مثلا کتابی را خوانده باشی و تصحیح و درست و معرّب
کرده یکی پهلوی تو نشسته است و آن کتابرا کژ میخواند
هیچ توانی آنرا تحمّل کردن ممکن نیست و اکر آنرا نخوانده باشی
ترا تفاوت نکند اکر خواهی کژ خواند و اکر راست چون تو کژ را
از راست تمیز کرده پس تحمّل محال مجاهدهٔ عظیم است اکنون
انبیا و اولیا خود از مجاهده نمی رهند اوّل مجاهده که در
طلب داشتند قتل نفس و ترك مرادها و شهوتها و آن جهاد
اکبرست و چون واصل شدند و رسیدند و در مقام امن
مقیم شدند بریشان کژ و راست کشف شد راست را از
کژ می دانند و می بینند باز در مجاهدهٔ عظیم اند زیرا این
خلق همه افعال شان کژ است و ایشان می بینند و تحمّل میکنند
که اکر نکنند و بکویند و کژی ایشانرا بیان کنند یکی شخصی

بیش ایشان

بیش ایشان ایست نکند و کس سلام مسلمانی بریشان ندهد
الّا حق تعالی ایشانرا وسعتی و حوصلهٔ عظیم بزرك داده است که
تحمّل می کنند از صد کژی یك کژرا می کویند تا او را دشوار نیاید
و باقی کژیهارا می پوشانند بلکه مدحش میکنند که آن کژرا
راستست تا بتدریج این کژیهارا یك یك از و دفع میکنند
همچنانکه معلّم کودکی را خط آموزد چون بسطر رسد کودك
سطری نویسد و بمعلّم مینماید پیش معلّم آن همه کژ است و بد
باوی بطریق صنعت و مدارا می کوید که جمله نیکست و نیکو
نبشتهٔ احسنت احسنت الّا آن یك حرف را بد نبشتهٔ چنین
می باید چنین می باید و آن یك حرف دیکر نیز بد نبشتهٔ چند
حرف از آن سطر بد میکوید و بوی مینماید که چنین باید
نبشتن و باقی را تحسین میکند تا دل او نرمد و ضعیف
نشود و او بآن تحسین قوّت میکیرد و همچنان بتدریج تعلیم می
کند و مدد می یابد ان شاء الله تعالی امیدمی داریم که امیدرا
حق تعالی مقصودها میسّر کرداند هرچه در دل دارد و هرچه
میخواهد و آن چیزها را و دولتها را که در دل ندارد و نمی داند
که چه چیزست و اصل آنست که آنرا بخواهد امیدست که
آنها نیز میسّر شود که چون آنرا ببیند و مطالعه کند و آن
بخششها بوی رسد از ین خواستها و تمنّاهای اوّل شرمش
آید که چنین چیزی مراد پیش بود بوجود چنین چیزی و دولتی
و نعمتی ای عجبا من آنها را چون میکردم شرمش آید اکنون عطا

آنرا کویند که در وهم آدمی آن نیاید و نکذرد زیرا هرچه در وهم
اوکذرد اندازهٔ همّت او باشد و اندازهٔ قدر او باشد امّا
عطای حق اندازهٔ قدر حق باشد پس عطای حق آن باشد که
لایق حق باشد نی لایق وهم و همّت بنده که ما لا عین رأت
ولا اذن سمعت ولا خطر علی قلب بشر هرچند که آنچه تو توقّع
می داشتی از عطای من چشمها آنرا دیده بودند و کوشها
جنس آن شنیده و در دلها جنس آن مصوّر شده بود امّا
عطای من بیرون آن جمله باشد و ورای آن همه فصل صفت
یقین شیخ است کامل ظنهای نیکوی راست مریدان اوینه
علی تفاوت الظنّ و اغلب الظن و اغلب اغلب الظنّ وعلی هذا
همچنین هر ظنّی که افزونترست آن ظنّ او بیقین نزدیکتر
وازانکار دورتر لو وزن ایمان ابی بکر همه ظنون راست
از یقین شیر میخورند و می افزایند و آن شیرخوردن و افزون
نشان آن تحصیل زیادتی ظنّست بعلم و عمل تا هر یکی یقین
شوند و دریقین فانی شوند بکلّی زیرا چون یقین شوند
ظن نماند و این شیخ و مریدان که ظاهر شده در عالم
اجسام نقشهای آن شیخ یقین اند و مریدانش دلیل
برانکه این نقشها متبدّل می شوند دوراً بعد دور و قرناً
بعد قرن و آن شیخ یقین و فرزندانش که ظنون راستند
قایمند در عالم علی مرّ الادوار و القرون من غیر تبدّل باز
ظنونهای غالط ضال منکر اند کان شیخ یقینند که هر روز

از دورتر شوند و هر روز پس پس ترند زیرا هر روز می
افزایند در تحصیلی که آن ظن بد را بیفزایند فی قلوبهم
مرض فزادهم الله مرضاً اکنون خوجکان خرما میخورند
واشتران خار میخورند قال الله تعالی فلا ینظرون الی
الابل کیف خلقت الّا من تاب و آمن و عمل صالحاً فاولئك
یبدّل الله سیئاتهم حسنات هر تحصیلی که کرده است در افساد
ظن این ساعت قوّت شود در اصلاح ظن همچنانکه دزدی
دانا توبه کرد و شحنه شد آن همه طراریهای دزدی که می
ورزید این ساعت قوت شد در عدل و احسان و فضل دارد
بر شحنکان دیکر که اوّل دزد نبوده اند زیرا که این شحنه که
دزدیها کرده است شیوهٔ دزدان را می داند احوال دزدان
ازو پوشیده نماند و این کس اکر شیخ شود کامل و راهبر
عالم و مهدیٔ زمان کردد فصل وقالوا اتجنّبنا ولا تقربنا
فکیف وانتم حاجتی ابجنب معلوم باید دانستن که هر کسی
هرجا که هست پهلوی حاجت خویشست لاینفك و هر
حیوانی پهلوی حاجت خویش است ملازم حاجته اقرب الیه
من ابیه وامّه ملتصق به وان حاجت بند اوست که او را
می کشد این سو و آن سو همچو مهار و محال باشد که طالب
خلاص طالب بند باشد پس ضروری او را کسی دیکر بند کرده
باشد مثلا او طالب صحّتست پس خود را رنجور نکرده باشد
زیرا محال بود که هم طالب مرض بود و هم طالب صحت خود چون

پهلوی حاجت خود بود پهلوی حاجت دهندهٔ خود بود وچون
ملازم مهار خود بود ملازم مهار کشنده و مهار کنندهٔ خود
بود الّا آنکه نظر او بر مهار است از بهر آن بی عزّ و مقدار است
اگر نظر او بر مهار کش بودی از مهار خلاص یافتی مهار او
مهار کش او بودی زیرا که مهار او را بهر آن نهاده اند که او بی
بی مهار پی مهار کشنده نمی رود و نظر او بر مهار کننده نیست
لاجرم سنسمه علی الخرطوم در بینیش کنیم مهار و می کشیم
بی مراد خویش چون او بی مهار پی ما نمی آید یقولون هل بعد الثمانین
ملعب فقلت وهل قبل الثمانین ملعب حق تعالی صبوتی
بخشد پیرانرا از فضل خویش که صبیانان ازان خبر ندارند
زیرا صبوت بدان سبب که تازگی می آرد و بو می چهاند و می
خنداند و آرزوی بازی می دهد که جهانرا نو می بیند و ملول
نشده است از جهان چون این پیر همه جهان نو بیند همچنان
بازیش آرزو می کند و برجسته باشد و پوست و گوشت
وچون بیفزاید لقد جلّ خطب الشیب ان کان کلما بدت
شیبه بعدا من اللهو مرکب پس جلالت پیری از جلالت
حق افزون باشد که بهار جلالت حق پیدا آید و خزان پیری
بران غالب باشد و طبع خزانی خود را نهلد پس فضل بهار
فضل حق باشد که بهر دندان ریختن خندهٔ بهار حق باشد
و بهر سپیدیٔ موی سرسبزه فضل حق پاوه شود و بهر
کویٔ باران خزانی باغ حقایق منغص شود تعالی الله عمّا

يقول

يقول الظالمون علوًّا كبيرًا ۞ فصل ۞ دیدمش بر صورت
حیوانی وحشی وعلیه جلد الثعلب فقصدت اخذه وهو
علی غرفة صغیرة ینظر من الدرج فرفع یدیه وینفر کذا وکذا ثم
رأیت جلال التبریزی علی صورت دلّة فنفر فاخذته وهو یقصد
ان یعضنی فوضعت رأسه تحت قدمیّ وعصرته عصرًا کثیرا
حتی خرج کل ما کان فیه ثمّ نظرت الی حسن جلده قلت هذا
یلیق ان یملأ ذهبًا وجوهرًا ودرًّا ویاقوتًا وافضل من ذلك
ثم قلت اخذت ما اردت فانفر یا نا فوجیت شئت وانفر الی
ای جانب رایت وانما نفر انه خوفا من ان یغلب وفی المغلوبیّة
سعادته لاشك انّه تصوّر من رقایق الشهابیّة وغیره وانشرب
فی قلبه وهو یرید ان یدرك کلّ شیٔ وکلّ واحد من ذلك الطّریق
الّذی اجتهد فی حفظه والتذّ به ولا یمکنه ذلك لانّ المعارف
حالة لا تصطاد بتلك الشبکات وان کان صحیحًا مستقیمًا
فالعارف مختار فی ان یدرکه مدرك لا یمکن لاحد ان یدرکه
الّا باختیاره انت قعدت مرصادًا لاجل الصّید والصّید یراك
ویری نیّتك وحیلتك وهو مختار ولا تحصر طرق عبوره ولا یعبر
من مرصدك انّما یعبر من طرق طرّقها هو وارض الله واسعة
ولا یحیطون بشیٔ من علمه الا بما شاء وسع کرسیّه السّموات
ثمّ تلك الرّقایق لما وقعت فی لسانك وادراكك ما بقیت رقایق
بل فسدت بسبب الاتصال بك کما انّ کلّ فاسد او صالح
وقع فی فم العارف ومدرکه لا یبقی علی ما هو بل یصیر شیئًا آخر

متد ثرآمتزملاً بالعنايات والكرامات الا ترى العصا كيف
تدثرت فى يد موسى ولم يبق على ما كان من ماهية العصا وكذا
اسطوانة الحنانة والقضيب فى يد الرسول عليه السلام والدعاء
فى فم عيسى والحديد فى يد داود عليه السلام والجبال معه
ما بقيت على ماهيتها بل صارت شيئا آخر غير ما كانت فكذا
الرقايق والدعوات اذا وقعت فى يد الظلمانى الجسمانى لا تبقى
على ما كانت بيت كعبه باطاعت خرابات است ؛ تا ترا بود با تو
در ذات است ؛ الكافر يأكل فى سبعة امعاء وذلك الشخص
الذى اختاره الفراش الجاهل يأكل فى سبعين معا ولو اكل
فى معا واحدا لكان اكلا فى سبعين معا لان كل شئ من المبغوض
مبغوض كما ان كل شئ من المحبوب محبوب ولو كان الفراش هاهنا
لدخلت عليه ونصحته ولا اخرج من عنده حتى يطرده ليبعده
لانه مفسد لدينه وقلبه وروحه وعقله ويا ليت كان يحمله
على الفسادات غير هذا مثل شرب الخمر والغبار كان يصلح
ذلك اذا اتصله بعنايات صاحب العناية لكنه ملأ البيت
من السجادات ليت يلف فيها ويحرق حتى يتخلص الفراش منه
ومن شره لانه يفسد اعتقاده عن صاحب العناية ويهمزه قدامه
ويلمزه وهو يسكت ويهلك نفسه وقد اصطاد بالتسبيحات
والاوراد والمصليات لعل يوما يفتح الله عين الفراش فيرى
ما خسره وبعده عن رحمة صاحب العناية فيضرب عنقه بيده
ويقول اهلكتنى حتى اجتمع على آوزارى وصور افعالى كاراو

فى المكاشفات قبايح اعمالى والعقايد الفاسده الطاغية
خلف ظهرى فى زاوية البيت وانا اكتمها من صاحب العناية
بنفسى واجعلها خلف ظهرى وهو يطلع على ما اخفيه عنه
ويقول ايش يخفى فو الذى نفسى بيده لو دعوت تلك الصورة
الجبلية يتقدم الى واحد واحد راى العين ويكشف نفسها
ويخبر عن حالها وعما يكتم فيها خلص الله المظلومين من مثل
هؤلاء القاطعين الصارفين عن سبيل الله بطريق التعبد
الملوك يلعبون بالصولجان فى الميدان ليرى اهل المدينة الذين
هم لا يقدرون ان يحضروا الملحمة والقتال والقتال تمثالا
لمبارزة المبارزين وقطع رؤس الاعداء ودخرجتها تدخرج
الاكرة فى الميدان وطرادهم وكرهم وفرهم فهذا اللعب فى الميدان
كالاصطرلاب للحد الذى هو فى القتال وكذلك الصلوة
والسماع لاهل الله ارادة للناظرين وما يفعلون فى السر من
موافقة لاوامر الله ونواهيه المختصة بهم والمغنى فى السماع
كالامام فى الصلوة والقوم يتبعونه ان غنى ثقيلا رقصوا
ثقيلا وان غنى خفيفا رقصوا خفيفا تمثالا لمتابعتهم فى الباطن
لمنادى الامر والنهى فصل مرا عجب مى ايد كه اين حافظان
چون بوى نمى برند باحوال عارفان چنين شرح كه مى فرمايد
ولا تطع كل حلاف مهين همّاز خاص خود اوست كه فلانرا مشنو
هرچه كويد كه او چنين است با تو همّاز مشاء بنميم مناع للخير
الا قران عجب جادو است غيور چنان مى بندد كه صريح در

كوش خصم می خواند چنانكه فهم می كند و هیچ خبر ندارد یا زود
باز می رباید ختم الله عجب لطفی دارد ختمش كه می شنود و فهم
نمی كند و بحث می كند و فهم نمی كند الله لطیف و قهرش لطیف
و فعلش لطیف امّا نه چون فعل كشایش كه لطیف ان در صفت
نكنجد من اكر از اجزا خود را فرو سكلم از لطف بی نهایت ولذات
قفل كشایی و بی چونی فتّاحی او خواهد بود زنهار بیماری
و مردن را در حقّ من متّهم مكنید كه آن جهت روپوش است
كشنده من این لطف و بی مثلی خواهد بودن آن كارد یا شمشیر
كه پیش آید جهت دفع چشم اغیار ست تا چشمهای بخس بیكانه
جنب ادراك ان مقتل نكند فصل صورت فرع عشقست كه
این صورت را قدر نبود فرع باشد كه بی اصل نتواند بردن
پس الله را صورت نكویند چون فرع باشد او را فرع نتوان
كفتن كه عشق نیز بی صورت متصوّر نیست و منعقد نیست
پس فرع صورت باشد كوییم عشق چرا متصوّر نیست بی
صورت بل انكیزنده صورتست صد هزار صور از عشق
انكیخته می كردد هم ممثّل هم محقّق اكرچه نقش بی نقّاش نبود
و نقّاش بی نقش نبود لكن نقش فرع بود و نقّاش اصل
حركة الاصبع مع حركة الخاتم تا عشق خانه نبود هیچ مهندس
صورت و تصوّر خانه نكند همچنین كندم سالی بنرخ زرست
و سالی بنرخ خاك و صورت كندم همانست پس قدر
و قیمت صورت كندم بعشق آمد و همچنین آن هنر كه تو طالب

و عاشق آن باشی پیش تو آن قدر دارد و در دوری كه هر هنری
طالبی نباشی هیچ آن هنر را نیاموزند و نورزند كویند كه عشق
آخر افتقار است و احتیاج بچیزی پس چون احتیاج اصل باشد
و محتاج الیه فرع كفتیم این سخن كه می كویی از حاجت میكویی
اخر این سخن از حاجت تو هست شد كه چون میل این سخن
داشتی این سخن زاینده شد پس بی او احتیاج را وجود بود
پس فرع او نباشد عشق كفت آخر مقصود از ان احتیاج
این سخن بود پس مقصود فرع چون باشد كفتیم دائما مقصود
فرع باشد كه مقصود از بیخ درخت كه اصلست فرع
درخت است كه آن میوه است فصل فرمود كه از دعوی
این كنیزك كه كردند اكرچه در وغست پیش نخواهد رفتن
اما در وهم این جماعت چیزی نشست این وهم و باطن
آدمی همچون دهلیزیست اول در دهلیز آیند انكاه در خانه
آیند این همه دنیا یك خانه است هرچه در اندرون آید
كه دهلیزیست لا بدّست كه در خانه ظاهر شود و پیدا كردد
مثلا این خانه كه نشسته ایم صورت این در دل مهندس
پیدا شود انكه این خانه شد پس كفتیم این همه دنیا یك خانه
ایست وهم و فكر و اندیشه دهلیز این خانه است هرچه
در دهلیز دیدی كه پیدا شد حقیقت دان كه در خانه پیدا
شود و این همه چیزها در دنیا پیدا می شود از خیر و شر
اوّل همه در دهلیز پیدا شدست انكه اینجا حق تعالی چون

خواهد که چیزهای کوناکون از غرایب وعجایب وباغها
وبوستانها ومرغزارها وعلوم وتصنیفهای کوناکون در
عالم پیدا کند در اندرونها خواست آن وتقاضای آن بنهد
تا از ان این پیدا شود وهمچنین هرچه درعالم می بینی میدان که
دران عالم هست مثلا هرچه درونم بینی بدانکه دریم باشد
زیرا این نم ازان یمست وهمچنین این آفرینش آسمان وزمین
وعرش وکرسی وعجایبهای دیکر حق تعالی تقاضای آنرا
در ارواح پیشنیان نهاده بود لاجرم عالم برای آن پیدا شد
مردم میکویند که عالم قدیمست سخن ایشان مسموع کی باشد
بعضی میکویند که حادثست وآن انبیا واولیا اند که ایشان
قدیمتر از عالم اند وحق تعالی تقاضای آفرینش عالم را در
ارواح ایشان نهاده وانکه عالم پیدا شد پس ایشان علی
الحقیقه میدانند که حادثست از مقام خود خبر میدهند
مثلا ما درین خانه که نشسته ایم عمر ما شصت هفتاهست
دیدیم که این خانه نبود سالی چند هست که این شده است
اکر درین خانه جانورانی متولد شوند از در و دیوار این خانه
مثل کژدم وموش ومار وحیوانانی حقیر که در خانه می زایند
ایشان را بیدند وخانه را معمور دیدند وکفتند که این خانه
قدیمست همچنانکه آن جانوران از در و دیوار آن خانه رسته
اند وجز این خانه نمی دانند ونمی بینند خلقانند که ازین خانهٔ
دنیا رسته اند دریشان جوهری نیست منبت شان

ازینجاست هم واکرد رینجا فرو روند اکر ایشان عالم را قدیم
کویند بر انبیا واولیا که ایشانرا وجود بوده است پیش
از وجود عالم بصد هزار هزار هزار سال سال چه جای
سال وچه جای عدد که آنرا نه حدست ونی عدد جهت نباشد که
ایشان حدوث عالم را دیده اند همچنانکه تو حدوث این خانه را
دیدی وبعد ازان آن فلسفیك بستی میکویند که حدوث
عالم را بچه دانستی ای خر تو عالم را بچه دانستی که قدیمست
آخر کفتن تو که عالم قدیمست معنیش اینست که حادث نیست
واین کواهی بر نفی باشد آخر کواهی بر اثبات آسان ترست
ازانکه کواهی بر نفی زیراکه کواهی بر نفی معنیش آنست که این
مرد فلان کار را نکرده است واطلاع برین مشکلست
می باید که این شخص را از اوّل عمر تا آخر ملازم آن شخص
بوده باشد شب و روز در خواب وبیداری که بکوید
البتّه این کار را نکرده است هم حقیقت نشود شاید که
این را خوابی برده باشد یا آن شخص بحاجت خانه رفته باشد که
این را ممکن نبوده باشد ملازم او بودن سبب کواهی بر نفی
روا نیست زیرا مقدور نیست امّا کواهی بر اثبات مقدورست
وآسان زیرا می کوید لحظهٔ با او بود چنین کفت وچنین کرد
لاجرم این کواهی مقدور آدمیّاست اکنون ای سك این که
بحدوث کواهی دهد آسان ترست ازانچه تو بقدم عالم کواهی
می دهی زیراکه حاصل کواهیت اینست که حادث نیست بر نفی

داده باشی پس جوهر دو راد لیلی نیست و ندیده ایت که
عالم حادث است یا قدیم تو او را می گویی بچه دانستی که
حادث است او نیز میگوید که ای قلتبان تو بچه دانستی که قدیمست
آخر دعوی تو مشکلترست و محال تر **فصل** مصطفی صلی الله
علیه وسلم با صحاب نشسته بود کافران اعتراض آغاز کردند
فرمود که آخر شما همه متفقید که در عالم یکی هست که صاحب
وحی اوست وحی بر وی می آید بر هر کسی فرو نمی آید و آنکس را
علامتها و نشانها باشد در فعل و در قول و در سیما و در
همه اجزای او علامت و نشان باشد و اکنون چون آن
نشانها را دیدیت روی بوی آرید و او را قوی کیرید تا
دستکیر شما باشد ایشان محجوج می شدند و پیش
سخنشان نمی ماندند دست بشمشیر می زدند و نیز می
آمدند و صحابه را می رنجانیدند و میزدند و استخفافها
می کردند مصطفی صلی الله علیه وسلم فرمود صبر کنید تا نکویند
که بر ما غالب شدند بغلبه خواهند که دین را ظاهر کنند این
دین را ظاهر خواهد کردن و صحابه نماز را پنهان می کردند و نام
مصطفی را صلی الله علیه وسلم امی می کویند از ان رو نمی کویند که
بر خط و علوم قادر نبود یعنی ازین روا میش میکویند که
خط و علم و حکمت تو مادر زاد ست مکتسب نیست
کسی که بر روی قمر رقوم نویسد بر خط نداند بنشتن
و در عالم چه باشد که او نداند چون همه ازو می آموزند عقل

جزوی را

جزوی را عجب چیز باشد که عقل کل را نباشد عقل جزوی
قابل آن نیست که از خود چیزی نو اختراع کند آنرا جنس آنرا ندیده
باشد و اینک مردم تصنیفها کرده اند و هندسهای نو نهاده اند
اما تصنیف نیست جنس آنرا دیده اند بر انجا زیادت میکنند
آنها که از خود نو اختراع کنند ایشان عقل کل باشند عقل جزوی
قابل آموختنست محتاج است بتعلیم عقل کل معلم است محتاج
نیست و همچنین جمله پیشها را چون باز کاوی اصل و آغاز آن
وحی بوده است و از انبیا آموخته اند و ایشان عقل کلند
حکایت غراب که قابیل هابیل را کشت و نمی دانست که چه کند
غراب غرابی را بکشت و خاک را بکند و آن غراب را دفن کرد
و خاک بر سرش کرد او ازو تعلیم کرد و کور ساخت و دفن
کردن را بیاموخت و همچنین جمله حرفتها هر کرا عقل جزویست
محتاجست بتعلیم و عقل کل واضع چیزهاست و ایشان انبیا
و اولیا اند که عقل جزوی را بعقل کل متصل کردند و یکی شده
اند مثلا دست و پا و چشم و کوش و جمله حواس آدمی قابلند که
از دل و عقل تعلم کنند پا از عقل رفتاری آموزد دست از دل
و عقل کرفتن می آموزد چشم و کوش دیدن و شنیدن می آموزد
اما اکر دل و عقل نباشد هیچ این حواس بر کار نباشند یا توانند
کاری کردن اکنون همچنانکه این جسم نسبت بعقل و دل کثیف
و غلیظ است و ایشان لطیفند و این کثیف بآن لطیف قائم است
و اکر لطفی و تازکی دارد ازو دارد بی او معطلست و پلیدست

وکثیف است و ناشایسته است همچنین عقول جزوی نسبت
با عقل کل آلت است تعلیم ازو کند و ازو فائده کیرد و کثیف
و غلیظ است پیش لطف عقل یکی کفت که ما را بهمت یاد دار
اصل همت است اکر سخن نباشد تا نباشد سخن فرع است فرمود که
آخر این همت در عالم ارواح بود پیش از عالم اجسام پس ما را
در عالم اجسام بی مصلحتی آوردند این محال باشد پس سخن
در کارست و بر فائده دانهٔ قیسی را اکر مغزش را تنها در زمین
بکاری چیزی نروید چو با پوست بهم بکاری بروید پس دانستیم
که صورت نیز در کارست نماز در باطن است که لا الا بحضور
القلب اما لا بدست که بصورت آری و رکوع و سجود کنی
بظاهر انکه بهره مند شوی و بمقصود رسی الذین هم فی
صلواتهم دائمون این نماز روحست صورت موقتست آن
دائم نباشد زیرا روح عالم دریاست آنرا نهایت نیست جسم
ساحل خشکیست محدود باشد و مقدر پس صلوة دائم
جز روح را نباشد پس روح را رکوعی و سجودی هست اما
بصورت رکوع و سجود ظاهری باید کردن زیرا معنی را
بصورت اتصالی هست تا هر دو بهم نباشند فائده ندهند
چنانکه دانهٔ قیسی تا پوست را با مغز بهم نکاری نروید اینک
که میکویی صورت فرع معنیست و صورت رعیت است
و دل پادشاه آخر این اسمای اضافیاتست چون می کویی که
این فرع آنست تا فرع نباشد نام اصلیت بر وی نشیند پس او

صلوة

اصل

اصل ازین فرع شد اکر این فرع نبودی او را خود نام نبودی چون
رب کفتی ناچار مربوبی باید و چون حاکم کفتی محکومی باید حسام
الدین ارزنجانی پیش ازانکه بخدمت فقرا رسد و با ایشان صحبت
کند بحاثی عظیم بود هر جا رفتی و نشستی بجد بحث و مناظره
کردی و خوش کفتی اما چون بدرویشان مجالست کرد آن بر دل
او سرد شد ع نبرد عشق را جز عشق دیکر من اراد ان یجلس
مع الله فلیجلس مع اهل التصوف این علمها نسبت بعلم
احوال فقرا بازی و عمر ضایع کردنست که انما الدنیا لهو و لعب
اکنون چون بالغ شد و عاقل و کامل شد بازی نکند و اکر کند
از غایت شرم پنهان تا کسی او را نبیند این علم قال و قیل
و هوسهای دنیا بادست و آدمی خاکست و چون باد با خاک
آمیزد هر جا که رسد چشمها را خسته کند و از وجود او جز
تشویش و اعتراض حاصلی نباشد اما اکنون اکرچه خاکست
بهر سخنی که می شنود می کرید اشکش چون آب روانست
تری اعینهم تفیض من الدمع اکنون چون عوض باد بر خاک
آب فرو می آید کار بعکس خواهد بودن لاشک چون خاک
آب یافت برو سبزه و ریحان و بنفشه و کل و کلزار روید
این راه فقر راهیست که درو بجمله آرزوها برسی هر چیزی که
تمنای تو بوده باشد البته درین راه بتو رسد اکر شکستن
لشکرها و ظفر یافتن بر اعدا و کرفتن ملکها و تسخیر خلق و تفوق
بر اقران خویشتن و فصاحت و بلاغت و هرچه بدین ماند

وچون راه فقر را گزیدی اینها همه بتو رسد وهیچ کس درین
راه نرفت که شکایت کرد بخلاف راههای دیگر هر که در آن
راه رفت وکوشید از صد هزار یکی مقصود را حاصل نشد
وآن نیز نی چنانکه دل او خنك کردد وقرار کیرد زیرا هر راهی را
اسبابیست وطریقیست بحصول آن مقصود ومقصود حاصل
نشود الا از راه اسباب وآن راه دوراست وپر آفت وپر مانع
شاید که آن اسباب تخلف کند از مقصود اکنون چون در عالم
فقر آمدی وورزیدی حق تعالی ترا ملکها وعالمها بخشد که در
وهم ناورده باشی واز آنچه اول تمنا می کردی ومیخواستی خجل
کردی که [illegible] من بوجود چنین چیزی چنان [illegible] حقیر چون
می طلبیدم اما حق تعالی کوید که اگرچه تو ازان منزه شدی
ونمی خواهی وبیزاری اما آن وقت در خاطر تو کذشته بود برای
ما ترك کردی کرم ما بی نهایتست البته آن نیز میسر تو کردانیم
چنانکه مصطفی صلی الله علیه وسلم پیش از وصول وشهرت
فصاحت وبلاغت عرب می دید تمنی می بود که مرا نیز این چنین
فصاحت وبلاغت بودی چون او را عالم غیب کشف کشت
ومستحق شد بکلی آن طلب وآن تمنا بر دل او سرد شد
حق تعالی فرمود که آن فصاحت وبلاغت که می طلبیدی بتو
دادم کفت یا رب مرا بچه کار آید از و فارغم ونخواهم حق تعالی
فرمود غم مخور آن نیز باشد وفراغت قائم باشد وهیچ ترا
زیان ندارد حق تعالی او را سخنی داد که جمله عالم از زمان او

تا بدین

تا بدین عهد در شرح سخن او چندین مجلدها ساختند ومی
سازند وهنوز از ادراك او قاصرند وفرمود حق تعالی که
نام ترا صحابه از ضعف وبیم شر حسودان در کوشها پنهان
می کفتند بزرکی ترا بحدی نشر کنم که بر منارهٔ بلند در اقالیم
عالم پنج نوبت بانك زنند وبآوازهای بلند والحانهای لطیف
در مشرق ومغرب مشهور شود اکنون هر که درین راه خود را
درباخت همه مقصودهای دینی ودنیوی او را میسر کشت
وهرکز کس ازین راه شکایت نکرد سخن ما همه نقداست وسخنهای
دیکران نقلست واین نقل فرع نقداست نقد همچون پای
آدمیست ونقل همچنانست که قالب چوبین شکل قدم آدمی
اکنون آن قدم چوبین را ازین قدم اصلی دزدیده اند واندازهٔ
آن ازین کرفته اند اگر در عالم پای نبودی ایشان این قالب را
ازکجا ساختندی پس بعضی سخنها نقداست وبعضی نقلست
وبهمدیکر می مانند ممیزی می باید که نقد را از نقل بشناسد
وتمیز ایمانست وکفر بی تمیزیست نمی بینی که در زمان
فرعون چون عصای موسی مار شد وچوبها ورسنهای
ساحران جمله مار شدند آنکه تمیز نداشت همه را یك
لون دید فرق نکرد وآنکه تمیز داشت سحر را از حق فهم
کرد ومؤمن شد بواسطهٔ تمیز پس دانستیم که ایمان
تمیزست آخر این فقه را اصلش وحی بود اما چون بافکار
وحواس وتصرف خلق آمیخته شد آن لطف نماند واین

ساعت بچه ماند بلطافت وحی همچنانکه این آب که در ثروت
روانست سوی شهر آنجاکه سرچشمه است بنکر که صاف
ولطیفست وچون در شهر درآید واز محلّها و باغها وخانهای
اهل شهر بکذرد چندین خلق دست وروو پای و اعضا
وجامها و قالیها و بولهای محلّها ونجاستها ازان اسب
واستر در او ریخته و با او آمیخته کردد که چون ازان کنار
دیکر بکذرد در نکر اکرچه همانست که کل کند خاک را و تشنه را
سیراب کند و دشت را سبز کرداند امّا ممیّزی می باید که
دریابد که این آب را آن لطف که داشت نمانده است و با
وی چیزهای ناخوش آمیخته است المؤمن کیّس ممیّز فطن
عاقل پیر عاقل نیست چون بباز مشغولست اکر صد ساله
شود هنوز کودکست واکر کودکست چون بباز مشغول
نیست پیرست اینجا سنّ معتبر نیست ماء آسن می باید
ماء آسن آن باشد که جمله پلیدیهاء عالم را پاک کند و در و
هیچ اثر نکند همچنان صاف ولطیف باشد که بود و در معده
مضمحل شود وخلط وکند نکردد وآن آب حیوتست یکی
در نماز نعره زد وبکریست نماز باطل شود یانی جواب این
بتفصیلست اکر آن کریه ازان رو بود که او را عالمی دیکر
نمودند بیرون محسوسات آنرا آب دیده می کویند تا
چه دید دیده چون چیزی دیده باشد که جنس نماز باشد
ومکمّل نماز باشد مقصود از نماز آنست نمازش درست

وکاملتر

وکاملتر باشد واکر بعکس این دید برای دنیا کریست
یا دشمنی برو غالب شد از کین او کریه اش آمد یا حسد برد
بر شخصی که او را چندین اسباب هست ومرا نیست نمازش
ابتر وناقص وباطل باشد پس دانستیم که ایمان تمیزیست
که فرق کند میان حق و باطل ومیان نقد ونقل وهرکرا تمیز
نیست محرومست اکنون این سخنها را که می کوییم هرکرا تمیز
هست برخوردار باشد وهرکرا تمیز نیست این سخن پیش
او ضایع است همچنانکه دو شخص شهری عاقل کافی بروند
از روی شفقت برای نفع روستایی کواهی بدهند امّا
روستایی از روی جهل چیزی بکوید مخالف هردو که آن
کواهی هیچ نتیجه ندهد وسعی ایشان ضایع کردد وازین
رو می کویند که روستایی کواه باخویشتن دارد الّا چون
حالت سکر مستولی میکردد ومست شود بان نمی
نکرد که اینجا ممیّزی هست یا نیست مستحق این سخن واهل
این هست یا نیست ازکزاف فرو می ریزد همچنانکه زنی را
پستانهاش قوی پر شود و درد کند برود وسک بچکان
محلّه را جمع کند وشیر را بریشان می ریزد اکنون این
سخن چون بدست ناممیّز افتاد همچنان باشد که درّی
ثمین بدست کودکی دادی که قدر آن نمی داند چون ازان
سو رود سیبی بدست او نهند وآن درّ را ازو بستانند
چون تمیز ندارد پس تمیز نعمتی عظیم است ابایزید را

قدّس الله سرّه پدرش در عهد طفلی بمدرسه برد فقه آموزد
چون پیش مدرّسش برد گفت هذا فقه الله گفتند هذا فقه ابی
حنیفه گفت انا ارید فقه الله چون بنَحوِ یش برد گفت هذا
نحو الله گفت نحو سیبویه گفت انا ارید نحو الله همچنین هرجاش
که می بردند چنین میگفت پدر از و عاجز شد او را بگذاشت
بعد از ان در طلب ببغداد آمد حالی که جنید را بدید نعرهٔ بزد
گفت هذا فقه الله وچون باشد که برّه مادر خود را نشناسد
چون رضیع آن لبانست و او از عقل و تمیز زاده است صورت
را رها کن شیخی بود مریدانرا ایستاده رها کردی دست
بسته در خدمت گفتند ای این جماعت را چرا نمی نشانی که
این رسم درویشان نیست این عادت امرا و ملوك است گفت
نی خمش کنید من میخواهم که ایشان این طریق را معظّم دارند
تا برخوردار شوند اگرچه تعظیم در دلست و لیکن الظّاهر
عنوان الباطن معنیٔ عنوان چیست یعنی که از عنوان نامه
را بدانند که نامه برای کیست و از عنوان کتاب بدانند که
در پنجا چه بابهاست و چه فصلهاست از تعظیم ظاهر
و سر نهادن و پا ایستان معلوم شود که در باطن چه
تعلّقها و تعظیمها دارند و چگونه تعظیم می کنند حق را و اگر
در ظاهر تعظیم ننماید معلوم گردد که باطن باکست و مردان
حق را معظّم نمی دارند فصل سؤال کرد جوهر خادم سلطان
که بوقت زندگی یکی را پنج بار تلقین می کنند سخن را فهم نمی

کند

کند و ضبط نمی کند بعد از مرك چه سؤالش کنند که بعد از مرك
خود سؤالهای آموخته را فراموش کند گفتم چو آموخته را
فراموش کند لاجرم صاف شود شایسته شود مر سؤال
ناآموخته را این ساعت تو که کلمات من از ان ساعت تا
اکنون می شنوی بعضی را قبول می کنی و بعضی را توقف
می کنی و بحث میکنی و این رد و قبول و بحث باطن تراهیچ کس
نمی شنود آنجا آلتی نی هرچند گوش داری از اندرون بگوش
تو بانگی نمی آید اگر اندرون بجویی هیچ گوینده نیابی این آمدن
تو بزیارت عین سؤالست بی کام و زبان که ما را رهی
بنمایید و آنچه نموده اید روشنتر کنید و این نشستن ما
بشما خاموش یا بگفت جواب آن سؤالهای پنهانی شماست
چون ازینجا بخدمت پادشاه باز روی آن سؤالست با پادشاه
و جواب است و پادشاه را با بندگان بی زبان همه روز
با بندگانش سؤال است که چه می ایستید و چون میخورید
و چون مینگرید اگر کسی را در اندرون نظر کژی هست لابد
جوابش کژ می آید و با خود بر نمی آید که جواب را راست
گوید چنانکه کسی شکسته زبان زبان باشد هرچند خواهد که
سخن درست گوید نتواند زرگر که بسنگ می زند زر را آن
سؤالست و جواب زر جواب میگوید که اینم و خالصم
یا آمیخته ام بیت بوته خود گویدت چو پالودی که زری
یامس زر اندودی گرسنگی سؤالست از طبیعت که در

خانهٔ تن خللی هست خشت بده کلی بده خوردن جوابست
که بکیر ناخوردن جوابست که هنوز حاجت نیست آن مهره
هنوز خشك نشده است بر سر آن مهره نشاید زدن
طبیب می آید نبض می کیرد این سؤالست جنبیدن رك
جوابست نظر بقاروره سؤالست وجوابست بی لاف کفتن
دانه در زمین انداختن سؤالست که مرا فلان می باید درخت
درخت رستن جوابست بی لاف زبان زیرا جواب بی حرف
سؤال بی حرف باید با آنکه دانه پوسیده بود درخت بر
نیاید هم سؤالست وجواب است اما علمت ان ترك الجواب
جواب پادشاهی سه بار رقعه خواند جواب ننوشت
او شکایت نوشت که سه بارست که بخدمت عرض میدارم
اکر قبولم بفرمایید واکر ردم بفرمایید پادشاه بپشت رقعه
نوشت اما علمت ان ترك الجواب جواب الاحمق سکوت
نارو بیدن درخت ترك جوابست لاجرم جواب باشد که
هر حرکتی که آدمی میکند سؤالست وهرچه او را پیش می آید
از غم وشادی جوابست اکر خواب خوش شنود باید که شکر
کند وشکر آن بود که هم جنس آن سؤال کند که بران سؤال
این جواب یافت واکر جواب ناخوش آید استغفار کند زود
ودیکر جنس آن سؤال نکند فلولا اذ جاءهم بأسنا تضرعوا
ولکن قست قلوبهم یعنی فهم نکردند که جواب مطابق
سؤال ایشانست وزین لهم الشیطان ما کانوا یعملون

یعنی

یعنی سؤال خود را خوب دیدند می کفتند این جواب زشت
لایق آن سؤال نیست وندانستند که دود از هیزم بود نه
از آتش هرچند هیزم خشک تر دود آن کمتر کلستانی را بباغبانی
سپردی اکر ازو بوی ناخوش آید تهمت بر باغبانی ننه بر کلستان
یکی کفت یکی را که مادر را چرا کشتی کفت چیزی دیدم که لایق
نبود کفت آن بیکانه را می بایست کشتن کفت مکر هر روز یکی را
می کشتم اکنون هرچه ترا پیش آید نفس خود را ادب کن تا هر روز
بایکی جنك نباید کردن اکر کویند کل من عند الله کوییم لاجرم
عتاب کردن نفس خود عالمی را رهانیدن هم من عند الله است
چنانکه آن یکی از درخت قمر الدینی میوه میریخت ومی خورد
خداوند باغ مطالبه کرد کفت از خدا نمی ترسی کفت چرا ترسم
درخت از آن خدا ومن بندهٔ خدا بندهٔ خدا می خورد از خرمای
باغ خدا کفت بایست تا جواب کوییم رسن بیارید واو را درین
درخت بندید ومی زنید تا جواب ظاهر شد فریاد بر آورد که
از خدا نمی ترسی کفت چرا ترسم که تو بندهٔ خدا واین چوب خدا چوب
خدا میزنم بر بندهٔ خدا حاصل آنست که عالم بر مثال کوه است
هرچه کویی از خیر وشر از کوه همان شنوی واکر کمان بری که من
خوب کفتم کوه زشت جواب داد محال باشد که بلبل در کوه بانك
کند از کوه بانك زاغ آید یا بانك آدمی یا بانك خرس پس یقین
دان که بانك خر کرده باشی بیت بانك خوش دار چون بکوه
آیی کوه را بانك خر چه فرمایی مصراع خوش آوازت همی دارد صدای

کنبد خضرا ⁘ فصل ماهمچون کاسه ایم بر سر آب رفتن کاسه
بر سر آب بحکم کاسه نیست بحکم آبست کفت این عام است لا
بعضی می دانند که بر سر آبند و بعضی نمی دانند فرمود اکر عام بودی
قلب المؤمن بین اصبعین راست نبودی و نیز فرمود الرحمن علم
القرآن و نتوان کفتن که این عام است همکی علمها را آموخت
تخصیص قرآن چیست و همچنان خلق السموات و الارض تخصیص
آسمان و زمین چیست چون همه چیزها را علی العموم او آفرید
لاشك همه کاسها بر سر آب قدرت و مشیّت است ولیکن
چیزی نکوهیده را مضاف کنند باب آن بی ادبی باشد
چنانکه کوید یا خالق السراقین و الضراط و الفسا الا شاید
کفتن یا خالق السموات و یا خالق العقول پس این تخصیص را
فائده باشد اکرچه عامست پس تخصیص چیزی دلیل کزیدگی
آن چیز می کند حاصل کاسه بر سر آب میرود آب او را برو و جهی
می برد که همه کاسها نظاره کر آن کاسه می شوند و کاسه را
بر سر آب می برند بر وجهی که همه کاسها از وی می کریزند طبعا
و ننك می دارند و آب ایشانرا الهام کریز می دهد و توانائی
کریز و در ایشان این می دهد که اللهم زدنا منه بعدا و با آن اوّل
اللهم زدنا منه قربا اکنون این کس که عام می بیند می کوید که
از روی مسخّری هر دو مسخّر آب اند یکیست او جواب می کوید که
اکر لطف و خوبی و حسن کردانیدن آن آب این کاسه را بدیدی
برسیدی از این حسن خاص و از این خوبی که ترا پروای آن صفت

عام

عام نبودی چنانکه معشوق با همه سرکینها و خفریقها مشترکست
از روی هستی و از روی جسمی هرکز بخاطر عاشق آید که معشوق
من مشترکست با خفریقها در آن وصف عام که هر دو جسمند
و متجزّیند و در شش جهت اند و حادث و قابل فنا اند و غیرها
من الاوصاف العامّة هرکز در وی ننکجد و هر که او را از این صفت
عام یاد دهد او را دشمن کیرد و ابلیس خود داند پس چون در تو
این نکنجد که نظر با آن جهت عام کردی که تو اهل نظّارهٔ حسن خاص
ما نیستی با تو نشاید مناظره کردن زیرا مناظرهٔ ما با حسن ما
آمیخته است و اظهار حسن با غیر اهلش ظلم باشد الا با اهلش
قال لا تعطوا الحکمة غیر اهلها فتظلموها و لا تمنعوها عن اهلها
فتظلموهم این علم نظر است علم مناظره نیست کل و میوه نمی
شکفد بپاییز که این مناظره باشد یعنی بپاییز مخالف مقابله
و مقاومت کردن باشد و کل را آن طبع نیست که مقابله و مقاومت
کند مقاومت کردن باشد بپاییز اکر نظر آفتاب بحمل یافت بیرون
آید در هوای معتدل عادل و اکرنی سر در کشید و باصل خود رفت
پاییز با او می کوید اکر تو شاخ خشك نیستی پیش من برون آی
اکر مردی او کوید پیش تو من شاخ خشکم و نامردم هرچه خواهی
بکو بیت ای پادشاه صادقان چون من منافق دیده ⁘ با زندکان
زنده ام با مردکانت مرده ام ⁘ تو که بهاء الدّینی اکر کم پیر زنی که
دندانها ندارد روی چون پشت سوسمار ازنك بر ازنك بیاید
و بکوید اکر مردی و جوانی اینك آمدم پیش تو اینك فرس

ونکار و اینك میدان مردی بنمای اکر مردی کوبی معاذالله
والله که مرد نیستم وآنچه حکایت کردند دروغ کفتند چون
جفت توی نامردی خوش شد کردم می آید نیش برداشته
برعضو تو می رود که شنودم که مرد خندان وخوشی خطاب
بخند تا خنده تر ا ببینم می کوید چون تو آمدی مرا هیچ خنده نماند
وهیچ طبع خوش نیست آنچه کفتند دروغ کفتند همه دواعی
خنده ام مشغولست و با آن امید که بروی و از من دور شوی
کفت اه کردی ذوق رفت اه مکن تا ذوق نرود فرمود کا هی
بود که اکر اه نکنی ذوق برود علی اختلاف الحال واکر چنین نبودی
نفرمودی ان ابراهیم لاواه حلیم وهیچ طاعتی اظهار نبایستی
کردن که همه اظهار ذوقست واین سخن که تو می کویی از بهر آن
میکویی که ذوق بیاید پس اکر برندهٔ ذوقست برندهٔ ذوق
ذوق را مباشرت میکنی تا ذوق نیاید واین نظیر آن باشد که
خفته را بانك زنند که برخیز که روز شد کاروان می رود
کویند مزن بانك که او در ذوقست برمد کوید آن ذوق
هلاکتست واین ذوق خلاص از هلاکت کویند تشویش
مده که مانع است این بانك از فکر کوید باین بانك خفته در
فکر آید واکر نه او را چه فکر باشد درین خواب بعد از آن انکه
بیدار شود در فکر آید آنکاه بانك بر دو نوع باشد اکر بانك
کننده بالای او باشد در علم موجب زیادتیٔ فکر باشد زیرا
چون منبه او صاحب علم باشد واو را بیداری باشد کهی

چون او را بیدار کرد از خواب غفلت از عالم خودش آکاه کند
وآنجاش کشد پس فکر او بالا کیرد چون او را از جانبی بلند آواز
داد ندا امّا اکر بعکس باشد که بیدار کننده تحت آن باشد در
عقل چون او بیدار کند او را نظر بزیر افتد چون بیدار کنندهٔ او
اسفل است لابدّا او را نظر باسفل افتد وفکر با عالم سفلی فصل
این کسانی که تحصیلها کرده اند ودر تحصیل اندمی پندارند که
اکر اینجا ملازمت کنند علم را فراموش کنند بلکه چون اینجا
می آیند علمهاء شان همه جان کیرد علمها همه نقشند چون جان
کیرند همچنان باشد که قالبی بی جان پذیرفته باشد اصل این
همه از آنجاست از عالم بی حرف وصوت که وکلم الله موسی
تکلیما حق تعالی با موسی سخن کفت آخر با حرف وصوت سخن
نکفت وبکام وزبان نکفت زیرا حرف را کام ولبی می باید تا حرف
ظاهر شود تعالی وتقدّس او منزّه است از لب ودهان وکام
پس انبیا را در عالم بی حرف وصوت کفت وشنود است
با حق که اوهام این عقول جزوی بآنجا نرسد ونتوانند پی
بردن امّا انبیا از عالم بی حرف در عالم حرف در می آیند وطفل
می شوند برای این طفلان که بعثت معلّماً اکرچه این جماعت
که در حرف وصوت مانده اند باحوال او نرسند امّا از و
قوّت کیرند ونشو ونما یابند وبوی آرامند همچنانکه طفل
اکرچه مادر را نمی شناسد بتفصیل امّا بوی می آرامد وقوّت
می کیرد همچنانکه میوه بر شاخ می آرامد وشیرین می شود

وی رسد واز درخت خبر ندارد همچنان ازان بزرك واز حرف
وصوت اکرچه اورا نداند وبوی نرسند اما ایشان از وقوت
کیرند وپرورده شوند درجمله نفوس این هست که ورای
عقل وحرف وصوت چیزی هست وعالمی هست عظیم نمی بینی
همه خلق میل می کنند بدیوانکان وبزیارت می روند ومی کویند
باشد که این باشد راستست چنین چیزی هست اما محل را
غلط کرده اند آن چیز در عقل نکنجد اما نی هرچه که درعقل
نکنجد آن نباشد کل جوز مدور ولیس کل مدور جوز نشانش
آن باشد که آن درضبط وکفت نیاید اما از وی عقل وجان
قوت کیرند وپرورده شوند درین دیوانکان که ایشان
کرداومی کردند این معنی نیست وازحال خویشتن نمی کردند
وبا اوآرام نمی کیرند اکرچه می پندارند که آرام کرفته اند آنرا
آرام نکوییم همچنانکه طفلی ازمادر جدا شد لحظهٔ بدیکری
آرام یافت آنرا آرام نکوییم زیرا غلط کرده است طبیبان
می کویند که هرچه مزاج را خوش آمد ومشتهای اوست آن
اورا قوت دهد وخون اورا صافی کرداند اما وقتی که بی
علتست خوش آید تقدیرا اکر کلخواری را خوش می آید آنرا
نکوییم که مصلح مزاجست اکرچه خوشش می آید وهمچنان
صفرایی را ترش خوش می آید وشکر ناخوش می آید آن خوشی را
اعتبار نیست بنا بر علتی است خوشی آنست که اول پیش
از علت اورا خوش می آمد مثلا دست یکی را بریده اند

باشکسته اند

یا شکسته اند واویخته است کژ شده جراح آنرا راست
می کند وبرجای اومی نشاند اورا آن خوش نمی آید ودردش
میکند آنجا کژش خوش می آید جراح می کوید ترا اول خوش
می آمد که دستت راست بود وبآن آسوده بودی کژ می
کردند متألم شدی ومی رنجیدی این ساعت اکر ترا آن کژ
خوش می آید این خوشی دروغینست این را اعتبار نباشد همچنان
ارواح را درین عالم قدس خوشی بود از ذکر حق واستغراق
در ذکر حق بود همچون ملائکه اکر ایشان بواسطهٔ اجسام
رنجور ومعلول شدند وکل خوردن شان خوش می آید نبی
وولی که طبیبانند می کویند که ترا این خوش نمی آید واین خوشی
دروغست ترا خوش چیزی دیکر می آید آنرا فراموش کردهٔ خوشی
مزاج اصلی صحیح تو آنست که اولت خوش می آمد این علت ترا
خوش می آید تو می پنداری که ترا خوش می آید وباور نمی کنی
عارفی پیش نحوی نشسته بود نحوی کفت سخن بیرون ازین
سه نیست یا اسم باشد یا فعل یا حرف عارف جامه بدرید که
واویلتاه بیست سال عمر من وسعی وطلب من بباد رفت که
من بامید آنکه بیرون ازین سخنی دیکر هست مجاهدها کرده ام
تو امید مرا ضایع کردی هرچند که آن عارف بآن سخن ومقصود
رسیده بود الا نحوی را باین طریق تنبیه می کردی آورده اند که
حسن وحسین رضی الله عنهما شخصی را دیدند درحالت
طفلی که وضو کژ می ساخت ونا مشروع خواستند که اورا

بطریق احسن وضو تعلیم دهند آمدند براو که این مرا می کوید
که تو وضوی کژ می سازی هر دو پیش تو وضو سازیم بنکر که
از هر دو وضوی که مشروعست هر دو پیش او وضو ساختند
کفت ای فرزندان وضوی شما سخت مشروعست وراست
ونیکو وضوی من مسکین کژ بوده است چندانکه مهمان
بیش باشد خانه را بزرکتر کنند وآرایش بیشتر شود وطعام
بیش سازند نمی بینی که طفلک را چون قد او کوچك است
اندیشهٔ او نیز که مهمانست لایق خانهٔ قالب وست غیر شیر
ودایه نمی داند وچون بزرکتر شد مهمانان اندیشها افزون شوند
از عقل وادراك وتمیز وغیره خانه بزرکتر کردد وچون مهمانان
عشق آید درخانه نکنجد خانه را ویران کند واز نو عمارتها سازد
بردهای پادشاه وبردابرد پادشاه ولشکر وحشم او درخانه
نکنجد وآن بردها لایق این خانه نباشد آنچنان حشم بی حد را
مقام بی حدی باید وآن بردها را چون براویزند همه روشنایی
دهد وحجابها بردارد وپنهانها آشکارا کرد د بخلاف بردهای
این عالم که حجاب می افزاید این بردها بعکس آن بردهاست
شعر انّی لاشکو خطوبا لا اعیّنها ۞ لیجهل النّاس عن عذری
وعن عذلی ۞ کالشمع یبکی ولا یدری عبرته ۞ من صحبة النّار
او من فرقة العسل ۞ شخصی کفت این را قاضی بو منصور هروی
کفته است کفته قاضی بو منصور پوشیده کوید وتردّد
آمیز باشد ومتلوّن باشد امّا منصور برتافت پیدا وفاش

هو

کفت همه عالم اسیر قضا اند وقضا اسیر شاهد شاهد پیدا
کند وپنهان ندارد کفت صحیفهٔ از سخنان قاضی بخوان بخواند بعد
ازان فرمود که خدا را بندکانند که چون زنی را در چادر ببینند
حکم کنند که نقاب بردار تا روی ترا ببینیم که چه کسی وچه چیزی
که چون تو پوشیده بکذری وترا نبینیم مرا تشویش خواهد
بودن که این که بود وچه کس بود من آن نیستم که اکر روی ترا ببینم
بر تو فتنه شوم وبستهٔ تو شوم مرا خدا دیرست که از شما پاك
پاك وفارغ کرده است ازان ایمنم شما را ببینم مرا تشویش وفتنه
شوید الا اکر نبینم در تشویش باشم که چه کس بود بخلاف
طایفهٔ دیکر که اهل نفس اند اکر ایشان روی شاهدان را باز
ببینند تا فتنهٔ ایشان نکردند ودر حق اهل دل آن به که رو باز
نکنند تا از فتنه برهند شخصی کفت درخوارزم کسی عاشق
نشود زیرا درخوارزم شاهدان بسیارند چون شاهدی
ببینند ودل برو بندند بعد از وازو بهتر ببینند آن بر دلشان
سرد شود فرمود که اکر بر شاهدان خوارزم نتوان عاشق
شدن آخر بر خوارزم باید عاشق شدن که درو شاهدان
بی حدّند آن خوارزم فقر است که درو خوبان معنوی وصورتهای
روحانی بی حدّند که بهر که فرو آیی وقرار کیری دیکر روی نماید که
آن اول را فراموش کنی الی ما لا نهایه پس بر نفس فقر عاشق شویم
که درو چنین شاهدانند فصل سیف البخاری راح الی مصر
کلّ احد یحبّ المرأة ویعشق مرآة صفاته وفوائده وهو لا یعرف

حقيقة وجهه وانما بحب البرقع ومراة البرقع مراة وجهه انت
اكشف وجهك حتى يتجلى مراة وجهك واثبت عندك انى مراة
قوله يحقق عندى ان الانبياء والاولياء على ظن باطل ما لم يكن
شئ سوى الدعوى قال انقول هذا جزافا ام ترى وتقول ان
كنت ترى فقد تحققت الرؤية فى الوجود وهو اعز الاشياء
فى الوجود واشرفها وتصديق الانبياء لانهم ما ادعوا الا الرؤيا
وانت اقررت به ثم الرؤية لا يظهر الا بالمرائى لا الرؤية من الافعال
المتعدية لا بد للرؤية من مراء ورائى فاما المرائى مطلوب والرائى
طالب وعلى العكس فقد ثبت بانكارك الطالب والمطلوب
والرؤية فى الوجود فيكون الالوهية والعبودية قضية فى
نفيها اثباتها فكانت واجبة الثبوت قيل اولئك الجماعة مريدون
لذلك المغفل ويعظمونه قلت لا يكون ذلك الشيخ المغفل ادنى
من الحجر والوثن ولعبادها تعظيم وتفخيم ورجاء وشوق وسؤال
وحاجات وبكاء ما عند الحجر شئ من هذا ولا خبر ولا حس من هذا
فالله تعالى جعلها سببا لهذا الصدق فيهم وما عندها خبر ذلك
الفقيه كان يضرب صبيا فقيل له لايش تضربه وما ذنبه قال
انتم ما تعرفون هذا ولد الزنا فاعل صانع قال ايش يعمل قال يهرب
وقت الانزال يعنى عند التخميش يهرب خياله فيبطل على الانزال
ولا شك ان عشقه كان مع خياله وما كان للصبى خبر من
ذلك فكذلك عشق هؤلاء مع خيال هذا الشيخ البطال وهو
غافل عن هجرهم ووصلهم وحالهم ولكن وان كان العشق مع الخيال

الغالط

الغالط المخطى موجب للوجد لا يكون مثل المعاشقة مع معشوق
حقيقى خبير بصير بحال عاشقه كالذى يعانق فى ظلمة اسطوانة
على حسبان انه معشوق ويبكى ويشكو الا يكون فى المذاذة
شبيها بمن يعانق حبيبه الحى الخبير **فصل** هر كسى چون عزم جانبى
وسفرى ميكند اورا انديشهٔ معقول روى مينمايد كه اكر
انجا روم مصلحتها وكارها ديكر بسيار ميسر ميشود واحوال
من نظام پذيرد ودوستان شاد شود وبر دشمنان غالب ايم
او را پيش نهاد اينست ومقصود حق خود چيزى ديكر چندين
تدبيرها وبيرون شوها انديشد يكى ميسر نشد بر وفق
مراد او ومع هذا بر تدبير واختيار خود اعتماد مى كند **بيت**
تدبير كند بنده وتقدير نداند ۞ تدبير بتقدير خداوند نماند ۞
ومثال اين چنان باشد كه شخصى در خواب مى بيند كه بشهرى
غريب افتاده ودر انجا هيچ آشنايى ندارد سر كردان مى كردد
نه كس او را مى شناسد ونه او كس را مى شناسد اين مرد
پشيمان مى شود وغصه وحسرت مى خورد كه من چرا باين
شهر آمدم كه آشنايى ودوستى ندارم ودست بر دست
مى زند ولب مى خايد چون بيدار شود نه شهر بيند ونه
مردم معلومش كردد كه آن غصه وتأسف وحسرت خوردن
بى فائده بود پشيمان كردد از ان حالت وآنرا ضايع داند
باز بارى ديكر چون در خواب رود خويشتن را اتفاقا در
چنان شهرى بيند وغم وغصه وحسرت خوردن آغاز كند

وپشیمان شود از آمدن در چنان شهر و هیچ نیند یشد و باشد
نیاید که من در بیداری از آن غم خوردن پشیمان شده بودم و می
دانستم که آن ضایع بود و خواب بود و بی فائده اکنون همچنین است
خلقان صد هزار بار دیده اند که عزم و تدبیر ایشان باطل شد
و هیچ کاری بر مراد ایشان پیش نرفت الا حق تعالی نسیان بر ایشان
می گمارد که آن جمله فراموش می کنند و تابع اندیشه و اختیار می
کردند ان الله یحول بین المرء وقلبه ابراهیم بن ادهم در وقت
پادشاهی بشکار رفته بود در پی آهوی تاخت تا چندانکه
از لشکر بکلی جدا گشت و دور افتاد و اسب در عرق
غرق شده بود از خستگی و هنوز می تاخت در آن بیابان
چون از حد گذشت آهو بسخن در آمد و روی باز پس کرد که
ما خلقت لهذا ترا برای این نیافریده بودند و از عدم جهت
این موجود نگردانیده اند که مرا شکار کنی خود مرا صید کرده
گیر تا چه شود ابراهیم چون این را بشنید نعره زد و خود را
از اسب در انداخت هیچ کس در صحرا نبود غیر شبانی با و لا
به کرد و جامهای پادشاهانه مرصع بجواهر و سلاح و اسب
خود را گفت از من بستان آن نمد خود را بمن ده و با هیچ کس
مگوی و هیچ کس را از احوال من نشان مده آن نمد را در پوشید
و راه گرفت اکنون غرض او را بنگر که چه بود و مقصود حق چه
بود او خواست که آهو را صید کند حق تعالی او را با آهو صید کرد
تا بدانی که در عالم آن واقع شود که حق خواهد و مراد ملک اوست

ومقصود

ومقصود تابع او عمر رضی الله عنه پیش از اسلام بخانه خواهر
خویشتن در آمد خواهرش قرآن میخواند طه ما انزلنا با آواز
بلند چون برادر را دید پنهان کرد و خاموش شد عمر شمشیر برهنه
کرد و گفت البته بگو که چه میخواندی و چرا پنهان کردی و الا
گردنت همین بشمشیر ببرم هیچ امان نیست خواهرش عظیم
ترسید و خشم و مهابت او امید انست از بیم مقر شد گفت
ازین کلام می خواندم که حق تعالی درین زمان بمحمد صلی الله علیه
وسلم فرستاد گفت بخوان تا بشنوم سورهٔ طه را فرو
خواند عمر خشمگین شد و غضبش صد چندان شد گفت اکنون
ترا بکشم این ساعت زبون کشی باشد اول بروم سر او را
ببرم آنگاه بکار تو پردازم همچنان از غایت غضب با شمشیر
روی بمسجد مصطفی علیه السلام نهاد در راه چون صنادید
قریش او را دیدند گفتند هان عمر قصد محمد دارد و البته اگر
کاری خواهد آمد ازین بیاید زیرا عمر عظیم با قوت بود و برجولیت
بود و بهر لشکری که روی نهادی البته غالب گشتی و ایشان را
سرهای بریده نشان آوردی تا بحدی که مصطفی صلی الله
علیه وسلم همیشه میفرمودی که خداوندا دین مرا بعمر نصرت
ده یا با بوجهل زیرا آن دو در عهد خود بقوت و مردانگی
و رجولیت مشهور بودند و آخر چون مسلمان شد عمر می
گریستی و می گفتی یا رسول الله وای بر من اگر بوجهل را مقدم
داشتی و می گفتی که خداوندا دین مرا با بوجهل نصرت ده

یا بعمر حال من چه بودی در ضلالت می ماندمی فی الجمله
در راه با شمشیر برهنه روی بمسجد رسول نهاد دران میان
جبریل وحی آورد بمصطفی صلی الله علیه وسلم که اینك یا رسول
الله عمر می آید تا روی با سلام آورد در کنارش کیر همین که
عمر از مسجد در آمد معین دید که تیری از نور بپرید از مصطفی
علیه السلام و در دلش نشست نعرهٔ زد و بیفتاد مهری
وعشقی در جانش بدید آمد و می خواست که در مصطفی
صلی الله علیه وسلم کداخته شود از غایت محبت و محو کردد کفت
اکنون یا نبی الله ایمان عرض فرما و این کلمهٔ مبارك را بکوی
تا بشنوم چون مسلمان شد کفت اکنون بشکرانهٔ آنکه
شمشیر برهنه بقصد تو آمدم و بکفارهٔ آن بعد ازین از هر که
نقصانی در حق تو بشنوم فی الحال امانش ندهم و بدین شمشیر
سرش را از تن جدا کنم از مسجد بیرون آمد ناکاه پدرش
پیش آمد کفت دین کردانیدی فی الحال سرش را از تن جدا کرد
و شمشیر خون آلود در دست می رفت صنادید قریش شمشیر
خون آلود دیدند کفتند آخر وعده کرده بودی که سر آورم
سر کو کفت سر اینك کفتند این سر را از ینجا بردی کفت نی این
سر آن نیست اکنون بنکر که عمر را قصد چه بود و حق تعالی را
از ان مراد چه بود تا بدانی که کارها همه آن شود که او خواهد
بیت شمشیر بکف عمر در قصد رسول آید ٭ در دام خدا
افتد و زبخت نظر یابد ٭ اکنون شما را نیز کویند که چه آوردید

بکوید

بکوید سر آوردیم کویند ما این سر را دیدیم بکوییدنی این سر
آن سر نیست این سری دیکر است سر آنست که در و سری باشد
و اکرنه هزار سر بپولی نیرزد این آیت را خواند که واذ جعلنا
البیت مثابة للناس وامنا واتخذوا من مقام ابراهیم مصلی
ابراهیم علیه السلام کفت خداوندا چون مرا بخلعت رضای
خویشتن مشرف کردانیدی و بر کزیدی ذریات مرا این
کرامت روزی کردان حق تعالی فرمود که لا ینال عهدی الظالمین
یعنی آنها که ظالم باشند ایشان لایق خلعت کرامت من
نیستند چون ابراهیم دانست که حق تعالی را با ظالمان و طاغیان
عنایت نیست قید کرفت کفت خداوندا آنها که ایمان آورده
اند و ظالم نیستند ایشانرا از رزق خویشتن با نصیب کردان
و از بیشان دریغ مدار حق تعالی فرمود که رزق عامست همه را
از وی نصیب باشد و ازین مهمان خانه کل خلایق منتفع بهره مند
شوند الا خلعت رضا و قبول و تشریف و کرامت قسمت
خاصانست و بر کزیدکان اهل ظاهر می کویند که غرض از
بیت کعبه است که هر که در وی کریزد از آفت امان یابد و در
انجا صید حرام باشد و بکس نشاید یذا رسانیدن و حق تعالی
آنرا بر کزیده است این راستست و خوبست الا این ظاهر
فرانست محققان می کویند که بیت درون آدمیست یعنی
خداوندا باطن را از وسواس و مشاغل نفسانی خالی کردان
و از سوداها و فکرهای فاسد و باطل پاك کن تا هیچ درو

قطعه
همه دنیا بر نصیب و لو دمی زنند
که انبیا خلعتی در بود
کل قبول ابت رضا حقوق
اوله ین دبر بیسك کزین حند
حرّه درویش
ابراهیم
علی

خوفی نماند و امن ظاهر کردد و بکلی محل وحی تو باشد
و در رود دیو و وسواس را راه نباشد همچنانکه حق تعالی
بر آسمان شهب کماشته است تا شیاطین رجیم را مانع
می شوند از استماع اسرار ملئکه تا هیچ کس را بر احوال
ایشان وقوف نباشد و ایشان از آفتها دور باشند یعنی
خداوندا تو نیز پاسبان عنایت خود را بر درون ما کماشته
کردان تا وسواس شیاطین و حیلهاء نفس و هوا را از ما
دور دارند این قول اهل باطن و محققانست هر کسی از جای
خود می جنبد قرآن دیبایی دو رویه است بعضی ازین رو بهره
می یابند و بعضی ازان روی و هر دو راست است چون حق
تعالی می خواهد که هر دو قوم ازو مستفید شوند همچنانکه
زنی را شوهریست و فرزندی شیرخوار و هر دو را ازو
حظی دیکرست طفل را لذت از پستان و شیر او و شوهر را
لذت جفتی خلا بن طفلان را هند از قرآن لذت ظاهر یابند و شیر
خوارند الا آنها که رجال‌اند کمال یافته اند ایشان را در معانی
قرآن تفرجی دیکر باشد و فهمی دیکر کنند مقام مصلی ابراهیم
در حوالی کعبه جاییست که اهل ظاهر می کویند آنجا دو رکعت
نمازی باید کردن این خوبست ای والله الا مقام ابراهیم پیش
محققان آنست که ابراهیم وار خود را در آتش اندازی از بهر
حق و خود را بدین مقام رسانی بجهد و سعی در راه حق تا
نزدیک این مقام که او جهت حق خود را فدا کرد یعنی نفس را

بیش او خطری نماند و بر خود نلرزید در مقام ابراهیم دو رکعت
نماز خوبست الا چنان نمازی که قیامش درین عالم باشد و رکوع
دران عالم مقصود از کعبه دل انبیا و اولیاست که محل وحی
حقست و کعبه فرع آنست اکر دل نباشد کعبه بچه کار آید
انبیا و اولیا بکلی مراد خود ترک کرده اند و تابع مراد حقند تا
هر چه او فرماید آن کنند و با هر که او را عنایت نباشد اکر
پدر و مادر باشد ازو بیزار شوند و در دیدهٔ ایشان دشمن
نماند بیت دادیم بدست تو عنان دل خویش ❊ تا هر چه تو
کویی بخت من کویم سوخت ❊ هر چه کویم مثالست مثل نیست
مثال دیکرست و مثل دیکر حق تعالی نور خویشتن بمصباح تشبیه
کرد جهت مثال و وجود اولیا را بزجاجه این جهت مثالست
نور او در دو کون و مکان نکنجد در زجاجه و مصباح
کی کنجد مشارق انوار حق جل و علا در دل کی کنجد الا چون
طالب آن باشی آن را در دل یابی نه از روی ظرفیت که آن نور
در انجاست بلکه آن را ازانجا یابی همچنانکه نقش خود را در
آینه یابی و مع هذا نقش تو در آیینه نیست الا چون در آینه
نظر کنی خود را بینی چیزهایی که آن نامعقول نماید چون آن
سخن را مثال بکویند معقول کردد و چون معقول کردد محسوس
شود همچنانکه بکویی که چون یکی چشم بهم میزند چیزهای
عجب می بیند و صور و اشکال محسوس مشاهده میکند
و چون چشم می کشاید هیچ نمی بیند این را هیچ کسی معقول ندانند

وباور نکند الا چون مثال بکویی معلوم شود واین چون باشد
همچون کسی درخواب صدهزار چیز می بیند که در بیداری ازان
ممکن نیست که یك چیز می بیند وچون مهندسی که در باطن خانه
تصوّر وعرض وطول وشکل آن کس را این معقول نمیابد الا چون
صورت آن کس را بر کاغذ نکارد ظاهر شود وچون معیّن کند
کیفیت آنرا معقول کردد وبعد ازان چون معقول شود خانه بنا
کند بران شنو معلوم شود پس معلوم شد که جملهٔ نا معقولات
بمثال معقول ومحسوس کردد وهمچنین میکویند که دران عالم
نامها بر آن شود بعضی بدست راست وبعضی بدست چپ
وملئکه وعرش ونار وجنّت باشد ومیزان وحساب وکتاب
هیچ معلوم نشود تا این را مثال نکویند اکرچه آزاد درین عالم مثال
نباشد الا بمثال معیّن کردد ومثال آن درین عالم آنست که شب
همه خلق می حسبند از کفشکر و بادشاه و قاضی وخیّاط وغیرهم
جملهٔ اندیشها ازیشان می برّد وهیچ کس را اندیشهٔ نماند باز
چون سپیدهٔ صبح همچون نفخهٔ اسرافیل ذرّات اجسام ایشانرا
زنده کرداند اندیشهٔ هر یکی چون نامهٔ بر آن سوی هر یکی
می آید هیچ غلط نمی شود اندیشهٔ درزی سوی درزی
واندیشهٔ فقیه سوی فقیه واندیشهٔ آهنکر سوی آهنکر
اندیشهٔ ظالم سوی ظالم واندیشهٔ عادل سوی عادل هیچ
کسی شنید که درزی می خسبد وروز کفشکر می خیزد نی زیرا
که عمل ومشغولی ویاد آن بود که باز بآن مشغول شود تا بدانی که

دران عالم نیز همچنان باشد واین محال نیست ودرین عالم واقع
است پس اکر کسی این مثال را خدمت کند وبر سر رشته رسد
جملهٔ احوال آن عالم درین دنیا مشاهده کند وبوی برد وبو
ومکشوف شود تا بداند که در قدرت حق همه می کنجد بسا
استخوانها در کور بینی پوسیده الا متعلّق راحتی باشد
خوش وسرمست خفته وازان لذّت ومستی باخبر آخر این
کذاف نیست که می کویند که خاك بر وخوش باد اکر خاك را
ازخوشی خبر نبودی کی کفتندی بیت صد سال بقای آن
بت مه وش باد ٭ تیر غم او را دلمن ترکش باد ٭ بر خاك درش
بمرد خوش خوش دلمن ٭ یا رب که دعا کرد که خاکش خوش باد
ومثال این درعالم محسوس واقع است همچنانکه دو کس دریك
بستر خفته اند یکی خود را میان خوبان وکلستان وبهشت
بیند ویکی خود را میان ماران وزبانیهٔ دوزخ وکژدمان می
بیند اکو باز کاوی میان هر دو نه این بینی ونه آن پس چه
عجب باشد که اجزای بعضی نیز در کور در لذّت وراحت
ومستی باشد وبعضی در عذاب والم ومحنت باشند وهیچ
نه این بینی ونه آن پس معلوم شد که نا معقول بمثال معقول
کردد ومثال با مثل نماند همچنانکه عارف کشاد وخوشی وبسط
را نام بهار کرده است وقبض وغم را خزان می کوید چه ماند
خوشی ببهار ویا غم بخزان از روی صورت الا این مثالست که
بی این عقل آن معنی را تصوّر وادراك نتواند کردن وهمچنانکه

حق تعالی می فرماید لا یستوی الظلمات ولا الظل ولا الحرور
ایمان را بنور نسبت کرد و کفر را بظلمت یا ایمان را بسایهٔ
خوش نسبت فرمود و کفر را بآفتاب سوزان بی امان که مغز را
بجوش آرد و چه ماند روشنی و لطف ایمان بنور آن جهان
یا فرنجی و ظلمت کفر بتاریکی این عالم اگر کسی در و سخن گفتن
ما می خسبد آن خواب از غفلت نباشد بلکه از امن باشد
همچنانکه کاروانی در راهی صعب مخوف در شب تاریک
می روند و می رانند از بیم تا مبادا که از دشمنان آفتی برسد
همین که آواز سگ و خروس بگوش ایشان رسید و بده
آمدند فارغ گشتند و پا کشیدند و خوش خفتند در راه که
هیچ آواز و غلبه نبود از خوف خوابشان نمی آمد و در ده
بوجود امن بان غلغلهٔ سگان و خروش خروسان فارغ و خوش
در خواب می شوند سخن ما نیز آبادانی و امن می آید و حدیث
انبیا و اولیاست ارواح چون سخن آشنایان بشنوند ایمن
می شوند و از خوف خلاص می یابند زیرا که ازین سخن بوی
امید و دولت می آید همچنانکه کسی در شب تاریک با کاروانی
همراه است از غایت خوف هر لحظه می پندارد که حرامیان
با کاروان آمیخته شده اند میخواهد تا سخن همراهان بشنود
و ایشان را بسخن بشناسد چون سخن ایشان می شنود ایمن
می شود قل یا محمد اقرأ تو بگو زیرا ذات تو لطیف است نظرها
باو نمی رسد چون سخن میگویی در می یابند که تو آشنایی

ارواح

ارواح ایمن می شوند و می آسایند سخن بگو لولا مخاطبتی ایاک
لم ترنی در کشت زار جانوری کیست که از غایت خردگی در
نظر نمی آید چون بانگ کند او را می بینند بواسطهٔ بانگ یعنی
خلایق در کشت زار دینی مستغرقند و ذات تو از غایت لطف
در نظر نمی آید سخن بگو تا ترا بشناسند چو تو خواهی که جایی
بروی اول دل تو می رود و می بیند و بر احوال آن مطلع شود
آنکه دل بازی می گردد و بدن را می کشاند اکنون این جمله خلایق
بنسبت با اولیا و انبیا اجسامند دل عالم ایشانند و اولیا ایشان
بآن عالم سیر کردند و از بشریت و گوشت و پوست بیرون آمدند
و تحت و فوق آن عالم و این عالم را مطالعه کردند و قطع منازل
کردند تا معلوم شان شد که راه چون می باید رفتن آنکه آمدند
و خلایق دعوت کردند که بیایید بدان عالم اصلی که این عالم
خرابیست و سرای فانی است و ما جایی خوش یافتیم شما را
خبر می کنیم پس معلوم شد که دل فی جمیع الاحوال ملازم
دلدارست و او را حاجت قطع منازل و خوف ره زن و پالان
و اشتر نیست تن مسکین است که مقید اینهاست رباعی با دل
گفتم که ای دل از نادانی ٭ محروم ز خدمت کنی می دانی ٭ دل گفت
مرا تحفه غلط می خوانی ٭ من لازم خدمتم تو سرگردانی ٭ هر جا که
باشی و در هر حال که باشی جهد کن تا محب باشی و عاشق
باشی و چون محبت ملک تو شد همیشه محب باشی در گور
و در حشر و در بهشت الی ما لا نهایة چون تو گندم کاشتی

قطعا کندم روید ودر انبار ها کندم باشد ودر تنور همان کندم
باشد مجنون خواست تا پیش لیلی نامهٔ نویسد قلم در دست
کرفت واین بیت کفت بیت خيالك فی عینی واسمك فی فمی
وذكرك فی قلبی الی این اکتب پس چون خیال تو مقیم چشمست
ونام تو از زبان خالی نیست وذکر تو در صمیم جان جای دارد
پس نامه پیش که نویسم چون تو درین محلها می کردی قلم بشکست
وکاغذ بدرید بسیار کس باشد که دلش ازین سخنها پر
باشد الا بعبارت والفاظ نتوان آوردن اکرچه عاشق وطالب
ونیازمند این باشد عجب نیست واین مانع عشق نباشد بلکه
خود اصل دلست ونیاز وعشق ومحبت همچنانکه طفل عاشق
شیر است وازان مدد یابد وقوت می کیرد ومع هذا نتواند
شرح شیر کردن وحد آنرا کفتن ودر عبارت نتواند آوردن
که مرا از خوردن شیر چه لذت می یابم وبنا خوردن او چکونه
ضعیف ومتألم می شوم اکرجانش خواهان وعاشق
شیرست وبالغ اکرچه بهزار کونه شیر را شرح کند ووصف
کند اما اورا از لذت شیر هیچ خبر نباشد فصل نام آن جوان
چیست کفت سیف الدین فرمود که سیف در غلاف است
نمی توان دیدن سیف الدین آن باشد که برای دین جنك کند
وکوشش او کلی برای حق باشد که وصواب را از خطا پیدا
کند وحق را از باطل تمیز کند الا جنك اول باخویشتن کند
واخلاق خود را مهذب کرداند ابدا بنفسك وهمه نصیحتها

باخویشتن

باخویشتن کوید که آخر تو نیز آدمی دست وپا داری وکوش
وهوش وچشم ودهان داری وانبیا واولیا نیز دولتها یافتند
وبمقصود رسیدند ایشان نیز بشر بودند وچون ما کوش
وعقل وزبان ودست وپا داشتند چه معنی که ایشان را
راه می دهند ودر می کشایند ومرا نی کوش خود را بما الدوشب
وروز با خویشتن جنك کند که توجه کردی واز توجه حرکت
صادر شد که مقبول نمی شوی تا سیف الله ولسان الحق
باشد مثلا ده کس خواهند که در خانهٔ روند نه کس راه
می یابند ویك کس بیرون می ماند وراهش نمی دهند قطعا
این کس باخویشتن بیندیشد وزاری می کند که عجب من
چه کردم که مرا درا ندرون نکذاشتند واز من چه بی ادبی
آمد باید که کناه برخود نهد وخویشتن را مقصر وبی ادب
شناسد نی چنانکه کوید این را با من حق می کند من چه کنم
خواست او چنین است اکر بخواستی راه دادی که این بکنایت
دشنام دادنست حق را وشمشیر زدن با حق پس باین معنی
سیف علی الحق باشد نی سیف الله حق تعالی منزه است از خویش
واقربا لم یلد ولم یولد هیچ کس باو راه نیافت الا بندکی والله
الغنی وانتم الفقراء ممکن نیست که بکویی آنکس را که بحق راه
یافت او از من خویشتر واز من آشناترست واو متعلق تر
بود از من پس قربت باو میسر نشود الا بندکی او معطی علی
الاطلاق است دامن دریا پر کوهر کرد وخار را خلعت کل

پوشانید و مشتی خاک را حیات و روح بخشید بی غرضی
و سابقهٔ و همه اجزای عالم ازو نصیب دارند کسی چون
بشنود که در فلان شهر کریمی هست که عظیم بخششها و احسان
می کند بدین امید البتّه انجا رود تا ازو بهره مند کردد پس چون
انعام حق چنین مشهور است و همه عالم از لطف او باخبرند
چرا ازو کدایی نکنی و طمع خلعت و صله نداری که اهل وار
بنشینی که اکر او خواهد مرا بدهد و هیچ تقاضا نکنی سک که
عقل و ادراک ندارد چون کرسنه شود و نانش نباشد پیش
تو می آید و دمک می جنباند یعنی مرا نان ده که مرا نان نیست
و ترا هست این قدر تمییز دارد آخر تو کم از سک نیستی که او
بآن راضی نمی شود که در خاکستر بخسبد و کوید که اکر
خواهد مرا خود نان دهد لابه کند و دم می جنباند تو نیز دم
بجنبان و از حق بخواه و کدایی کن که پیش چنین معطی کدایی
کردن عظیم مطلوبست چون بخت نداری از کسی بخت خواه
که صاحب بخت است و صاحب دولت است حق عظیم نزدیک
است بتو هر فکرتی و تصوّری که می کنی او ملازم آنست
زیرا آن تصوّر و اندیشه را او هست می کند و برابر تو می دارد
الّا او را از غایت نزدیکی نمی توان دیدن و چه عجب است که
هر کاری می کنی عقل تو با نست و دران کار شروع دارد و هیچ
عقل را نمی توانی دیدن اکرچه باثر می بینی الا ذاتش را نمی
توانی دیدن مثلا کسی در حمّام رفت کرم کرم شد هرجا که

درحمّام

در حمّام می کردد آتش با اوست و از تاثیر تاب آتش کرمی می
یابد الا آتش را نمی بیند چون بیرون آید و آن آتش را معیّن
بیند و بداند که از آتش کرم می شوند نداند که آن تاب حمّام نیز از
آتش بود و چون آدمی نیز حمامی شکرفست در و تابش عقل
و روح و نفس همه هست الّا چون از حمّام بیرون آیی و بدان
جهان روی معیّن ذات عقل را ببینی و ذات نفس و ذات
روح را مشاهده کنی بدانی که آن زیرکی و ادراک از تابش
عقل بوده است معیّن و آن تلبیس و حیلها از نفس بود و حیات
اثر روح بود معیّن ذات هر یکی را ببینی الّا مادام که در حمّامی
آتش را محسوس نتوان دیدن الا باثر توان دیدن مثلا کسی
هر کز آب روان ندیده است او را چشم بسته در آب انداختند
چیزی نرم نرم بر جسم او می زند الّا نمی داند که آن چیست چون
چشمش بکشایند بداند معیّن که آن آب بود اوّل باثر می دانست
این ساعت ذاتش را ببیند پس کدایی از حق کن و حاجت ازو
خواه که هیچ ضایع نشود ادعونی استجب لکم در سمرقند
بودیم و خوارزم شاه سمرقند را در حصار کرفته بود و لشکر
کشیده جنک می کرد دران محلّه دختری بود عظیم صاحب
جمال چنانکه دران شهر او را نظیر نبود هر لحظه می شنیدم
که می کفت خداوندا تو کی روا داری که مرا بدست ظالمان
دهی و می دانم هر کز روا نداری و بر تو اعتماد دارم چون شهر را
غارت کردند و همه خلق را اسیری می بردند و کنیزکان

آن زن را اسیر می بردند و او را هیچ المی نرسید و باغایت
صاحب جمالی بود کس او را نظر نمی کرد تا بدانی که هر که خود را
بحق سپرد از آفتها ایمن گشت و بسلامت ماند و حاجت
هیچ کس در حضرت او ضایع نشد درویشی فرزند خود را
آموخته بود که هرچه میخواست پدرش گفتی از خدا خواه
او چون می گریست و آنرا از خدا می خواست حاضر می شد
تا برین سالها بر آمد روزی کودک در خانه مانده بود هریسه
اش آرزو کرد بر عادت معهود گفت هریسه خواهم ناگاه کاسهٔ
هریسهٔ از غیب حاضر شد کودک سیر بخورد پدر و مادر چون
بیامدند گفتند چیزی نمی خواهی گفت آخر هریسه خواستم
و خوردم پدرش گفت الحمد لله که بدین مقام رسیدی و اعتماد
و وثوق بر حق قوت گرفت مادر مریم چون مریم را آزاد نذر کرده
بود با خدا که او را وقف خانهٔ خدا کند و بوی هیچ کاری نفرماید
در گوشهٔ مسجدش بگذاشت زکریا می خواست که وی را تیمار
کند و هر کسی نیز طالب بودند میان ایشان منازعت افتاد
و در آن دور عادت چنین بود که هر کسی چوبی در آب اندازد
چوب هر که بر روی آب بماند آن چیز از آن او باشد اتفاقا فال
زکریا راست آمد گفتند حق اینست و زکریا او را هر روز چون
طعامی می آورد در گوشهٔ مسجد جنس آن آنجا می یافت گفت
ای مریم آخر وصی تو منم این از کجا می آوری گفت محتاج طعام
می شوم و هرچه میخواهم حق تعالی می فرستد کرم و رحمت او

آنکه آن چیز را خاص می کردند سیح

بی نهایت

بی نهایتست و هر که برو اعتماد کرد هیچ ضایع نشد زکریا گفت
خداوندا چون حاجت همه را روا کنی من نیز آرزوی میدارم میسر
گردان مرا فرزندی ده که دوست تو باشد و بی آنکه من او را
تحریض کنم او را با تو موانست باشد و بطاعت تو مشغول
گردد حق تعالی یحیی را در وجود آورد بعد از آن که پدرش پشت
دوتا و ضعیف شده بود و مادرش خود در جوانی عقیم بود
یعنی نمی زاد در حالت پیری حیض دید و آبستن شد تا بدانی که
این همه پیش قدرت حق بهانه است و همه اوست و حاکم مطلق
در اشیا اوست و مؤمن آنست که بداند که در پس پرده و دیوار
کسیست که یک بیک بر احوال ما مطلع است و می بیند اگرچه
ما او را نمی بینیم و این او را یقین باشد بخلاف آنکس که گوید
نی این همه حکایت است و باور ندارد روزی بیاید که چون گوشش
بمالد پشیمان شود گوید آه بد گفتم و خطا کردم خود همه او بود
من او را نفی می کردم مثلا تو که ربابی می دانی که من پس دیوارم
و رباب می زنی قطعا نگاه داری و منقطع نکنی این نماز آخر برای
آن نیست که همه روز قیام و رکوع و سجود کنی الا غرض ازین آنست
که می باید که آن حالتی که در نماز ظاهر می شود پیوسته با تو باشد
اگر در خواب باشی و اگر بیدار باشی و اگر بنویسی و اگر بخوانی
در جمیع احوال خالی نباشی از یاد حق تا **هم فی صلاتهم دائمون**
باشی پس این گفتن و خاموشی و خوردن و خفتن و خشم و عفو
و جمیع اوصاف گردش آسیاست که می گردد قطعا این گردش

بواسطهٔ آب باشد زیرا خود را نیز بی آب آزموده است پس
اگر آسیا با این گردش از خود بیند عین جهل و بی خبر باشد پس
این گردش و میدان تنگیست زیرا احوال این عالمست با حق تبارک
که خداوندا مرا غیر این سیر و گردش گردشی دیگر روحانی میسر
گردان چون همه حاجات از تو میسر شود و کرم و رحمت تو بر جمیع
موجودات عامست پس حاجات خود دم بدم بر حق عرض کن
و بی یاد او مباش که یاد او مرغ روح را قوت و پر و بالست اگر آن
مقصود کلی حاصل شد نور علی نور الا باری بیاد کردن حق اندک
اندک باطن منور شود و ترا از عالم انقطاع حاصل گردد مثلا
همچنانکه مرغی خواهد که بر آسمان پرد اگر چه بر آسمان نرسد الا دم
بدم از زمین دو می شود و از مرغان دیگر بالا می گیرد یا مثلا
در حقهٔ مشک باشد سرش تنگست دست در وی می کنی
مشک بیرون نمی توانی آوردن الا مع هذا دست معطر می شود
و مشام خوش می گردد پس یاد حق همچنین است اگر چه بذاتش
نرسی الا یاد ش جل جلاله اثرها کند در تو و فایدهای عظیم از
ذکر او حاصل شود **فصل** شیخ ابراهیم عزیز درویش است
چون او را می بینم از دوستان یاد می آید مولانا شمس الدین را
عظیم عنایت بود با ایشان پیوسته گفتی شیخ ما و بخود
اضافت عنایت چیزی دیگرست و اجتهاد کاری دیگر انبیا
بمقام نبوت بواسطهٔ اجتهاد نرسیدند و آن دولت بعنایت
یافتند الا سنت چنانست که هر کرا آن مقام حاصل شود

سیرت و زندگانی او بر طریق اجتهاد و صلاح باشد و آن هم برای
عوام است تا بر ایشان و قول ایشان اعتماد کنند زیرا نظر ایشان بر باطن
نمی افتد و ظاهر بینند و چون عوام متابعت ظاهر کنند بواسطه و برکت
آن بباطن راه یابند آخر فرعون نیز اجتهاد عظیم کرد در بذل و احسان
و اشاعت خیر الا چون عنایت نبود لاجرم آن طاعت و اجتهاد
و احسان او را فروغی نبود و آن جمله را بپوشانید همچنانکه امیری
در قلعهٔ با اهل قلعه احسان و خیر می کند و غرض او آنست که
بر پادشاه خروج کند و طاغی شود لاجرم آن احسان او را قدری
و فروغی نباشد و اگر چه بکلی نتوان نفی عنایت کردن از وی
شاید که حق تعالی را با او عنایتی خفی باشد برای مصلحتی او را مردود
گرداند زیرا پادشاه را قهر و لطف و خلعت و زندان هر دو می
باید اهل دل از وی بکلی نفی عنایت نکنند الا اهل ظاهر او را بکلی
مردود دانند و مصلحت در آنست جهت قوام ظاهر پادشاه
یکی را بر دار می کند و در ملا خلق جایی بلند عظیم او را می آویزند
اگر در خانه پنهان از مردم و از میخی پست نیز توان آویختن الا می
باید که تا مردم ببینند و اعتبار گیرند و نفاذ حکم و امتثال امر
پادشاه ظاهر شود آخر همه دارها از چوب نباشد منصب و بلندی
و دولت دنیا نیز داری عظیم است بلند چون حق تعالی خواهد که
کسی را بگیرد او را در دنیا منصبی عظیم و پادشاهی بزرگ دهد
همچون فرعون و نمرود و امثال اینها همچون داریست که حق تعالی
ایشان را بر آنجا می کند تا جملهٔ خلایق بر آن مطلع شوند زیرا

حق تعالی می فرماید کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف یعنی جمله
عالم را آفریدم وغرض از آن همه اظهار ما بود کاهی بلطف کاهی
بقهر این آنچنان پادشاه نیست که ملك او را یك معرّف بس
باشد اکر ذرّات عالم همه معرّف شوند در تعریف او عاجز و قاصر
باشند پس همه خلایق روز و شب اظهار حق می کنند الّا بعضی آنند که
ایشان می دانند و بر اظهار واقف اند و بعضی غافلند یا اما کان
اظهار حق ثابت شود همچنانکه امیری فرمود تا یکی را بزنند
و تأدیب کنند آنکس بانك می کند و فریاد می کند و مع هذا هر دو
اظهار حکم امیر می کنند اکرچه از درد بانك می زند الّا همه
دانند که ضارب و مضروب محکوم امیرند و از این هر دو اظهار
حکم امیر پیدا می شود آنکس که مثبت حق است اظهار می کند
حق را همیشه و آنکس که نافیست هم مظهرست زیرا اثبات چیزی
بی نفی تصوّر ندارد و بی لذّت و مزه باشد مثلا مناظری در محفل
مسئلهٔ کفت اکر آنجا معارضی نباشد که لا نسلّم کوید و اثبات
چه کند و نکتهٔ او را چه ذوق باشد زیرا اثبات در مقابلهٔ نفی
خوش باشد همچنین این عالم نیز محفل اظهار حقست بی مثبت
و نافی این محفل را رونق نباشد و هر دو مظهر حقند یاران رفتند
پیش امیر اکدشان بر ایشان خشم کرفت که این همه اینجا چه کار
دارید کفتند این غلبهٔ ما و انبوهیٔ ما جهت آن نیست که بر کسی
ظلم کنیم برای آنست تا خود را در تحمّل و صبر معاون باشیم
و همدیکر را یاری کنیم همچنانکه در تعزیت خلق جمع می شوند برای

آن نیست که

آن نیست که مرك را دفع کنند الّا غرض آنست تا صاحب مصیبت
متسلّی کنند و از خاطرش دفع وحشت کنند المؤمنون اخوة
والعلماء کنفس واحد درویشان حکم یك تن دارند اکر عضوی
از اعضای ایشان درد کیرد باقی اجزا متألّم شوند چشم دیدن خود
بکذارد و کوش شنیدن و زبان کفتن و همه بر آنجا جمع شوند شرط
یاری آنست که خود را فدای یار خود کند و خویش را در غوغا
اندازد جهت یار زیرا همه رو بیك چیز دارند و غرق یك بحرند
اثر ایمان و شرط اسلام این باشد باری که بتن کشند چه ماند
بباری که آن را بجان کشند لا ضیر انّا الی ربّنا منقلبون مؤمن
چون خود را فدای حق کند از بلا و خطر و دست و پا چرا اندیشد
چون سوی حق میرود دست و پا چه حاجتست دست و پا برای
آن داد تا از و بدین طرف روان شوی لیکن چون سوی او پا کرو دست
کرمی روی اکر از دست بروی و در پای افتی و بی دست و پا
همچون سحرهٔ فرعون چه غم باشد رباعی زهر از کف یار سیمبر
بتوان خورد ⁂ تلخی سخنش را چو شکر بتوان خورد ⁂ پس یار نمکست
یار شور انکیزم ⁂ جایی که نمك بود جکر بتوان خورد • فصل عربی
روی عن حضرة عزّ و جلّ الله یرید الخیر والشر ولا یرضی الّا بالخیر
لانّه قال کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف لا شك انّ الله تعالی
یرید الامر والنهی ولا یصحّ الّا اذا کان المأمور کارهاً لما امر طبعاً
لا یقال لکلّ الحلاوة والسکر یا جایع وان قیل لا یسمّی هذا
امراً بل اکراماً والنهی لا یصحّ عن شیء یرغب عنه الانسان لا یصحّ

ان يقال لا تاكل الجمر ولا تاكل الشوك ولو قيل لا يسمى هذا نهيا
بل صيانة فلا بد لصحة الامر بالخير والنهى عن الشر من راغب
الى الشر وارادة وجود مثل هذا النفس ارادة للشر ولكن
لا يرضى بالشر والا لما امر بالخير ونظير هذا من اراد التدريس فهو
مريد لجهل المتعلم لان التدريس لا يمكن الا بجهل المتعلم وارادة
الشئ ارادة ما هو من لوازمه ولكن لا يرضى بجهله والا لما علمه
وكذا الطبيب يريد مرض الناس اذا اراد ظهور طب نفسه لانه
لا يمكن ظهور طبه الا بمرض الناس ولكن ما يرضى بمرض الناس
والا لما داواهم وعالجهم وكذا الخباز يريد جوع الناس لحصول كسبه
ومعاشه ولكن ما يرضى بجوعهم والا لما باع الخبز وكذا الامراء
والخيل يريدون ان يكون لسلطانهم مخالف وعدو والا لما ظهر
رجوليتهم ومحبتهم للسلطان ولا يجمعهم السلطان لعدم
الحاجة اليهم ولكن لا يرضون بالمخالف والا لما قاتلوا وكذا الانسان
يريدون دواعي الشر في نفسه لانه يحب ان تكون شاكرا مطيعا
متقيا وهذا لا يمكن الا بوجود الدواعي لترك الشكر والطاعة
والتقوى في نفسه وارادة الشئ ارادة ما هو من لوازمه
ولكن لا يرضى بها لانه يجاهد بازالة هذه الاشياء من نفسه
فعلم انه مريد للشر من وجه وغير مريد له من وجه والخصم
يقول غير مريد للشر من وجه ما وهذا محال ان يريد الشئ
وما يريد ما هو من لوازمه ومن لوازمه الامر والنهى هذه
النفس الابية التي ترغب الى الشر طبعا وتنفر من الخير طبعا وهذه

النفس من لوازمها جميع الشرور التي في الدنيا فلو لم يرد هذه
الشرور لم يرد النفس واذا لم يرد النفس لا يريد الامر والنهى
الملزومين للنفس ولو رضى بها ايضا لما امرها ولما نهيها
فالحاصل الشر مراد لغيره ثم نقول اذا كان مريدا لكل خير ومن
الخيرات دفع الشرور فكان مريدا لدفع الشر ولا يمكن
دفع الشر الا بوجود الشر ونقول يريد الايمان ولا يمكن الايمان
الا بعد الكفر فيكون من لوازمه الكفر والحاصل ان ارادة الشر
انما يكون قبيحا اذا اراده لعينه اما اذا اراده الخير لا يكون
قبيحا قال الله تعالى ولكم في القصاص حيوة لا شك بان القصاص
شر وهدم لبنيان الله تعالى ولكن هذا شر جزوى وصون الخلق
عن القتل خير كلى وارادة الشر الجزوى لارادة الخير الكلى
ليس بقبيح وترك ارادة الشر الجزوى رضاء بالشر الكلى فهو
القبيح ونظير هذا الام لا يريد زجرا لولدها لانها بنظر الى الشر
الجزوى والاب يرضى بزجره ونظر الى الشر الكلى كقطع الجزوى
في الاكلة والله تعالى عفو غفور شديد العقاب فهل يريد ان
يصدق عليه هذه الاقسام ام لا فلا بد من بلى ولا يكون
عفوا غفورا الا بوجود الذنب وارادة الشئ ارادة ما هو
من لوازمه وكذا امرنا بالعفو وامرنا بالصلح والاصلاح ولا
يكون لهذا الامر فائدة الا بوجود الخصومة نظيره ما قال
صدر الاسلام ان الله امرنا بالكسب وتحصيل المال لانه
قال انفقوا في سبيلى ولا يمكن انفاق المال الا بالمال فكان امرا

كما قال تعالى
ان الله يحب التوابين
ويحب المتطهرين
حرره علي

بتحصيل المال ومن قال لغيره قم صل فقد امره بالوضوء وامره
بتحصيل المال ولكل ما هو من لوازمه فصل الشكر صيد وقيد
النعم اذا سمعت صوت الشكر تاهبت للمزيد اذا احب عبدًا
ابتلاه فان صبر اجتباه وان شكر اصطفا بعضهم يشكرون
الله لقهره وبعضهم يشكرونه للطفه ولكل واحد منهما خير
لان الشكر ترياق يقلب القهر لطفاً والعاقل الكامل هو الذي
يشكر على الجفاء في الحضور والخفاء فهو الذي اصطفاه الله
وان كان مراده درك الثار فبالشكر يستعجل مقصوده لان
الشكوى الظاهر مقتضى لشكوى الباطن قال النبي عليه السلام
انا الضحوك القتول يعني ضحكي في وجه الجاني قتل له والمراد
من الضحك الشكر بمكان الشكاية وحكي ان يهوديًا كان في
جوار احد من اصحاب رسول الله عليه السلام وكان اليهودي
باعلى غرفة ينزل منها الاحداث والانجاس وابوال الصبيان
وغسيل الثياب الى بيته وهو يشكر اليهودي ويأمر اهله
الشكر ومضى على هذا ثمان سنين حتى مات المسلم فدخل
اليهودي ليعزي اهله فرأى في البيت تلك النجاسات ورأى
منافذها من الغرفة فعلم ما جرى في المدة الماضية وندم ندمًا
شديدًا وقال لاهله ويحكم لم لم تخبروني ودائما كنتم تشكروني
قالوا انه كان يامرنا بالشكر ويهددنا عن ترك الشكر فامن
اليهودي بيت ذکر نیکان محرض نیکیست همچو مطرب که
باعث سبکیست ولهذا ذكر الله في القرآن انبياءه وصالحي

عباده

عباده وشكرهم على ما فعلوا ولمن قدر وغفر وشکر مزیدن
بستان نعمتست بستان اگرچه پر بود تا نمزی شیر نیاید
پرسید که سبب ناشکری چیست وآنچه مانع شکرست
چیست شیخ فرمود که مانع شکر خام طمعیست که آنچه بدو
رسید بیش از آن طمع کرده بود آن طمع خام او را بران داشت
چون از آنچه دل نهاده بود کمتر رسید مانع شکر شد پس
از عیب خود غافل بود لاجرم طمع خام همچون میوهٔ خام خوردنست
و نان خام و گوشت خام لاجرم موجب تولد علت باشد و تولد
ناشکری چون دانست که مضر خورد استفراغ واجبست حق
تعالی بحکمت خویشتن او را به بی شکری مبتلا کرد تا استفراغ
کند و از آن پنداشت فاسد فارغ شود تا آن یک علت صد
علت نشود وبلونا بالحسنات والسيئات لعلهم يرجعون يعني
رزقناهم من حيث لا يحتسبون وهو الغيب ويتنفر نظرهم عن
رؤية الاسباب التي هي كالشركاء لله كما قال ابا يزيد يا رب ما
اشركت بك قال الله تعالى يا ابا يزيد ولا ليلة اللبن يعني قال
ذات ليلة اللبن اضرني وانا الضار النافع فنظر الى السبب
فعده الله مشركا وقال انا الضار بعد اللبن وقبل اللبن لكن
جعلت اللبن كالذنب والمضرة كالتأديب من الاستاد فاذا
قال الاستاد لا تاكل الفواكه فاكل التلميذ فضرب الاستاد
على كف رجله لا يصح ان يقول اكلت الفواكه فاضر رجلي
وعلى الاصل من حفظ لسانه عن الشرك تكفل الله ان يطهر

روحه عن اغراس الشرك القليل عندالله كثيرا الفرق بين الحمد
والشكر ان الشكر على نعم لا يقال شكرته على جماله وعلى شجاعته
والحمد اعم فصل شخصی امامت می کرد وخواند الاعراب
اشد كفرا ونفاقا مکر از روستائی عرب یکی حاضر بود یك
سیلی محکم وی را فرو کفت در رکعت دیکر خواند ومن الاعراب
من يؤمن بالله واليوم الاخر آخر آن عرب کفت الصفع اصلحك
هر دم سیلی میخوریم از عیب در هرچه پیش می کیریم بسیلی
ازان دور می کنند باز چیزی دیکر بیش می کیریم باز همچنان قیل
ما طاقة لنا هو الخسف والقذف وقيل قطع الاوصال ايسر
من قطع الوصال مراد خسف بدنیا فرو رفتن است واز اهل
دنیا شدن والقذف از دل اولیا بیرون فتادن همچنانکه کسی
طعام بخورد ودر معدهٔ وی ترش شود وآن را قی کند اکر آن
ترشیده وقی نکردی جزو آدمی خسته شدی اکنون مرید
نیز چاپلوسی وخدمت می کند تا در دل شیخ کنجایی یابد والعیاذ
بالله چیزی از مرید صادر شود وشیخ را خوش نیاید واو را
از دل بیندازد مثل آن طعام است که خورد وقی کرد چنانکه
ازان طعام جزو آدمی خسته شدی وسبب ترشی قی کرد
وبیرونش انداخت آن نیز بمرور ایام شیخ خواست شدن
بسبب حرکت ناخوش از دلش بیرون انداخت رباعی عشق
تو منادی بعالم در داد ❁ تا دلها را بدست شور وشر داد ❁
وآنکه همه را بسوخت وخاکستر ❁ واورد بباد بی نیازی بر داد ❁

دران

دران باد بی نیازی ذرات خاکستر آن دلها رقصان اند ونعره
زنانند واکر بی چنین اندیس این خبر را که آورد وهر دم که
این خبر را که تازه می کند واکر دلها حیوة خویش دران سوختن
وباد بردان نبینند چندین چون رغبت کنند در سوختن آن
دلها که در آتش شهوات دنیا سوخته وخاکستر شد ندهیچ
ایشان را آوازه ورونق می بینی ومی شنوی شعر لقد علمت
وما الاسراف من خلقی ❁ ان الذی هو رزقی سوف یأتینی ❁
اسعی له فیعنّینی تطلبه ❁ ولو جلست اتانی لا یعنّینی ❁
بدرستی که من دانسته ام قاعدهٔ روزی را وخوی من نیست
که بکذافه دوا ء درد کنم ورنج برم بی ضرورت بدرستی که اینچه
روزی منست از سیم واز خورش واز پوشش واز یار
وشهوت چون بنشینم بر من بیاید من چون دوم در طلب
این روزیها مرا بر رنج ومانده وخوار می کند طلب کردن
اینها واکر صبر کنم بجای خود بنشینم بی رنج وبی خواری آن بر من
بیاید زیرا که آن روزی هم طالب منست واو مرا می کشد چون
نتواند مرا کشیدن او بیاید چنانکه منش نمی توانم کشیدن می
دوم حاصل سخن اینست که بکار دین مشغول می باش تا دنیا
پس تو دود ومراد ازین نشستن نشستن است بر کار دین
اکرچه می دود چون برای دین می دود او نشسته است
واکرچه نشسته است چون برای دنیا نشسته است او
می دود قال النبی صلی الله علیه وسلم من جعل الهموم هما واحدا

مفاعلن فعلن مستفعلن فعلن
مستفعلن فعلن مستفعلن فعلن

یعنّینی من العنا
یعنی رنج ومشقت

اینجاست که کفته اند
یطلبك الرزق كما تطلبه

درین معنی در مثنوی فرموده است
بیت
در توکل کن مار زان پا ودست
رزق تو بر تو زعاشق تر است
حرره درویش علی

كفاه الله سائر همومه هر كراده غم باشد غم دين رابكير حق
تعالی آن نه رابی سعی اوراست كند چنانکه انبیا دربند نام
ونان نبودند در رضا طلبی حق بودند نان ایشان بردند ونام
ایشان بردند هر که رضای حق طلبد این جهان وآنجهان با پیغامبرانست
همخوابه وهمنشین بود اولئك مع النبيين والصديقين والشهداء
والصالحين چه جای اینست بلکه باحق همنشین است که انا
جليس من ذكرني اگر حق همنشین او نبودی در دل او شوق
حق نبودی هرگز بوی گل بی گل نباشد هرگز بوی مشك مشك
نباشد این سخن را پایان نیست واگر پایان باشد همچو سخنها دیگر
نباشد بیت شب رفت وحدیث ما بپایان نرسید ٭ شب را چه
کند حدیث ما بود دراز ٭ شب وتاریکی این عالم بگذرد ونور این
سخن هردم ظاهرتر گردد چنانکه شب عمر انبیا هم بگذشت ونور
حدیثشان نگذشت ومنقطع نشد ونخواهد شدن مجنون
راگفتند که لیلی رادوست می داری چه عجب که هردو طفل
بودند ودریك مکتب بودند مجنون گفت این مردمان ابلهند
وای مليحة لاتشتهى هیچ مردی باشد که بزن خوب میل نکند
بلکه عشق آنست غذا ومزه از وی یابد همچنانکه دیدار مادر
وپدر وبرادر وخوشی فرزند وخوشی شهوت وانواع لذت
ازو یابد مجنون مثال شد از ان عاشقان چنانکه در نحو عمرو
زید بیت گر نقل وکباب وگرمی ناب خوری ٭ می دان بخواب
درهمی آب خوری ٭ چون برخیزی زخواب باشی تشنه ٭ سودت

نکند آب که درخواب خوردی ٭ الدنيا كحلم النائم دنیا وتنعم
او همچنانست که کسی درخواب چیز خورد پس حاجت دنیا طلبیدن
خواستن همچنانست که کسی درخواب چیزی خواست
وداد ندش عاقبت چون بیداریست از انچه درخواب خورد
هیچ نفعی نباشد پس درخواب چیزی خواسته باشد
وآنرا بوی داده باشند فكان النوال قدر الكلام
فصل گفت ما جمله احوال آدمی را یك بیك دانستیم ویك
سرموی از مزاج وطبیعت وگرمی وسردی او از ما فوت
نشد هیچ معلوم نگشت که انچه درو باقی خواهد ماندن
آن چه چیزست فرمود که اگر دانستن آن بمجرد قول حاصل
شدی خود چندین کوشش ومجاهده بانواع محتاج نبودی
وهیچ خود را در رنج نینداختی وفدا نکردی مثلا یکی بیحر آمد
غیر آب شور ونهنگان وماهیان نمی بیند می گوید که این گوهر
کجاست مگر خود گوهر نیست گوهر بمجرد دیدن بحر کی حاصل شود
اکنون اگر صدهزار بار آب دریا را طاس طاس بپیماید گوهر را
نیابد غواصی می باید تا بگوهر راه برد وانگاه هر غواصی نی غواصی
چالاکی نیکبختی بیاد این هنرها وعلمها همچون پیمودن آب دریاست
بطاس طریق یافتن گوهر نوعی دیگرست بسیار کسی باشد که
بجمله هنرها آراسته باشد وصاحب مال وصاحب جمال باشد
الا درو آن معنی نباشد وبسیار کس که در ظاهر او خراب باشد
نه او را حسن صورت وفصاحت وبلاغت نباشد الا آن معنی که

باقیست درو باشد وآن آنست که ادمی بدان مشرّف ومکرّمست
وبواسطهٔ ان رجحان دارد بر سائر مخلوقات پلنگان ونهنگان
وشیران واو دیگر مخلوقات راهنرها وخاصیتها باشد الّا معنی که
باقی خواهد بودن در ایشان نیست اگر آدمی با آن معنی راه برد
خود فضیلت خویشتن حاصل کرد والّا او را ازان فضیلت هیچ
بهره نباشد این جمله هنرها وارایشها چون نشاندن گوهرست
بر پشت آینه روی آینه ازان فارغست روی آینه را صفا می باید
آنکه او روی زشت دارد طمع در پشت آینه کند زیرا که روی آینه
را صفا می باید مظهر حسن اوست یوسف مصری را دوستی
از سفر رسید گفت جهت من چه آوردی گفت چیست که ترا
نیست وتو بدان محتاجی الّا جهت آنکه از تو خوبتر هیچ نیست آینه
آورده ام تا هر لحظه روی خود را در وی مطالعه کنی چیست که
حق تعالی را نیست واو را بدان احتیاج هست پیش حق تعالی دل
روشن می باید بردن تا در وی روی خود را بیند قوله علیه السلام
ان الله لا ینظر الی صورکم ولا الی اعمالکم وانما ینظر الی قلوبکم
بلاد ما اردت وجدت فیها ولیس یفوتها الّا الکرام شهری
که درو هرچه خواهی بیابی از خوبرویان ولذّت ومشتهای
طبع وآرایش گوناگون الّا درو عاقلی نیابی بالیت که بعکس این
بودی آن شهر وجود آدمی است اگر درو هزار هنر باشد وآن
معنی نبود آن شهر خراب اولیتر واگر آن معنی هست وآرایش
ظاهر نیست باکی نیست سرّ او می باید که معمور باشد آدمی

در هر حالتی

در هر حالتی که هست سرّ او مشغول حقّست وآن اشغال
ظاهر او مانع مشغولی باطن نیست همچنانکه زن حامله
در حالتی که هست در صلح وجنگ وخوردن وچون آن بچّه
در شکم او می بالد وقوّت وحواس می پذیرد ومادر را ازان
خبری نیست آدمی نیز حامل آن سرّست که وحملها الانسان
انّه کان ظلوما جهولا الّا حق تعالی او را در ظلم وجهل نگذارد
از محمولی صورتی آدمی را موافقت وهزار آشنایی می آید
ازان سر که آدمی حامل آن سرّ است چه عجب که یاریها وآشنائیها
می آید تا بعد از مرگ از وی چها خیزد سرّ می باید که معمور باشد زیرا
که سر همچون بیخ درختست اگرچه پنهانست اثر او بر شاخها
ظاهرست اگر شاخی دو شکسته شود چون بیخ محکمست باز
بروید الّا اگر بیخ خلل یابد نی شاخ ماند ونی برگ حق تعالی فرمود که
السلام علیک ایها النبی یعنی که سلام بر تو وبر هر که جنس
تست واگر غرض حق تعالی نبودی مصطفی علیه السلام مخالفت
بکردی ونفرمودی که علینا وعلی عباد الله الصالحین زیرا که چون
سلام مخصوص بودی بر واضافت بندگان صالح نکردی یعنی
آن سلام که تو بر من دادی بر من وبر بندگان صالح من که جنس
منند چنانکه مصطفی صلی الله علیه وسلم فرمود در وقت وضوء که
نماز درست نیست الّا باین وضو مقصود آن نباشد معیّن الّا
بایستی که نماز هیچ کس درست نبودی چون شرط صحت صلوة
وضوی مصطفی بودی پس الّا غرض آنست که هر که جنس این

وضوء نکند نمازش درست نباشد چنانکه کویند که آن طبق
کلنارست چه معنی یعنی کلنار همین است و بس نه بلکه این
جنس کلنارست روستایی بشهر آمد و مهمان شهری شد شهری
حلوا آورد روستایی باشتها بخورد آنرا کفت ای شهری من
شب و روز بکزر خوردن آموخته بودم این ساعت طعم حلوا
چشیدم لذّت کزرا دچشم افتاد اکنون من هر باری حلوا نخواهم
یافتن و آنچه داشتم بر دلم سرد شد چه چاره کنم چون روستایی
حلوا چشید بعد ازین میل شهر کند زیرا شهری دلش را برد
ناچار درپی دل بیاید بعضی باشند که سلام دهند و از
سلام ایشان بوی مشك آید این راکسی دریابد که او را مشام
باشد یار را می باید امتحان کردن تا آخر پشیمانی نباشد سنّت حق
اینست ابدأ بنفسك نفس نیز اکر دعوی بندکی می کند بی امتحان
ازو قبول مکن در وقت وضوء آب را در بینی می برند بعد از آن
می چشند بمجرّد دیدن قناعت نمی کنند یعنی شاید که صورت آب
برجا باشد و طعم و بویش متغیّر باشد این امتحانست جهت صحت
آبی انکه بعد از آن امتحان بروی برند هرچه تو در دل پنهان داری
از نیك و بد حق تعالی آنرا بر ظاهر تو پیدا کرداند هرچه بیخ درخت
پنهان می خورد اثر آن در شاخ و برك پیدا می شود سیماهم
فی وجوههم و قوله تعالی سنسمه علی الخرطوم اکر کسی بر ضمیر
تو مطّلع نشود رنك روی خود را چه خواهی کردن فصل
همه چیز را تا بجویی نیابی جز این دوست را تا نیابی بجویی طلب

آدمی

آدمی آن باشد که چیزی نا یافته طلب کند و شب و روز در جست
جوی آن باشد الا طلبی که یافته باشد و مقصود ها حاصل
بود و طالب آن چیز باشد این چه عجبست این چنین طلب در وهم
آدمی نکنجد و بشر نتواند آنرا تصوّر کردن زیرا طلب او از برای
چیزیست که نیافته است و این چیزی که یافته است و طلب
کند این طلب حقّست زیرا که حق تعالی همه چیز را یافته است
و همه چیز در قدرت او موجود ست که کن فیکون الواجد الماجد
واجد آن باشد که همه چیز را یافته است و مع هذا حق تعالی
طالبست که هو الطّالب والغالب پس مقصود ازین بیت
آنست که چندانکه تو درین طلبی که حادث است و وصف
آدمیست از مقصود دوری چون طلب تو در طلب حق فانی
شود و طلب حق بر طلب تو مستولی کردد تو آنکه طالب شوی
بطلب حق یکی کفت که ما را هیچ دلیل قاطع نیست که ولی حق
و وصل حق کدامست بی قول و بی فعل و بی کرامت و بی هیچ
چیز زیرا که قول را شاید که آموخته باشد و فعل و کرامات
رهابین را نیز هست و ایشان استخراج ضمیری می کنند و بسیار
عجایب بطریق سحر نیز اظهار کرده اند و ازین جنس بر شمرد فرمود که
هیچ کس را معتقد هستی یا نه کفت ای والله معتقدم و عاشقم
فرمود که آن اعتقاد تو در حق آنکسی مبنی بر دلیلی و نشانی بود
یا خود همچنین چشم فراز کردی و آنکس را کرفتی کفت حاشا که
بی دلیل و نشان باشد فرمود که پس چرا می کویی که بر اعتقاد

هیچ دلیلی نیست و نشانی نیست و سخن متناقض می گویی یکی
گفت که هر ولی و بزرگی را در زعم آنست که این قرب که مرا با حقست
و این عنایت که حق را با منست هیچ کس را نیست و با هیچ کس
نیست فرمود که این چیز را که گفت ولی گفت یا غیر ولی اگر این چیز را
ولی گفت پس چون دانست که هر ولی را اعتقاد اینست در حق خود
پس او بدین عنایت مخصوص نبوده باشد و اگر این چیز را غیر ولی
گفت پس فی الحقیقه ولی خاص حق اوست که حق تعالی این راز را از
جمله اولیا پنهان داشت و از و مخفی نداشت آنکس مثال گفت که
پادشاه را ده کنیزک بود کنیزکان گفتند که خواهیم که تا بدانیم که
از ما محبوبتر کیست پیش پادشاه فرمود که این انگشتری فردا
در خانه هر که باشد او محبوبترست روز دیگر مثل آن انگشتری
ده انگشتری فرمود تا بساختند و بهر کنیزک یک انگشتری
داد فرمود که هنوز سؤال قایمست و این جواب نیست و بدین تعلق
ندارد و این خبر را از آن ده کنیزک یکی گفت یا بیرون آن ده کنیزک
اگر از آن ده کنیزک یکی گفت پس چون او دانست که این انگشتری
با وی مخصوص نیست و هر کنیزکی مثل آن دارد پس او را رجحان
نباشد و محبوبتر نبود و اگر خبر را غیر آن ده کنیزک گفت پس
خود قرناق خاص پادشاه و محبوب اوست یکی گفت که عاشق
می باید که ذلیل باشد و خوار باشد و حمول باشد و ازین اوصاف
بر می شمرد فرمود عاشق این چنین می باید وقتی که معشوق خواهد
یانی اگر بی مراد معشوق باشد پس او عاشق نباشد پی رو مراد خود

باشد

باشد و اگر بمراد معشوق باشد معشوق او را نخواهد که ذلیل
و خوار باشد او ذلیل و خوار چون باشد پس معلوم شد که
معلوم نیست احوال عاشق الا تا معشوق او را چون خواهد
عیسی علیه السلام فرموده است که عجبت من الحیوان کیف
یاکل الحیوان اهل ظاهر می گویند که آدمی گوشت حیوان می خورد
و هر دو حیوانند این خطاست چرا زیرا که آدمی گوشت می خورد
و آن حیوان نیست جمادست زیرا چون کشته شد حیوانی نماند
در وا لا غرض آنست که شیخ مرید را فرو می خورد بی چون و چگونه
عجب میدارم از چنین کاری نادر یکی سؤال کرد که ابراهیم علیه
السلام بنمرود گفت که خدای من مرده را زنده می کند و زنده
را مرده گرداند نمرود گفت که من نیز یکی را معزول کنم چنانست
او را میرانیدم و یکی را منصب دهم چنان باشد که او را زنده
گردانیده ام آنکه ابراهیم علیه السلام از انجا رجوع کرد و ملزم
شد بدان در دلیلی دیگر شروع کرد که خدای من آفتاب را از مشرق
بر می آرد و بمغرب فرو می برد تو بعکس آن کن این سخن از روی ظاهر
مخالف آنست فرمود که حاشا که ابراهیم علیه السلام بدلیل ملزم
شد و او را جواب نباشد بلکه این یک سخنست در مثالی دیگر
یعنی که حق تعالی جنین را از مشرق رحم بر می آرد و بمغرب گور فرو می
برد تو اگر دعوی خدایی میکنی بعکس آن کن که از مغرب گور برون
آورد و رمشرق رحم باز فرو بر پس یک سخن بوده باشد حجت
ابراهیم علیه السلام آدمی را حق تعالی هر لحظه نو می آفریند و در باطن

او چیزی دیکر تازه تازه می فرستد که اول بدوم نمی ماند و دوم بسوم نمی ماند الا او از خویشتن غافل است و خود را نمی شناسد
سلطان محمود را رحمة الله علیه اسبی بحری آورده بودند عظیم خوب و صورتی بغایت نغز داشت روز عید سوار شد بران اسب جملهٔ خلق بنظاره بر بامها نشسته بودند و آنرا تفرج می کردند مستی درخانه نشسته بود اورا بزور تمام بر بام بردند که تو نیز بیا تا اسب بحری را ببینی کفت من بخود مشغولم و نمی خواهم و پروای آن ندارم فی الجمله چاره نبود چون بر کنار بام آمد و سخت سرمست بود سلطان می کذشت چون مست سلطان را بران اسب دید کفت این اسب را پیش من چه محک باشد که اکر درین حال مطرب ترانهٔ بکوید و آن از آن من باشد فی الحال باو بخشم چون سلطان آنرا بشنید عظیم خشمکین شد فرمود که اورا بزندان محبوس کردند هفتهٔ بران بکذشت آن مرد بسلطان کس فرستاد که مرا آخر چه کناه بود و جرم چیست شاه عالم بفرماید تا بنده را معلوم شود سلطان فرمود که اورا حاضر کردند کفت ای رند بی ادب آن سخن را چون کفتی و چه زهره داشتی کفت ای شاه عالم آن سخن را من نکفتم آن لحظه مردکی مست بر کنار بام ایستاده بود آن سخن را او کفت و رفت این ساعت من آن نیستم من مردی ام عاقل و هشیار شاه را خوش آمد خلعتش داد و از زندان خلاص فرمود هر که با ما تعلق کرفت و ازین شراب مست شد هر کجا که رود و با هر که نشیند و با هر قومی صحبت کند او فی الحقیقه با ما می نشیند و با این جنس می آمیزد زیرا که صحبت اغیار آینهٔ لطف

جنابه بوکو قدس سره اشارت میفرماید بسر خلق جدید که نزد اهل حقایق معلوم است حرره ابراهیم علی النقشبندی

صحبت یار است و آمیزش با غیر جنس محبتست و اختلاط با جنس است و بضدها تتبین الاشیاء ابو بکر رضی الله عنه شکور انام امی نهاده بود یعنی شیر بن مادر زاد اکنون میوهای دیکر بر شکر نخوت می کنند که ما چندین تلخی کشیده ایم تا بمنزلت شیرینی رسیده ایم تو لذت شیرینی چه دانی چون مشقت تلخی نکشیده
فصل سوال کردند از تفسیر این بیت ؛ ولیکن هوا چون بغایت رسید ؛ شود دوستی سر بسر دشمنی ؛ فرمود که عالم دشمنی تنکست نسبت بعالم دوستی زیرا از عالم دشمنی می کریزند تا بعالم دوستی روند و عالم دوستی نیز تنکست نسبت بعالمی که دوستی و دشمنی از و هست می شود و دوستی و دشمنی و کفر و ایمان موجب دویست زیرا که کفر انکارست و منکر را کسی می باید که بدو اقرار آرد پس معلوم شد یکانکی و بیکانکی موجب دویست و آن عالم ورای کفر و ایمان و دوستی و دشمنی است و چون دوستی موجب دوی باشد و عالمی هست که آنجا دوی نیست یکانکی محض است چون آنجا رسید از دوستی و دشمنی بیرون آید که آنجا این دوی نمی کنجد پس چون آنجا رسید از دوی جدا شد پس این عالم اول که دوی بود و آن عشقست و دوستی بنسبت بدان عالم که این ساعت نقل کرد نازلست و دون پس آنرا نخواهد و دشمن دارد چنانکه منصور را چون دوستی حق بنهایت رسید دشمن خود شد و خود را نیست کردانید کفت انا الحق یعنی من فنا کشتم حق ماند و بس و این غایت تواضع است و نهایت است یعنی اوست و بس دعوی و تکبر آن باشد که

کویی تو خدایی و من بنده پس هستی خود را نیز اثبات کرده باشی
پس دوی لازم آید و این نیز که می کویی هو الحق هم دویست زیرا که
تا انا نباشد هو ممکن نشود پس حق کفت انا الحق چون غیر او موجودی
نبود و منصور فنا شده بود آن سخن حق بود عالم خیال نسبت
بعالم محسوسات فراخ ترست زیرا جملهٔ مصوّرات از خیال می زاید
و عالم خیال نسبت با آن عالم که خیال از و هست می شود هم تنکست
از روی سخن این قدر فهم شود الا حقیقت معنی محالست که از لفظ
و عبارت معلوم شود سؤال کرد که عبارت و الفاظ را فائده چیست
فرمود که سخن فائده آنست که ترا در طلب آرد و تهییج کند نی آنکه
مطلوب بسخن حاصل شود و اکر چنین بودی بچندین مجاهده و فنای
خود حاجت نبودی سخن همچنانست که از دور چیزی می بینی
جنبیده در پی آن می دوی تا او را ببینی نی آنکه بواسطهٔ تحرّک او
او را ببینی ناطقهٔ آدمی نیز در باطن همچنین است مهیّج است ترا
بطلب آن معنی و اکرچه او را نمی بینی بحقیقت یکی می کفت من
چندین تحصیل علوم کردم و ضبط معانی کردم هیچ معلوم نشد که
در آدمی آن معنی کدامست که باقی خواهد بودن و با آن راه نبردم
فرمود که اکر آن بمجرّد سخن معلوم شدی خود محتاج بفنای وجود
و چندین رنجها نبودی چندین می باید کوشیدن که تو نمانی تا بدانی
آن چیز را که خواهد ماندن یکی کفت که من شنیدم که کعبه هست
ولیکن چندانکه نظر میکنم کعبه را نمی بینم بروم بر بام نظر کنم کعبه را
چون بر بام میرود و کردن دراز می کند نمی بیند کعبه را منکر شود

دیدن

دیدن کعبه بمجرّد این حاصل نشود چون از جای خود نمی تواند دیدن
منکر می شود همچنانکه در زمستان پوستین را بجان می طلبیدی چون
تابستان شد پوستین را اندازی و خاطر از آن متنفّر می شود اکنون
طلب کردن پوستین جهت تحصیل کرما بود زیرا تو عاشق کرما بودی
در زمستان بواسطهٔ مانع کرما نمی یافتی و محتاج وسیلت پوستین
بودی امّا چون مانع نماند پوستین را انداختی اذا السّماء انشقّت
و اذا زلزلت الارض زلزالها اشارت بآنست یعنی که تو لذّت
اجتماع دیدی اکنون روزی بیاید که لذّت افتراق این اجزا ببینی
و فراخی این عالم را مشاهده کنی و ازین تنکنا خلاص یابی مثلا
یکی را بچار میخ مقیّد کرده اند او پندارد که در آن خوشست و لذّت
خلاص را فراموش کند چون از چار میخ برهد بداند که در چه عذاب
بود و همچنان طفلان را پرورش و آسایش در کهواره باشد
و در آنکه دستها را ببندند الا اکر بالغی را بکهواره مقیّد کنند عذاب
باشد و زندان بعضی را مزه در آنست که اجزای کل جمله متفرّق
شود و باصل خود پیوندد اکنون بعضی خواهند که هیچ یاری و عشق
و محبّت و کفر و ایمان نماند تا باصل خود پیوندد زیرا این همه دیوارهاست
و موجب تنکیست و دوییست و آن عالم موجب فراخیست و وحدت
مطلقست آن سخن چندان عظیم نیست و قوّتی ندارد و چکونه عظیم
باشد آخر سخنست و بلکه خود سخن موجب ضعفست مؤثّر حقست
و مهیّج حقست آن در میان روپوشست ترکیب دو سه حرف چه موجب
حیات و هیجان باشد مثلا یکی پیش تو آمد و را مراعات کردی و اهلا

وسهلا کفتی با نخوش شد ومحبّت کشت ویکی رادو سه دشنام
دادی آن دو سه لفظ موجب غضب باشد ودشمن کشت چه تعلّق
دارد بر کفت دوسه لفظ بزیادتی محبّت ورضا وبرانکیختن غضب
ودشمنی الاحق تعالی آنها را اسباب وپرده ها ساخته است تا نظر
هریکی بر جمال وکمال او نیفتد پرده های ضعیف مناسب نظرهای
ضعیف واو از پس پرده ها حکمها می کند واسباب می سازد این نان
در واقع سبب حیات نیست الاحق تعالی اورا سبب حیات وقوّت
ساخته است آنرا وجماداست ازین روکه حیات انسانی ندارد
چه موجب زیادتی قوّت باشد اکر اورا حیاتی بودی خود خویشتن
را زنده داشتی **فصل** پرسیدند معنی این بیت **بیت** ای برادر
تو همان اندیشهٔ ما بقی تو استخوان وریشهٔ فرمود که تو باین
معنی نظر کن که همان اندیشه اشارت بآن اندیشه مخصوص است
وآنرا باندیشه عبارت کردیم جهت توسّع امّا فی الحقیقه آن اندیشه
نیست واکر هست این جنس اندیشه نیست که مردم فهم کرده اند
ما را غرض آن معنی بود از لفظ اندیشه واکر کسی این معنی را خواهد که
نازلتر تأویل کند جهت فهم عوام بکوید که **الانسان حیوان ناطق**
ونطق اندیشه باشد خواهی مضمر خواهی مظهر وغیر آن حیوان
پس درست آمد که انسان عبارت از اندیشه است باقی
استخوان وریشه است کلام همچون آفتابست همه آدمیان
کرم وزنده است ازو دائما آفتاب هست وموجود است
وحاضرست وهمه ازو دایما کرمند الا آفتاب در نظر نمی آید ونمی

دانند که ازو زنده اند وکرمند امّا چون بواسطهٔ لفظی وعبارتی
خواهی شکر خواهی شکایت خواهی خیر خواهی شر کفته اند آفتاب
فلکی که دائما تابانست امّا در نظر نمی آید شعاعش تا بر دیواری
نتابد همچنانکه تا بواسطهٔ حرف وصوت نباشد شعاع آفتاب
سخن پیدا نشود اکرچه دائما هست زیرا که آفتابست لطیفست
وهو اللطف کثافتی می باید تا بواسطهٔ آن کثافت در نظر آید
وظاهر شود یکی کفت خدا هیچ اورا معنی ننمود وخیره وافسرده
ماند چونکه کفتند خدا چنین کرد وچنین فرمود وچنین نهی
کرد کرم شد ومعیّت دید پس لطافت حق را اکرچه موجود
بود بروی تافت نمی دید تا واسطهٔ امر ونهی وخلق وقدرت
بوی شرح نکردند نتوانست دیدن بعضی هستند که از ضعف
طاقت انکبین ندارند بواسطهٔ طعامی مثل زرده برنج وحلوا
خوردن نسخه
وغیره بتوانند خوردن تا قوّت کرفتن بجایی رسد که عسل را
بی واسطه می خورد پس دانستیم نطق آفتابست لطیف تابان
دائما غیر منقطع الّا تو محتاجی بواسطهٔ کثیف تا شعاع آفتاب را
می بینی وحظ می ستانی چون بجایی برسی که آن شعاع ولطافت
را بی واسطه وکثافت بینی وبآن خو کنی در تماشای آن کستاخ
شوی وقوّت کبری در عین آن دریای لطافت رنکهای عجب
وتماشاهای عجب بینی وچه عجب می آید که آن نطق دائما در تو هست
اکر می کویی ونمی کویی واکرچه در اندیشه ات نیز نطق نیست
آن لحظه می کویم نطق هست دائما همچنانکه کفتند **الانسان**

حیوان ناطق این حیوانیت در تو با تمامی هست تا زنده همچنان لازم
می آید که نطق نیز با تو باشد دائما همچنانکه اینجا خاییدن موجب
ظهور حیوانیت است و شرط نیست همچنان نطق موجب گفتن
ولاییدن است و شرط نیست آدمی را سه حالت است اولش
آنست که گرد خدا نگردد و همه عبادت و خدمت کند از زن و از
مرد و از مال و کودک و حجر و خاک و عبادت خدا نکند باز چون
او را معرفتی و اطلاعی حاصل شود غیر خدا را خدمت نکند
باز چون درین حالت بیشتر رود خاموش شود نه گوید خدمت
خدا نمی کنم نه گوید خدمت خدا کنم بیرون ازین هر دو مرتبت رفته
باشد ازین قوم در عالم آوازه بیرون نیامد خدا نه حاضرست
و نه غایب آفریننده هر دوست یعنی حضور و غیبت پس او غیر
هر دو باشد زیرا که اگر حاضر باشد باید که غیبت نباشد و غیبت
هست و حاضر نیز هست و الا لازم از ضد ضد زاید زیرا که
در حالت غیبت لازم شود که حضور را او آفریده باشد و حضور
ضد غیبت است و همچنان در غیبت پس نشاید که از ضد ضد
زاید و نشاید که حق مثل خود آفریند زیرا که می گوید لا ند له که اگر
ممکن بودی مثل مثل را آفریدن ترجیح لازم شود بلا مرجح و هم لازم
آید **ایجاد الشیء نفسه** و هر دو منتفیست چون اینجا رسیدی
بایست و تصرف مکن عقل را دیگر اینجا تصرف نماند تا کنار
دریا رسید باز ایستد چندانکه ایستادن نماند همه سخنها و همه
علمها و هنرها و حرفها و مزه و چاشنی ازین سخن دارند که اگر

این نباشد در هیچ کاری و حرفتی مزه نماند غایة ما فی الباب نمی
دانند و دانستن شرط نیست همچنانکه مردی زنی خواسته باشد
مال دار که او را گوسفندان و اسبان و غیره باشد و این مرد تیمار
داشت آن می کند و باغها را آب میدهد اگرچه با آن خدمتها مشغول است
مزه آن کارها از وجود آن زن داند که اگر آن زن از میان برخیزد
دران کارها هیچ مزه نماند و سرد شود و بی جان نماید همچنین
همه حرفهای عالم و علوم و غیره زندگی و خوشی و گرمی از پرتو
ذوق عارف دارند اگر ذوق او نباشد و وجود او دران همه کارها
ذوق و لذت نیابند و همه مراد نماند **فصل** فرمود اول شعر
می گفتیم داعیه بود عظیم که موجب گفتن بود دران وقت اثرها
داشت و این ساعت که داعیه فاتر شده است و در غروبست
هم اثرها دارد سنت حق تعالی چنین است که چیزها را در وقت
شروق تربیت می فرماید و ازو اثرهای عظیم و حکمت بسیار
پیدا می شود و در حالت غروب نیز همان تربیت قائمست **رب**
المشرق و المغرب یعنی مربی الدواعی الشارقة و الغاربة معتزله
می گویند که خالق افعال بنده است و هر فعلی که ازو صادر می
شود آن بنده خالق فعلست نشاید که چنین باشد زیرا که آن
فعلی که ازو صادر می شود یا بواسطه این آلتی که دارد مثل
عقل و روح و قوت و جسم یا بی واسطه نشاید که او خالق
افعال باشد بواسطه اینها زیرا که او قادر نیست بر جمعیت
اینها پس او خالق فعل نباشد بواسطه این آلت چون آلت محکوم

او نیست و نشاید که بی این آلت خالق فعل باشد زیرا محالست که
بی این آلت ازو فعلی آید پس علی الاطلاق دانستیم که خالق افعال
حقست نی بنده هر فعلی اما خیر و اما شر که از بنده صادر
می شود او آنرا بنیتی و پیش نهادی می کند اما حکمت آن کار همان
قدر نباشد که در تصور او آمد آن قدر معنی و حکمت و فائده که
او را دران کار نمود فائده ان قدر بود که آن فعل ازو بوجود آید
اما فوائد کلیٔ آنرا خدای می داند که ازان چه برها خواهد یافتن
مثلا چنانکه نماز میکنی بنیت انکه ترا ثواب باشد در آخرت
و نیکنامی و امان باشد در دنیا اما فائدهٔ آن نماز همین قدر
نخواهد بود نصد هزار فائده خواهد دادن که در وهم تو
نمی گذرد آن فائدها را خدای داند که بنده را بران کار می دارد
اکنون آدمی در دست قبضهٔ قدرت حق همچون کمانست و حق
تعالی او را در کارها مستعمل می کند و فاعل در حقیقت حقست
نه کمان کمان آلتست و واسطه است لیکن بی خبرست و غافل
است از حق جهت قوام دنیا زهی عظیم کمانی که اگه شود که من
در دست کیستم چه گویم دنیایی را که قوام او و ستون او غفلت
باشد و نمی بینی که چون کسی را بیداری کند از دنیا بیزار می
شود و سرد می شود و او نیز می گدازد و تلف می شود آدمی که
از کوچکی نشو و نما گرفته است آن بواسطهٔ غفلت بوده است
والا هرگز نبالیدی و بزرک نشدی پس چون او معمور و بزرک
بواسطهٔ غفلت شد باز بروی حق تعالی رنجها و مجاهدها

جبرا

جبرا و اختیارا بر و گمارد تا آن غفلتها را ازو بشوید و او را پاک
گرداند بعد ازان تواند بآن عالم آشنا گشتن وجود آدمی برمثال
مزبله است و تل سرگین الا این تل سرگین اگر عزیزست جهت آنست که
در و خاتم پادشاهست و وجود آدمی همچون جوال گندم است
پادشاه ندا می کند که این گندم را کجا می بری که صاع من درونست
و او از صاع غافلست و غرق گندم شده است اگر از صاع
واقف شود بگندم کی التفات کند اکنون هر اندیشهٔ که ترا بعالم
علوی می کشد و از عالم سفلی سرد و فاتر می گرداند عکس و
پرتو آن صاعست که بیرون می زند آدمی میل بآن عالم می کند
و چون بعکسه میل بعالم سفلی کند علامتش آن باشد که آن
صاع در پرده پنهان شده باشد **فصل** گفت قاضی عز الدین
سلام می رساند و همواره ثنا و حمد شما می گوید فرمود **بیت**
هر که ما را کند بنیکی یاد ⁂ یادش اندر جهان بنیکی یاد ⁂ اگر کسی
در حق کسی نیک گوید آن خیر و نیکی بوی عائد می شود و در حقیقت
آن ثنا و حمد بخود می گوید نظیر این چنان باشد که کسی گرد
خانهٔ خود ریحان و گلستان کارد هر باری که نظر کند گل و ریحان
بیند او دائما در بهشت باشد چون خو کرد بخیر گفتن مردمان
چون بخیر یکی مشغول شد آنکس محبوب او شد و چون ازو یاد شد
یاد آید محبوب را یاد آورده باشد و یاد آوردن محبوب گل
و گلستان و روح و راحتست و چون بد یکی گفت آنکس
در نظر او مبغوض شد چون ازو یاد کند و خیال او پیش آید چنانست

که ماریاکژدم یاخار وخاشاک درنظر او پیش آمد اکنون چون میتوانی که شب وروز گل وگلستان بینی وریاض ارم بینی چرا درمیان خارستان ومارستان کردی همه رادوست دار تا همیشه درگل وگلستان باشی وچون همه را دشمن داری خیال دشمنان درنظر می آید چنانست که شب وروز درخارستان ومارستان می کردی پس اولیا که همه رادوست میدارند ونیک می بینند آنرا برای غیر نمی کنند برای خود کاری می کنند تا مبادا که خیالی مکروه ومبغوض درنظر ایشان آید چون ذکر مردمان وخیال مردمان درین دنیا لابد وناگزیرست پس جهت کردند که دریاد ایشان وذکر ایشان همه محبوب ومطلوب آید تا کراهت مبغوض ومشوش راه ایشان نکردد پس هرچه میکنی درحق خلق وذکر ایشان میکنی بخیر وشر آن جمله بتو عائد می شود وازین میفرماید حق تعالی من عمل صالحاً فلنفسه ومن اساء فعلیها فمن یعمل مثقال ذرة خیراً یره ومن یعمل مثقال ذرة شراً یره سؤال کرد که حق تعالی می فرماید انی جاعل فی الارض خلیفة فرشتکان کفتند اتجعل فیها من یفسد فیها ویسفك الدماء ونحن نسبح بحمدك ونقدس لك هنوز آدم نیامده فرشتکان پیشین حکم چون بر فساد وسفك دماء آدمی کردند فرمود که آنرا دو وجه کفته اند یکی منقول ویکی معقول اما آنچه منقول آنست که فرشتکان درلوح محفوظ مطالعه کردند که قومی بیرون آیند صفتشان چنین باشد پس ازان خبر دادند ووجه دوم آنست که فرشتکان بطریق عقل استدلال کردند که آن قوم از زمین خواهند

بودن

بودن لابد حیوان باشند وازحیوان البته این آید هرچند که آن معنی درایشان باشد وناطق باشند اما چون حیوانیت درایشان باشد ناچار فسق کنند وخونریزی که آن از لوازم آدمیست فوجه دیگر معنی دیگر می فرماید می کویند که فرشتکان عقل محض اند وخیر صرف اند وایشانرا هیچ اختیاری نیست درکاری همچنانکه تو درخواب کاری کنی دران مختار نئی لاجرم بر تو اعتراض نیست دروقت خواب اگر کفر کوئی واگر توحید کوئی واگر زنا کنی فرشتکان دربیداری درین مثابت اند وآدمیان بعکس اینند ایشانرا اختیاری هست وازوهوس وهمه چیز برای خود خواهند وقصد خون کنند تا همه ایشانرا باشد واین صفت حیوانست پس حال ایشان ضد حال آدمیان آمد پس شاید باین طریق ازیشان خبر دادن که ایشان چنین کفتند واگرچه آنجا کفتنی وزبانی نبودی تقدیرش چنین باشد همچنان شاعری کوید که برکه کفت که من پرشدم برکه سخن نمی کوید معنیش اینست که اگر برکه رازبان بودی درین چنین کفتی هر فرشتهٔ را لوحیست درباطن که ازان لوح بقدر قوت خود احوال عالم را وآنچه خواهد شدن پیشین میخواند وچون وقتی که آنچه خوانده است ومعلوم کرده در وجود آید اعتقاد او درباری تعالی وعشق او ومستی او بیفزاید وتعجب کند درعظمت وغیب دانی حق از زیادتی عشق واعتقاد وتعجب بی لفظ وعبارت تسبیح او باشد همچنانکه بنائی بشاکرد خود خبر دهد که درین سرای که می سازند چندین چوب رود

وچندین خشت وچندین سنک وچندین کاه چون سرا تمام شود
وهمان قدر آلت رفته باشد بی کم وبیش شاکرد دراعتقاد بیفزاید
ایشان باین مثابت اند یکی از شیخ پرسید که مصطفی صلی الله
علیه وسلم با آن عظمت که لولاک لما خلقت الافلاک می کوید یالیت
رب محمد لم یخلق محمداً این چون باشد شیخ فرمود این سخن بمثال روشن
شود این را مثال بکویم تا شما را معلوم کردد فرمود که در دهی مردی
بزنی عاشق شد وهر دو دراخرکاه وخانه نزدیک بود وبهم کام وعیش
می راندند واز همدیکر فربه می شدند ومی مالیدند حیاتشان از
همدیکر بود چون ماهی که بآب زنده باشد سالها بهم می بودند
ناکاه ایشانرا حق تعالی غنی کرد کوسفندان بسیار وکاوان واسبان
ومال وزر وحشم وغلام روزی کرد از غایت حشمت وتنعم عزم
شهر کردند وهر یکی سرای بزرک پادشاهانه بخرید وبخیل وحشم
دران سرا منزل کرد این بطرفی وان بطرفی وچون حال باین مثابت
رسید نمی توانستند آن عیش وآن وصل را ورزیدن اندرون
شان زیر وزبر وجکر سوزان نالهای پنهانی می زدند وامکان
کفتنی تا این سوختکی بغایت رسید تا که درمحل قبول افتاد
اسباب وکوسفندان کم شدن کرفت بتدریج بجایی رسید که
بدان مثابت اول باز آمدند بعد از مدت دراز باز بآن ده اول
جمع شدند وبعیش ووصل وکنار مشغول کشتند از تلخی فراق
یاد کردند آن آواز برآمد که یالیت رب محمد لم یخلق محمداً چون محمد
مجرد بود در عالم قدس ووصل حق تعالی می بالید ودران بحبت

همچون ماهی غوطها می خورد هرچند درین عالم مقام پیغامبری
وخلق را رهنمایی وعظمت وپادشاهی وشهرت وصحابه شد اما
چون باز بآن عیش اول باز کردد کوید که کاشکی پیغامبر نبودمی
وباین عالم نیامدی که نسبت بآن وصال مطلق این همه بار وعذاب
ورنج است این همه علمها ومجاهدها وبندکیها نسبت با استحقاق
وعظمت باری همچنانست که یکی سر بنهاد وخدمت کرد ترا ورفت
اکر همه زمین را بر سر نهی در خدمت حق همچنان باشد که یکبار سر
بر زمین نهی که استحقاق حق ولطف او بوجود وخدمت تو
سابق است ترا از کجاها بیرون آورد وموجود کرد ومستعد
بندکی وخدمت کردانید تا تو لاف وبندکی او می زنی این بندکیها
وعملها همچنان باشد که صورتکها ساخته باشی از چوب واز نمد
بعد از ان بحضرت عرضه کنی که مرا این صورتکها خوش آمد ساختم
اما جان بخشیدن کار تست اکر جان بخشی عملهای مرا زنده کرده
باشی واکر نبخشی فرمان تراست ابراهیم فرمود که خدا آنست که
یحیی ویمیت نمرود کفت که انا احیی وامیت حق تعالی او را ملک
داد او نیز خود را قادر دید بحق حواله نکرد کفت که من نیز زنده
کنم وبمیرانم ومرادم ازین ملک دانش است چون آدمی را حق
تعالی علم وبزرکی وحذاقت بخشید کارها را بخود اضافت کند که
من باین عمل وباین علم عمل کارها را زنده کنم وذوق حاصل کنم کفت
نی هو یحیی ویمیت یکی سؤال کرد از مولانای بزرک قدس الله
سره که ابراهیم علیه السلام بنمرود کفت که خدای مرده کند

وزنده کند نمرود کفت که من نیز چنین کنم ابراهیم علیه السلام با
دلیلی دیکر کفت که خدای من آنست که آفتاب را از مشرق برآرد
وبمغرب فرو برد که ان الله یأتی بالشمس من المشرق الآیة اکر تو دعوی
خدایی میکنی بعکس کن از اینجا لازم شود نمرود ابراهیم علیه السلام
را ملزم کردانید که آن سخن اول را بکذاشت جواب ناکفته در دلیلی
دیکر شروع کرد فرمود که دیکران ژاژ خایید ند تو نیز ژاژ می خایی
این یک سخن است در دو مثال تو غلط کرده وایشان نیز این را
معانی بسیارست یک معنی آنست که حق تعالی ترا از کتم عدم در شکم
مادر مصوّر کرد ومشرق تو شکم مادر بود از آنجا طلوع کردی
وبمغرب کور فرو رفتی این همان سخن اوّلست بعبارت دیکر که یحیی
ویمیت اکنون تو اکر قادری از مغرب کور برون آور وبمشرق رحم
باز بر معنی دیکر اینست که عارف را چون بواسطهٔ طاعت
ومجاهده وعلمهای سنی وروشنی وذوق ومستی وروح
وراحت بدید آید ودر حالت ترک این طاعت ومجاهده آن خوشی
در غروب رود پس این دو حالت طاعت ومجاهده آن خوشی
در غروب رود پس این دو حالت طاعت وترک طاعت مشرق
ومغرب او بوده باشد پس اکر تو قادری بر زنده کردن درین
حالت غروب که فسق وفساد ومعصیت است آن روشنی وراحت
که از طاعت طلوع میکیرد این ساعت در حالت غروب ظاهر
کردان این کار بنده نیست وبنده این را هرکز نتواند کرد این
کار حقست که اکر خواهد که آفتاب را از مغرب طالع کرداند

واکر خواهد از مشرق که هو الذی یحیی ویمیت کافر ومؤمن هردو
مسبّحند زیرا حق تعالی خبر داده است که هرکه راه راست رود
وراستی ورزد ومتابعت شریعت وطریقت انبیا واولیا کند او را
چنین خوشیها وروشنیها وزندکیها بدید آید وچون بعکس آن کند
چنین تاریکیها وخوفها وچاهها وبلاها بیش هردو چون این می
ورزند وآنچه حق تعالی داده است لایزید ولاینقص راست می آید
وظاهر می کردد پس هردو مسبّح حق باشند او بزبانی واین بزبانی
شتان بین آن مسبّح واین مسبّح مثلا دزدی دزدی کرد او را بردار
آویختند او نیز واعظ مسلمانانست که هرکه دزدی کند حالش
اینست ویکی را پادشاه جهت راستی وامانت خلعت داد او نیز
واعظ مسلمانانست امّا دزد بان زبان وامین باین زبان ولیکن
تو فرق نکر میان این دو واعظ فصل فرمود که خاطر ترا خوش بایست
وچو بنست زیرا که خاطر عزیز چیزیست همچون دامست دام می باید که
درست باشد تا صید کیرد اکر خاطر ناخوش باشد دام دریده
باشد بکاری نیاید پس می باید که دوستی در حق کسی با فراط
نباشد ودشمنی با فراط نباشد که ازین هردو دام دریده شود باید که
دوستی میانه باشد این که دوستی با فراط نمی باید در حق غیر
می کویم امّا در حق باری هیچ افراط مصوّر نکردد محبت هرچه بیشتر
بهتر زیرا که محبت غیر حق چون مفرط باشد وخلق مسخّر چرخ فلکند
وچرخ فلک دائرست واحوال الخلق هم دایرست چون دوستی با فراط
باشد در حق کسی دائما سعود و بزرکی او خواهد واین متعذرست

پس خاطر مشوّش کرد دود شمنی چون مفرط باشد بپوسته
نحوست ونکبت او خواهد وچرخ فلك دا ثرست واحوال او دائر
وقتی مسعود دووقتی منحوس این نیز همیشه منحوس باشد میسّر
نکردد پس خاطر مشوّش باشد امّا محبّت درحق باری درهمه
عالم وخلایق از کبر وجهود و ترسا وجملهٔ موجود کامن است
کسی موجد خودرا چون دوست ندارد دوستی در وکامن است
الّا موانع آنرا محجوب می دارد چون موانع برخیزد آن محبّت ظاهر
کردد چه جای موجودات که عدم درجوش است بتوقّع آنکه
ایشانرا موجود کرداند عدمها همچنانکه چهار شخص بطلب
منصبی پیش پادشاه صف زده اند هر یکی میخواهد ومنتظر که تمثیل چهار برای مناصب فرمود
پادشاه منصب را بوی مخصوص کرداند وهر یکی ازدیکری شرمنده
زیرا توقّع او منافی آن دیکرست پس عدمها چون ازحق متوقّع
ایجادند صف زده که مراهست کن وسبق ایجاد خود می خواهند
ازباری پس از همدیکر شرمنده اند اکنون چون عدمها چنین باشند
موجودات چون باشند وان من شیءٍ الّا یسبّح بحمده عجب نیست
این عجبست که بیت کفر ودین هر دو در رهت پویان ❊ وحده لا
شریك له کویان ❊ این خانه را بناش از غفلتست واجسام وهمه
عالم راهمه قوامش بر غفلت است این جسم نیز که بالیده است از
غفلتست وغفلت کفرست ودین بی وجود کفر ممکن نیست زیرا
دین ترك کفرست پس کفری باید که ترك او توان کرد پس هر دو
یك چیزست چون این بی آن نیست وآن بی این نیست لا یتجزّی

خالقشان

خالقشان یکی باشد که اکر خالقشان یکی نبودی متجزّی بودند
زیرا هر یکی چیزی آفریدی پس متجزّی بودندی پس چون خالق
یکیست وحده لا شریك له باشد کفتند که سیّد برهان الدّین
سخن خوب میفرمایدامّا شعر سنایی در سخن بسیار می آرد سیّد
فرمود همچنان باشد که می کویند آفتاب خوبست امّا نور می دهد
این عیب دارد زیرا سخن سنایی آوردن نمودار آن سخنست و عیبش اینست سه
چیزها را آفتاب نماید ودر نور آفتاب توان دیدن مقصود
از نور آفتاب آنست که چیزها نماید که بکار نیاید آفتابی که
چیزها نماید که بکار آید حقیقت آفتاب او باشد واین آفتاب فرع
ومجاز آن آفتاب حقیقی باشد آخر شما را نیز بقدر عقل جزوی خود
ازین آفتاب دل می کیرد ونور علم می طلبید که شما را چیزی غیر محسوسات
دیده شود ودانش شما در فزایش باشد وازهر استادی وهر
یاری متوقّع می باشید که از چیزی فهم کنید ودریابید پس
دانستیم که آفتابی دیکر هست غیر این آفتاب صورت که از وی کشف
معانی وحقایق می شود واین علم جزوی که در وی می کریزی وازو
خوش می شوی فرع آن علم بزرکست وپرتو آنست این پرتو ترا بآن
علم بزرك وآفتاب اصلی پنهان می خواند که اولئك ینادون من
مکان بعید تو این علم را سوی خود می کشی او می کوید که من
اینجا نکنجم وتو آنجا دیر رسی کنجیدن من اینجا محالست وآمدن تو
آنجا صعبست تکوین محال محالست امّا تکوین صعب محال نیست
پس اکرچه صعبست جهد کن تا بعلم بزرك پیوندی ومتوقّع مباش

آن اینجا کنجد که محالست و همچنین اغنیا را از محبت غنای حق بول
بول جمع می کنند و حبه حبه تا صفت غنا ایشانرا حاصل کردد
از پرتو غنا بر تو غنا می کوید من منادی ام شما را از آن غنای بزرک
را چه اینجا می کشی که من اینجا نکنجم شما سوی این غنا آیید فی الجمله
اصل عاقبت است عاقبت محمود باد و عاقبت محمود آن باشد که
درختی که بیخ او دران باغ روحانی ثابت باشد و فروع و شاخهای
و میوهای او بجای دیکر آویخته شده باشد و میوه‌های
ریخته عاقبت آن میوها را با آن باغ برند زیرا بیخ دران باغست
و اکر بعکس باشد اکرچه بصورت تسبیح و تهلیل کند چون
بیخش درین عالمست آن همه میوهای او را با این عالم آورند و اکر
هر دو دران باغ باشند نور علی نور باشد فصل اکمل الدین
کفت که مولانا را عاشقم و دیدار او را آرزومندم و آخرتم
خود یاد نمی آید نقش مولانا را بی این اندیشها و پیش نهادها
مونس می بینم و آرام می کیرم بجمال او و لذتها حاصل می شود
از عین صورت او یا از خیال او فرمود اکرچه آخرت و حق در
خاطر نیاید الا آن همه مضمراست در دوستی و مذکورست
پیش خلیفه رقاصهٔ شاهد چارپاره می زد خلیفه کفت
فی یدك صنعة قالت فی رجلی یا خلیفه خوشی در دستهای
من از آنست که آن خوشیٔ پاد رین مضمرست پس اکرچه مرید
بتفاصیل آخرت را یاد نیاورد اما لذت او بدیدن شیخ
و ترسیدن او از فراق شیخ متضمن آن همه تفاصیلست

وآن جمله

وآن جمله درو مضمرست چنانکه کسی فرزند او یا برادر را می
نوازد و دست می دارد اکرچه از بنوت و اخوت و امید و فاوز حمت
و رحمت و شفقت و مهر او برخویشتن او عاقبت کار و باقی
منفعتها که خویشان از خویشان امید دارند ازینها هیچ بخاطر
او نمی آید اما این تفاصیل جمله مضمرست دران قدر ملاقات و ملاحظه
همچنانکه باد در چوب مضمرست اکرچه در خاك بود یا در آب بود که اکر
درو باد نبودی آتش را با او کار نبودی زیرا که باد علف آتش است
و حیات آتش است نمی بینی که بنفخ زنده می شود اکرچه چوب در آب
و خاك باشد باد درو کامن است اکر باد درو کامن نبودی بر روی
آب نیامدی و همچنانکه سخن می کویی اکرچه از لوازم این سخن بسیار
چیزهاست از عقل و دماغ و لب و دهان و کام و زبان و جملهٔ
اجزای تن که رئیسان تن اند و ارکان و طبایع و افلاك و صد هزار
اسباب که عالم بان قائمست تا برسی بعالم صفات و آنکه ذات
و با این همه این معانی در سخن مظهر نیست و پیدا نمی شود این
جمله مضمرست در سخن چنانکه در ذکر رفت آدمی را هر روز پنج
و شش بار بی مرادی و رنج پیش می آید بی اختیار او و قطعا از و
جدا نباشد از غیر او باشد و او مسخر آن غیر باشد و آن غیر
مراقب او باشد زیرا پس بد فعلی رنجش می دهد اکر مراقب نباشد
چون دهد مناسب و با این همه بی مرادیها طبعش مقر نمی شود و
مطمئن نمی شود که من زیر حکم کسی باشم خلق آدم علی صورته
در وصف الوهیت که مضاد صفت عبودیت است مستعلی

معنی کل شیء فی کل شیء
اینست م

نهاده است چندین بر سرش می گوید و آن سرکشیٔ مستعار را
نمی گذارد زود فراموش می کند این بی قرار بهارا ولیکن سودش
ندارد تا آن وقت که آن مستعار را ملك او نکند از سبیلی نزهد
فصل عارفی گفت که رفتم در گلخنی تا دلم بگشاید که گریزگاه
بعضی اولیا بوده است دیدم رئیس گلخن را شاگردی بود
میان بسته کاری می کرد و اوش می فرمود که این را چنین کن
و چنان کن او چست کاری می کرد و گلخن تاب را خوش آمد از
چستیٔ او در فرمان برداری گفت آری همچنین چست و چالاك
باش اگر تو پیوسته چالاك باشی و ادب نگاه داری مقام خود
بتو دهم و ترا بجای خود بنشانم مرا خنده گرفت و عقدهٔ بر من
بگشاد دیدم رئیسان این عالم را همه بدین صفت اند با چاکران
خود فصل گفت آن منجّم می گوید که غیر افلاك و این کرهٔ خاکی که
می بینم شما دعوی می کنید که بیرون این چیزی هست پیش
من غیر این چیزی نیست و اگر هست بنمایید که کجاست فرمود که
این سؤال فاسدست از ابتدا زیرا می گویی بنما که کجاست و آنرا
خود جای نیست و بعد از آن بیا تو بگو که این اعتراض تو از کجاست
و در چه جایست در زبان نیست و در دهان نیست در سینه
نیست این جمله را یك بیك بکاو و پاره پاره و ذرّه ذرّه کن
ببین که این اعتراض و اندیشه را در اینها همه هیچ می یابی پس
دانستیم که اندیشهٔ ترا هیچ جای نیست چون جای اندیشهٔ
خود را ندانستی جای خالق اندیشه را چون دانی چندین هزار

اندیشه

مراد بهارا سهو

اندیشه و احوال بر تو می آید بدست تو نیست و مقدور و
محکوم تو نیست و اگر مطلع این را دانستی که از کجاست آنرا
افزونیٔ ممیّز نیست این جمله چیزها را بر تو و تو بی خبر که از کجا می
آید و بکجا می رود و چه خواهد کردن چون از اطلاع احوال خود
عاجزی چه گونه توقّع می داری که بر خالق خود مطلع گردی
قحبه خواهری می گوید که در آسمان نیست ای سگ چون میدانی
که نیست آری آسمان را وژه وژه پیمودی همه را گردیدی خبر
می دهی که درو نیست قحبهٔ خود را که در خانه داری ندانی آسمان
را چون خواهی دانستن همی آسمان شنیدهٔ و نام استارها
و افلاك خبرّی می گویی اگر تو از آسمان مطلع شدی یا سوی
آسمان وژهٔ بالا می رفتی ازین هرزها نگفتی این چه می گوییم
حق بر آسمان نیست مراد ما ازین آن نیست که بر آسمان نیست
یعنی آسمان برو محیط نیست و او محیط آسمانست تعلّقی دارد
با آسمان بی چون و بی چگونه و هم در دست قدرت اوست
و مظهر اوست و در دست تصرّف اوست پس بیرون نباشد
از آسمان و اکوان و بکلّی در ان نباشد یعنی اینها برو محیط نباشد
او بر جمله محیط باشد یکی گفت که پیش از آن که زمین و آسمان
و عرش و کرسی نبود عجب خدا کجا بود گفتم که این سؤال از اوّل
فاسدست زیرا خدا آن نیست که او را جای باشد تو می پرسی
پیش ازین همه کجا بود آخر همه چیزهای تو بی جاست این چیزها
که در تست جای آنرا دانستی که جای او را می طلبی چون بی جاست

چیزی سهو

احوال و اندیشهای تو جای چه گونه تصور بندد آخر خالق
اندیشه از اندیشه لطیفتر باشد مثلا این بنّا که خانه ساخت
او لطیفتر باشد ازین خانه زیرا که صد چندین و غیر ان بنا و کارهای
دیگر و تدبیرهای دیگر یك بیك نماند تواند ساختن پس او
لطیفتر و عزیزتر از بنّا باشد امّا آن لطف در نظر نمی آید مگر
بواسطهٔ خانه و عملی که در عالم حسّ در آید تا آن لطف او جمال
نماید این نفس که در زمستان پیداست و در تابستان پیدا نیست
نی آنست که نفس در تابستان منقطع شد و نفس نیست الّا
تابستان لطیف است پیدا نمی شود بخلاف زمستان همچنین
همه اوصاف تو و معانئ تو لطیف اند در نظر نمی آید مگر
بواسطهٔ فعلی مثلا حلم تو موجود است امّا در نظر نمی آید
چون بر گنه کاری بخشایی حلم تو محسوس شود و همچنین قهر
تو در نظر نمی آید چون بر مجرمی قهر رانی و او را بزنی قهر تو در نظر
آید و همچنین الی ما لا نهایه حق تعالی از غایت لطف در نظر نمی
آید آسمان و زمین را آفرید تا قدرت او و صنع او در نظر آید
و لهذا می فرماید فلم ینظروا الی السماء فوقهم کیف بنیناها
سخن من بدست من نیست و ازین رو می رنجم زیرا می خواهم که
دوستان را موعظه گویم و سخن منقاد من نمی شود ازین روی
می رنجم امّا ازان رو که سخن من بالا تر از منست و من محکوم ویم
شادی شوم زیرا که سخنی را که حق گوید هر جا که رسد زنده
و اثر عظیم کند و ما رمیت اذ رمیت ولکنّ الله رمی تیری که

از کمان

از کمان حق جهد هیچ سپری و جوشنی مانع آن نگردد ازین رو
شادم علم اگر بکلّی در آدمی بودی و جهل نبودی آدمی بسوختی
و نماندی پس جهل مطلوب آمد ازین رو که بقای وجود بویست
و علم مطلوبست ازان روی که وسیلت است بمعرفت باری
پس هر دو یاری گر همدیگرند و همه اضداد چنین اند شب اگر چه
ضدّ روزست امّا یاری گر اوست و یك کار می کنند اگر همیشه
شب بودی هیچ کاری حاصل نشدی و بر نیامدی و اگر همیشه
روز بودی چشم و سر و دماغ خیره ماندندی و دیوانه شدندی
و معطّل پس در شب می آسایند و می خسبند آلتها از دماغ
و فکرت و دست و پا و سمع و بصر جمله قوّت می گیرند و روز آن
قوّتها را خرج می کنند پس جملهٔ اضداد نسبت بما ضدّ می نماید نسبت
بحکیم همه یك کار می کنند و ضدّ نیستند در عالم بنما که کدام
بدست که در ضمن آن نیکی نیست و کدام نیکیست که در ضمن
آن بدی نیست مثلا یکی قصد کشتن کرد بزنا مشغول شد
آن خون ازو نیامد ازین رو که زناست بدست و ازین رو که
مانع قتل شد نیکست پس بدی و نیکی یك چیز اند غیر متجزّی
و ازین رو ما را بحث است با مجوسیان که ایشان می گویند که
دو خداست یکی خالق خیر و یکی خالق شر اکنون تو بنما خیر بی شر
تا ما مقر شویم که خدای شر هست و خدای خیر و این محالست
زیرا که خیر از شر جدا نیست چون خیر و شر دو خیر نیستند و میان
ایشان جدایی نیست پس دو خالق محالست ما شما را الزام

نمی کنیم که البته بیقین کن که چنین است می کوییم که کم ازان که در
تو ظنّی در آید که مبادا که این چنین باشد که می کویند مسلّم
یقینت نشد که چنانست چکونه ات یقین شد که چنان نیست
خدای می فرماید که ای کافرك الا یظنّ اولئك انّهم مبعوثون
لیوم عظیم ظنّیت نیز بدید نشد که این وعدهای ما که کردهٔ ام
مبادا که راست باشد و مؤاخذه بر کافران برین خواهد بودن
که ترا کمانی نیامد چرا احتیاط نکردی و طالب ما نکشتی فصل
ما فضل ابو بکر بکثرة صلوة وصوم وصدقة بل وقر
بما فی قلبه می فرماید که تفضیل ابی بکر بدیکران نه از روی
نماز بسیار و روزهٔ بسیارست بل ازان رو که با او عنایت است
وآن محبّت اوست در قیامت چون نمازها را بیارند در ترازو
نهند و روزه ها را و صدقها را همچنین امّا چون محبّت را بیارند
محبّت در ترازو نکنجد پس اصل محبّت است اکنون چون در خود
محبّت می بینی آنرا بیفزای تا افزون شود چون سرمایه در خود
دیدی و آن طلب است آنرا بطلب بیفزای که فی الحرکات برکات
و اکر نیفزایی سرمایه از تو برود کم از زمین نیستی زمین را
بحرکات و کردانیدن بیل دکرکون می کردانند و نبات می دهد
و چون ترك کنند سخت می شود پس چون در خود طلب دیدی
می آی و می رو و مکو درین رفتن چه فائده تو می رو و فائده
خود ظاهر کردد رفتن مرد سوی دکّان فائده اش جز عرض حاجت
نیست حق تعالی روزی می دهد که اکر بخانه بنشیند آن دعوی

استغنا

استغناست روزی فرو نیاید عجب آن بچّك که می کرید مادر
او را شیر می دهد اکر اندیشه کند که درین کریهٔ من چه فائده است
و چه موجب شیر دادنست از شیر بماند حالا می بینیم بآن سبب
شیر بوی می رسد آخر اکر کسی درین فرود و دکه درین رکوع و سجود
چه فائده است چرا کنم پیش امیری و رئیسی چون این خدمت
می کنی و در رکوع می روی و چوك می زنی آخر آن امیر بر تو رحمت
می کند پوست و کوشت امیر نیست بعد از مرك این پوست و کوشت
بر جاست و در خواب هم و در بیهوشی امّا این خدمت ضایع است
پیش او پس دانستیم که رحمت که در آن امیرست در نظر نمی آید
و دیده نمی شود پس چون ممکن است که در پوست و کوشت چیزی
را خدمت می کنیم که نمی بینیم بیرون کوشت و پوست هم ممکن
باشد و اکر آن چیز که در پوست و کوشتست پنهان نبودی ابو جهل
و مصطفی یکی بودی پس فرق میان ایشان نبودی این کوش
از روی ظاهر کر و دیکری شنواست پس فرق میان ایشان نبودی
کر و شنوا یکی بودی فرق نیست این همان قالبست و آن همان قالب
الا آنچه شنوائیست درو پنهانست آن در نظر نمی آید پس اصل
آن عنایت است تو که امیری زاد و غلام باشد یکی خدمتهای
بسیار کرده و برای تو بسیار سفرها کرده و دیکری کاهلست
در بندکی تو می بینیم که محبّت هست با آن کاهل بیش از ان بندهٔ
خدمت کار اکر آن بندهٔ خدمت کار را ضایع نمی کذاری امّا چیز
می افتد بر عنایت نتوان حکم کردن این چشم راست چه خدمت

کرد که چپ نکرد و دست راست چه کار کرد که چپ آن
کار نکرد و همچنین پای راست امّا عنایت بچشم راست افتاد
و همچنین جمعه را بر باقی ایّام فضیلت افتاد که انّ الله ارزاق
غیر ارزاق کتب له فی اللّوح المحفوظ فلیطلبها یوم الجمعة
اکنون این جمعه چه خدمت کرد که روزهای دیگر نکردند
امّا عنایت باو کرد و این تشریف بوی مخصوص شد و اگر کوری
گوید که مرا چنین کور آفریدند معذورم باین گفتن او که کورم
و معذورم هیچ کوری او از وی نمی رود و هیچ جمال روز و جمال
خوب رویان نمی بیند پس گفتن کور و لنك که معذورم این
معذور گفتن سودش نمی دارد و رنج از وی نمی رود این کافران که
در کفرند آخر در رنج کفرند و باز چون نظر می کنیم آن رنج همه
عین عنایتست چون او در راحت کرد کار را فراموش می کند پس
برنجش یاد کند پس دوزخ جای معبدست و مسجد کافرانست
زیرا که حق را در آنجا یاد کنند همچنانکه در زندان و رنجوری و درد
دندان چون رنج آمد پردهٔ غفلت دریده شد حضرت حق را
مقر شد و ناله می کند که یا ربّ یا رحمن و چون صحّت یافت باز
پردهای غفلت پیش می آید گوید که خدا کو نمی یابم نمی بینم چه
جویم چونست که در وقت رنج دیدی و یافتی این ساعت
نمی بینی چون در تو رنج می بینی رنج را بر تو مستولی کنند باز
اگر حق باشی در دوزخ پس دوزخی کند که در راحت از خدا غافل
بود و یا خدا نمی کرد در دوزخ شب و روز ذکر حق بود چون عالم

واسمان

واسمان و زمین را و ماه و آفتاب و سیارات و نیك و بد را برای
آن آفرید که یاد او کنند و بندگی او کنند و مسبّح او باشند اکنون
چون کافران در راحت نمی کنند و مقصود از خلق ذکر اوست پس
در جهنم روند تا ذاکر باشند امّا مؤمنان از رنج حاجت نیست
ایشان درین راحت ازان رنج غافل نیستند و آن رنج را دائم حاضر
می بینند همچنانکه کودکی عاقل را یکبار پا در فلق نهند بس
باشد فلق را فراموش نمی کند امّا کودن فراموش می کند پس او را
هر لحظه فلق می باید همچنانکه اسبی زیرك یکبار مهماز خورد
حاجت مهماز دیگر نباشد مرد را فرسنگها می برد و نیش آن
مهماز را فراموش نمی کند امّا اسب کودن را هر لحظه مهمازی باید
او لایق بار مردم نیست بر و سرگین بار کنند فصل بتواتر شنیدن
گوش فعل رؤیت می کند و حکم رؤیت دارد آنچنانکه از پدر و مادر
خود زادی ترا می گویند که ازیشان زادی تو ندیدی بچشم که
ازیشان زادی امّا باین گفتن بسیار ترا حقیقت می شود که
اگر بگویند که تو ازیشان نزادی نشنوی و همچنانکه بغداد و مکّه را
از خلق بسیار شنیدهٔ بتواتر که هست اگر بگویند که نیست
و سوگند خورند باور نداری پس دانستیم که گوش چون بتواتر
شنود حکم دیدار دارد همچنانکه از روی ظاهر تواتر گفت را حکم
دید می دهند باشد که یك شخص را گفت او حکم تواتر دارد که
او یکی نیست صد هزار است پس یك گفت او صد هزار گفت باشد
و این چه عجب می آید این پادشاه ظاهر حکم صد هزار دارد اگرچه

یعنی پیغمبری باید که تواتر مفید علم یقینیست ۲

بکیست اکر صد هزار کن بکو بند بیش نرود و چون او بکوید بیش
رود پس چون ظاهر این باشد در عالم ارواح بطریق اولی اکرچه
عالم را همه کشتی برای او نکشتی ترا باری دیکر می باید کردیدن
کرد عالم که قل سیروا فی الارض آن سیر برای من نبودی برای
سیر و بیاز بود برای غرضی بود آن غرض حجاب تو شده بود نمی
کذاشت که مرا ببینی همچنانکه در بازار کسی را بجد طلب کنی هیچ
کس را نبینی و اکر بینی خلق را چون خیال بینی یا در کتابی مسئلهٔ
می طلبی چون کوش و هوش و چشم از ان یک مسئله پر شده
است ورقها می کردانی و چیزی نمی بینی پس چون ترا نیتی و مقصدی
غیر این بوده باشد هر جا کردیده باشی از ان مقصود پر بوده
باشی در زمان عمر رضی الله عنه شخصی بود سخت پیر شده
بود تا بحدی که فرزندش او را شیر می داد و چون طفلان می
پرورد عمر رضی الله عنه بان دختر فرمود که درین زمان مانند
تو که بر پدر حق دارد هیچ فرزندی نباشد او جواب داد که راست
می فرمایی ولیکن میان من و پدر فرقی هست اکرچه من در خدمت
هیچ تقصیری نمی کنم اما چون پدر مرا می پرورد و خدمت می کرد
بر من می لرزید که مبادا که بمن آفتی رسد و من پدر را خدمت
کنم شب و روز دعا می کنم و مردن او را از خدا می خواهم تا زحمتش
از من منقطع شود من اکر خدمت پدر می کنم آن لرزیدن او بر من
آنرا از کجا آرم عمر فرمود که هذا افقه من عمر یعنی که من بظاهر
حکم کردم و تو مغز آن را کفتی فقیه آن باشد که بر مغز چیزی

مطلع

مطلع شود و حقیقت آنرا باز داند حاشا که عمر از حقیقت
سر کارها واقف نشود الا سیرت صحابه چنین بود که خویشتن
را بشکنند و دیکرانرا مدح کنند بسیار کس باشد که او را فوت
حضور نباشد حال او در غیبت خوشتر باشد همچنانکه روشنایی
روز آفتابست الا اکر کسی همه روز در قرص آفتاب نظر کند ازو
هیچ کاری نیاید و چشمش خیره کردد و همچنین بیش بیمار ذوق طعامها
هیچ است او را در تحصیل قوت و اشتها الا حضور آن اطعمه
او را زیان باشد پس معلوم شد که لرزه و عشق می باید در طلب
حق هر کرا لرزه نباشد او را خدمت لرزیدکان واجبست هیچ
میوهٔ بر تنهٔ درخت نروید هرکز زیرا ایشانرا لرزه نیست
بر شاخها که لرزانست اما تنهٔ درخت نیز مقویست سر شاخها را
و بواسطهٔ میوه تبرا ایمنست و چون لرزهٔ تنهٔ درخت بتبر خواهد
بودن او را نالرزیدن بهتر و سکون اولیتر تا خدمت لرزندکان
می کند زیرا معین الدین عین الدین نیست بواسطهٔ میمی که زیادت
شد بر عین الزیادة علی الکمال نقصان آن زیادتی میم نقصانست
همچنانکه کسی را شش انکشت باشد اکرچه زیادتست الا نقصان
باشد احد کمالست و احمد هنوز در مقام کمال نیست چون آن
میم برخیزد بکلی کمال شود یعنی حق محیط همه است هرچه
برو بیفزایی نقصان باشد این عدد یک با جملهٔ اعداد هست
و بی او هیچ عدد ممکن نیست سید برهان الدین فائده می فرمود
ابلهی کفت در میان سخن او که ما را سخنی می باید که بی مثال باشد

زین معنی نظم کفته اند
از احد فرق حضرت احمد
بیش نبود یک میم از برای
چون جهان ...
واصل ...

سید فرمود که تو بی مثال بیا تا سخن بی مثال شنوی آخر تو مثالی
از خود تو این نیستی این شخص تو سایهٔ تست چون یکی می میرد می
گویند فلانی رفت اگر او این بود پس او کجا رفت پس معلوم شد که
ظاهر تو مثال باطن تست تا از ظاهر تو بر باطن تو استدلال گیرند
هر چیز که در نظر می آید آن غلیظ است چنانکه نفس در گرما محسوس
نمی شود الا چون سرما باشد از غلیظی در نظر می آید بر نبی واجبست
که اظهار قوت حق کند و بدعوت تنبیه کند الا بر و واجب نیست که
آنکس را بمقام استعداد رساند زیرا آن کار حق است و حق را
دو صفت هست قهر و لطف انبیا مظهرند هر دو را مؤمنان
مظهر لطف حقند و کافران مظهر قهر حق آنها که مقر می شوند
خود را در انبیا می بینند و آواز خود را از و می شنوند و بوی خود
را از و می یابند کسی خود را منکر نشود از آن سبب انبیا
می گویند بامت که ما شماییم و شما مایید میان ما بیگانگی نیست
کسی می گوید که این دست منست هیچ از و گواه نطلبند زیرا آن
جزویست متصل اما اگر کسی گوید که فلانی پسر منست از و گواه
طلبند زیرا آن جزویست منفصل **فصل** بعضی گفته اند که محبت
موجب خدمتست و این چنین نیست بلکه میل محبوب مقتضی
خدمتست و اگر محبوب خواهد که محب بخدمت مشغول باشد
از محب همه خدمت آید و اگر محبوب از و خدمت نخواهد ترک
خدمت منافی محبت نیست آخر اگر او خدمت نکند آن محبت در و
خدمت می کند بلکه اصل محبتست و خدمت فرع محبتست

اگر آستین

اگر آستین بجنبد آن از جنبیدن دست باشد الا لازم نیست
اگر دست بجنبد آستین نیز بجنبد مثلا یکی جبه بزرگ دارد
چنانکه در جبه می غلطد و جبه نمی جنبد شاید الا ممکن نیست که
جبه بجنبد بی جنبیدن شخصی بعضی خود جبه را شخص پنداشته
اند و آستین را دست انگاشته موزه و پاچه شلوار را پای
گمان برده این دست و پا آستین موزهٔ دست و پای دیگرست
میگویند فلانی زبر دست فلانست و فلان را دست بجندین
میرسد و فلان را سخن دست می دهد قطعا غرض از آن دست
و پا این دست و پای نیست آن امیر آمد و ما را گرد کرد و خود
رفت همچنانکه زنبور موم را با عسل جمع کرد و خود رفت برید
زیرا وجود او اول شرط بود آخر بقای او شرط نیست مادران
و پدران ما مثل آن زنبورانند که طالبی بمطلوبی جمع می کنند و عاشق
را با معشوق گرد می آرند و ایشان ناگاه می برند حق تعالی ایشان را
واسطه کرده است در جمع آوردن موم و عسل و ایشان می
پرند موم و عسل می ماند و باغبان خودشان از باغ بیرون
نمی روند این آنچنان باغی نیست که از بیجا توان برون رفتن الا از
از گوشهٔ باغ بگوشهٔ روند تن ما مانند کندوی است و در آنجا
موم و عسل عشق حق است زنبوران مادران و پدران ما اگر چه
واسطه اند الا تربیت از باغبان می یابند و کندو را باغبان می سازد
آن زنبوران را حق صورتی دیگر داد و وقت که این کار می کردند جامه
دیگر داشتند بحسب آن کار چون در آن عالم رفتند لباس گردانیدند

زیرا اینجا ازیشان کار دیکر می آید الا شخص همانست که اوّل بود
مثلا یکی در رزم رفت جامهٔ رزم پوشید و سلاح بست
وخود برخود نهاد زیرا وقت جنک بود امّا چون در بزم آید آن
جامها را بیرون آورد زیرا بکار دیکر خواهد مشغول شدن
الا شخص همان باشد الا چون تو او دران لباس دیده باشی هر وقت
که او را یاد آوری دران شکل وآن لباس خواهی تصوّر کردن واکرچه
صد لباس کردانیده باشد یکی انکشتری در موضعی کم کرد اکرچه
آنرا ازانجا برده اند او کرد آن جای می کردد یعنی من اینجا کم کرده ام
چنانکه صاحب تعزیت کرد کور می کردد و پیرامن خاک بی خبر
طواف می کند و بوسه میدهد یعنی انکشتری را کم کرده ام او را
آنجا کی کذارند حق تعالی چندین صنعت کرد و اظهار قدرت فرمود
تا روزی دو روح را با کالبد تألیف داد برای حکمت الهی آدمی
با کالبد لحظهٔ در لحد بنشیند بیم آنست که دیوانه شود فکیف
که از دام صورت وکندهٔ وکندهٔ قالب بجهد کی آنجا ماند حق
تعالی آنرا برای تخویف دلها و تجدید تخویف نشانی ساخت تا مردم
را از وحشت کور و خاک تیره ترسی در دل پیدا شود همچنانکه
در راه چون کاروان را در موضعی می زنند ایشان دو سه سنک
برهم می نهند جهت نشان یعنی اینجا موضع خطرست این کورها
نیز همچنین نشانیست محسوس برای محل خطر آن خوف در ایشان
اثرها می کند لازم نیست که بعمل آید مثلا اکر کویند که فلان کس
از تو می ترسد بی آنکه ازو فعلی صادر شود ترا در حق او مهری

ظاهر

ظاهر شود قطعا واکر بعکس این کویند که فلان هیچ ازو نمی ترسد
ترا در دل او هیبتی نیست بمجرد این در دل حشمی سوی او پیدا می
کردد این دو بدن اثر خوفست جملهٔ عالم می دوند الا دو بدن هر
یکی مناسب حال او باشد ازان آدمی نوعی دیکر وازان نبات نوعی
دیکر وازان روح نوعی دیکر دو بدن روح بی کام و نشان
باشد آخر غوره را بنکر که چند دوید تا بسواد انکوری رسید
همین که شیرین شد فی الحال بدان منزل رسید الا چون دویدن
نمی آید در نظر وحستی نیست الا چون بآن مقام برسید معلوم شود
که بسیاری دویده است تا اینجا رسید همچنانکه کسی در آب
می رفت وکسی رفتن او نمی دید چون ناکاه سر از آب برآورد معلوم
شد که او در آب می رفت که اینجا رسید فصل دوستانرا در
دل رنجها باشد که آن بهیچ دارویی خوش نشود نی بخفتن و نی
بخوردن و نی بکشتن الا بدیدار دوست که لقاء الخلیل شفاء
العلیل تا حدّی که اکر منافقی میان مؤمنان بنشیند از تأثیر
ایشان آن لحظه مؤمن می شود کقوله تعالی واذا لقوا الذین آمنوا
قالوا آمنّا فکیف که مؤمن با مؤمن بنشیند چون در منافق
این عمل می کند بنکر که در مؤمن چه منفعتها کند بنکر که این
پشم از مجاورت عاقلی چنین بساط منقّش شد واین خاک بمجاورت
عاقلی چنین سرای خوب شد صحبت عاقل در جمادات چنین اثر کند
بنکر که صحبت مؤمن در مؤمن چه اثر کند از صحبت نفس جزوی
وعقل مختصر جمادات باین مرتبه رسیدند واین جمله سایهٔ

سرور کائنات کفته است
الصحبة مؤثرة

عقل جزوی است از سایهٔ شخص را توان قیاس کردن اکنون ازینجا
قیاس کن که چه عقل و فرهنگ می باید که ازان این آسمانها و ماه
و آفتاب و هفت طبقهٔ زمین پیدا شود این جملهٔ موجودات سایهٔ
عقل کلیست سایهٔ عقل جزوی مناسب شخصش و سایهٔ عقل
کلی که موجودات است مناسب اوست و اولیای حق غیر این آسمانها
دیگر مشاهده کرده اند که آسمانها در چشم شان نمی آید و این
حقیری می نماید پیش ایشان و پای برین نهاده اند و گذاشته اند
و چه عجبت می آید که آدمی از میان آدمیان آن خصوصیت یابد که
پا بر کیوان نهد ما جنس خاک بودیم حق تعالی در ما قوتی نهاد ما
از جنس خود بدان قوت ممتاز شدیم و متصرف آن گشتیم و آن
متصرف باشد تا در وی تصرف می کنیم بهر نوعی که می خواهیم
گاه بالاش می بریم گاه زیرش می نهیم گاه سرایش می سازیم گاه
کاسه گاه کوزه اش می کنیم گاه کوتاهش می کنیم اگر ما اول همان خاک
بودیم و جنس او بودیم حق تعالی ما را بدان قوت ممتاز کرد همچنین
از میان ما یک جنسیم چه عجبست که حق تعالی بعضی ممتاز کند که ما
نسبت بوی چون جماد باشیم و او در ما تصرف کند و ما ازو بی
خبر و او از ما باخبر اینکه می گوییم بی خبر بی خبری محض نمی خواهیم
بلکه هر چیزی در چیزی بی خبرست از غیر آن ما ازین غفلت
چیزی دیگر خاک نیز با آن جمادی از آنچه خدا آنرا داده است
باخبرست که اگر بی خبر بودی آبرا کی پذیرا شدی و هر دانه را بحسب
آن کی دایگی کردی و پروردی شخصی چون در کاری بجد باشد

وملازم

و ملازم آن باشد آن کار را پیدا ریش دران کار بی خبرست
از غیر آن ما ازین غفلت غفلت کلی نمی خواهیم گربه را می خواستند که
بگیرند هیچ ممکن نشد روزی آن گربه بصید مرغی مشغول
شد و همگی خود را با آن داده بود دران حالت که او مشغول بود
بصید مرغ غافل شد او را بگرفتند پس باید در کار دنیا بکلی
مشغول شدن سهل باید گرفتن و در بند آن نباید بودن که مبادا
این برنجد و آن برنجد می باید که گنج نرنجد اگر اینان برنجند او شان
باز بگردانند اما اگر او برنجد نعوذ بالله او را که گردانند مثلا اگر ترا
قماشات باشد از هر نوعی بوقت شدن عجب جنگ در کدام زنی
اگر دربایست است ولیکن یقینست که در تنگ خزینه دست
زنی که بیک گوهر و یک پاره لعل هزار تجمل توان ساخت از درختی
میوهٔ شیرین ظاهر می شود اگر آن میوه جزو بود حق تعالی آن جزو را
بر کل گزید و ممتاز کرد که در وی حلاوتی نهاد که دران باقی ننهاد که
بواسطهٔ آن جزو بر آن کل رجحان یافت و لباب مقصود درخت
شد کقوله تعالی بل عجبوا ان جاءهم منذر منهم شخصی می گفت که
ما را حالتی هست که محمد و ملک مقرب آنجا نمی گنجد شیخ فرمود که
عجب بندهٔ را حالتی باشد که محمد در وی نگنجد محمد را صلی الله علیه
وسلم حالتی باشد که چون تو گنده بغلی آنجا نگنجد مسخرهٔ میخواست که
پادشاه را بطبع آورد هر کسی از امرا چیزی بوی می پذیرفتند که
پادشاه عظیم رنجیده بود پادشاه بر لب جوی سیران میکرد
خشمگین مسخره از طرفی دیگر بهلوی پادشاه سیران

می کرد بهیچ وجه پادشاه بر مسخره نظر نمی انداخت جز در آب
مسخره عاجز شد گفت ای پادشاه در آب چه می بینی که چندین
نظر می کنی گفت قلتبان را می بینم گفت بنده نیز کور نیست اکنون
چون ترا وقتی باشد که محمد نگنجد عجب محمد را آن حالتی نباشد که
چون تو کنده بغلی در نگنجد آخر این قدر حالتی که یافته از برکت
و تاثیر اوست زیرا اول جمله عطاها را بروی ریزند انکه از و
بدیگران بخش می شود سنت حق چنین است حق تعالی فرمود که
السلام علیک ایها النبی ورحمة الله وبرکاته جمله ثنا بر تو
ریختیم او گفت که وعلی عباد الله الصالحین راه حق سخت مخوف
و بسته بود و پر برف جانبازی او کرد و اسب را راند و راه را
بشکافت هر که درین راه رود از هدایت و عنایت او بود چون
راه پیدا کرد و هر جایی نشانی نهاد و چوبها ایستانید که این سو
مروید و آن سو مروید و اگر آن سو روید هلاک چنانکه قوم عاد
و ثمود و اگر این سو روید خلاص یابید چنانکه مؤمنان همه در
قران بیان اینست که فیه آیات بینات یعنی درین راه نشانها
نهاده ایم که کسی قصد کند که ازین چوبها چوبی بشکند همه قصد
او می کنند که راه ما را ویران می کنی و در بند هلاکت ما می کوشی
مگر تو رهزنی اکنون پیش رو محمد ست تا اول بر محمد نیاید بر ما
نرسد همچنانکه چون خواهی که جایی بروی اول رهبری عقل
می کند که فلان جای می باید رفتن مصلحت اینست آنکه چشم
پیشوایی کند آنکه اعضا در حرکت آیند بدین مراتب اگرچه اعضا

از چشم

از چشم خبر نیست و چشم را از عقل آدمی اگرچه غافلست الا از و
دیگران غافل نیستند پس کار دنیا را قوی نمی باید گرفتن که مبادا
چون در کار دنیا قوی بجد باشی از حقیقت کار غافل شوی رضای
حق باید طلبیدن نه رضای خلق که آن رضا و محبت و شفقت در
خلق مستعارست حق نهاده است اگر خواهد هیچ جمعیت و ذوق
ندهد بوجود اسباب نعمت و نان و تنعمات همه رنج و محنت شود
پس همه اسباب همچون قلمیست در دست قدرت حق محرک و محرر
حقست تا او نخواهد قلم نجنبد اکنون تو در قلم نظر می کنی می گویی
این قلم را دستی باید قلم را می بینی دست را نمی بینی قلم را می بینی
دست را یاد می آوری کو آنکه می بینی و آنکه می گویی اما ایشان
همیشه دست را می بینند و می گویند که قلم نیز می باید بلکه از
مطالعهٔ خوبی دست پروای مطالعهٔ قلم ندارند و می گویند که
این چنین دست بی قلم نباشد جایی که ترا از حلاوت مطالعهٔ
قلم پروای دست نیست ایشان را از مطالعه آن دست چگونه پروای
قلم باشد چون ترا در نان جوین حلاوتی هست که یاد نان گندمین
نمی کنی ایشان را بوجود نان گندمین یاد نان جوین کی باشد چون
ترا بر زمین ذوقی بخشید که آسمان را نمی خواهی که خود محل ذوق
آسمانست و زمین از آسمان حیات دارد اهل آسمان از زمین کی
یاد آرند اکنون خوشیها را از اسباب مبین و آن معانی در اسباب
مستعارست که هو الضار النافع چون ضر و نفع ازوست
بر اسباب چه چفسیده خیر الکلام ما قل ودل بهترین

سخنها آنست که مفید باشد نه بسیار قل هو الله اگرچه
اندکست بصورت اما بر سورة البقرة رجحان دارد از روی
افادت نوح علیه السلام هزار سال دعوت کرد چهل کس
گرویدند مصطفی را علیه الصلوة والسلام خود زمان دعوت
پیداست که چه قدر بود چندین اقالیم ایمان آوردند و چندین اولیا
و اوتاد ازو ظاهر شدند پس اعتبار بسیاری را و اندکی را نیست
غرض افادتست بعضی شاید که سخن اندک مفیدتر باشد از
بسیار چنانکه تنوری را چون آتش بغایت باشد از ان منفعت
نتوانی گرفتن و نزدیک نتوانی رفتن و از چراغی ضعیف فائده
گیری پس مقصود فائده است بعضی را خود مفید آنست که
سخن نشنود همین ببیند بس باشد و نافع آن باشد و اگر سخن
بشنود زیانش دارد شیخی از هندوستان قصد بزرگی کرد چون
آنجا رسید بر در زاویهٔ شیخ آمد آواز آمد که باز گرد در حق تو
منفعت اینست که بر این در رسیدی اگر شیخ را ببینی ترا زیان
دارد سخن اندک و مفید همچنانست که چراغی فروخته چراغی نا افروخته
را بوسه داد و رفت آن در حق او بس است و او بمقصود رسید
نبی آخر آن صورت نیست صورت او اسب نیست نبی آن عشقست
و محبت و باقی آنست همیشه همچنانکه ناقهٔ صالح صورتش ناقه
است نبی از عشق و محبت است و آن جاوید است یکی گفت که بر
مناره خدا را تنها چرا ثنا نمی گویند و محمد را نیز یاد می آورند گفتند
آخر ثنای محمد ثنای حقست مثالش چنانکه یکی بگوید که خدا پادشاه

بتبریز سه
نفع سه

عمری

عمری دراز دهاد و آنکس که مرا بپادشاه راه نمود یا نام پادشاه
بمن گفت ثنای او بحقیقت ثنای پادشاه بود این نبی نمی گوید که بمن
چیزی دهید من محتاجم یا جبهٔ خود را بمن دهید یا مال خود را او جبه
و مال را چه کند خواهد که لباس ترا سبکتر کند تا گرمی آفتاب
بتو رسد که اقرضوا الله قرضا حسنا مال و جبه تنها نمی خواهد بتو
بسیار چیزها داده است غیر مال و علم و فکر و دانش و نظر
یعنی لحظهٔ نظر و فکر و تأمل و عقل را بمن خرج کن آخر مال را باین
آلت بدست آوردهٔ هم از مرغان و هم از دام صدقه میخواهد اگر
برهنه توانی شدن پیش آفتاب فبها آن آفتاب سیاه نکند بل
سپید کند و اگر نه باری جامه را سبکتر کن تا ذوق آفتاب ببینی
مدتی بترشی خو کردهٔ باری شیرینی را بیازما فصل مولانا در
خانهٔ امیر پروانه سخن می فرمود امیر گفت ای مولانا اصل متابعت
است اما نه این متابعت که خلقان فهم کرده اند یعنی متابعت
آن باشد که پادشاهی باداد و دهش عادل حلیم و کریم با نواع
محاسن متصف خزاین و لشکرهای بسیار مملکتی معمور نقل
کند وارثی که از ولی عهد او باشد بر تخت بنشینند که العلماء
ورثة الانبیاء همان سیرت و داد و دهش و اخلاق او ورزد
متابعت این را گویند نه آن که هر گدایی برخیزد و دعوی متابعت
کند دیگرست و متابعت دیگر من بکلی عدم محضم
و هیچم تواضع در بنجا بیشتر است اینست که مردم فهم نمی کنند این که
مردی بندگی کند حسبة لله آخر بندگی او در میانست اگرچه برای

خداست خود را می بیند وخدا را می بیند و غرق آب نباشد
غرق اوست که در وهیچ جنبشی و قوتی نماند اما جنبشهای او
جنبش آب باشد شیری آهویی را در پی کرد آهو از وی می گریخت
تا می گریخت دو هستی بود یکی هستی شیر و یکی هستی آهو اما چون
شیر بر آهو رسید و در زیر پنجهٔ او قهر شد و از هیبت شیر
بیهوش در پیش شیر افتاد این ساعت هستی شیر بماند او محو
شد و نماند استغراق این باشد که حق تعالی اولیا را غیر آن خوف
که خلق می ترسند از شیر و پلنگ و از ظالم حق تعالی او را از
خود خایف گرداند و برو کشف گرداند که از حقست و امن از حق
است و عیش و طرب از حقست **فصل** سراج الدین گفت
مسئلهٔ گفتم اندرون من درد کرد فرمود آن مؤکلیست نمی
گذارد که آنرا بگویی اگرچه آن مؤکل را محسوس نمی بینی ولیکن
چون شوق و راندن الی بینی دانی که موکل هست در آبی می‌بروی
زمی گلها و ریحانها بتو می رسد و چون طرفی دیگر می روی خارها
در تو می خلد معلوم شود که آن طرف خارستانست و تلخی
و رنجست و این طرف گلستان و راحتست اگرچه هر دو را نمی
بینی این را وجدانی گویند از محسوس ظاهرترست مثلا اگر
گرسنگی و تشنگی و غضب و شادی جمله محسوس نیستند
اما از محسوس ظاهرترند زیرا اگر چشم را فراز کنی محسوس را
نبینی اما دفع گرسنگی از خود بهیچ حیله نتوانی کردن و همچنین
گرمی در غذاهای گرم و سردی و شیرینی و تلخی در طعامها

نامحسوسند

نامحسوسند اما از محسوس ظاهرترند آخر تو بدین تن چه نظر می
کنی ترا با این تن چه تعلق است تو قایمی بی این و همواره بی اینی اگر شب
است پروای تن نداری و اگر روزست مشغولی بکارها هرگز با این
تن نیستی اکنون چه می لرزی برین تن چو یک ساعت با وی نیستی
جاهای دیگر تو یکجا و تن یکجا **انا فی واد و انت فی واد** این تن مغلطهٔ
عظیم است پندارد که او مرد او نیز مرد هیچه تعلق داری با تن این
چشم بندی عظیم است ساحران فرعون چون ذرهٔ واقف شدند
تن را فدا کردند و خود را دیدند که قایم اند بی این تن و تن
بایشان هیچ تعلق ندارد و همچنین ابراهیم و اسماعیل و انبیا
و اولیا چون واقف شدند از بدن نابود فارغ شدند حجاج بنگ
خورده بود و سر بر در نهاده بانگ می زد که در را بجنبانید تا سرم
بیفتد پنداشته بود که سرش از بدن جداست و بواسطهٔ در
قائم قایم است احوال ما و خلق همچنین پندارد که ببدن تعلق
دارند یا قائم به بدن اند **فصل خلق آدم علی صورته** آدمیان همه
مظهر می طلبند بسیار زنان باشند که مستورند اما روی
خود باز کنند تا مطلوبی خود را بیازمایند چنانکه تو استر را بیازمائی
و عاشق بمعشوق می گوید من نخفتم و نخوردم و چنین شدم و چنان
شدم بی تو معنیش این باشد که تو مظهر می طلبی مظهر تو منم
تا بمعشوقی معشوقی کند و معشوق را مظهر عشق خود و حسن
خود کند و همچنین علما و هنرمندان جمله مظهر می طلبند **کنت کنزا
مخفیا فاحببت ان اعرف خلق آدم علی صورته ای علی صورة احکامه**

احکام او در همه خلق پیدا شود زیرا همه ظل حقند و سایه
بشخص ماند اگر پنج انگشت باز شود سایه نیز باز شود و اگر در
رکوع رود سایه هم در رکوع رود و اگر دراز شود سایه هم دراز
شود پس خلق طالب مطلوبی و محبوبی اند خواهند تا همه محب
ایشان باشند و خاضع و با اعدای او عدو و با اولیای او دوست
این همه احکام و صفات حقست که در ظل می نماید غایة ما فی
الباب این ظل ما از ما بی خبرست اما با خبریم ولیکن نسبت
بعلم خدا این خبرها حکم بی خبری دارد هرچه در شخص باشد
همه در ظل بنماید جز بعضی چیزها پس جمله صفات حق در ظل ما
ننماید که وما اوتیتم من العلم الا قلیلا ۰۰ فصل هر علمی که آن
بتحصیل و کسب در دنیا حاصل شود آن علم ابدانست و آن علم که
بعد از مرگ حاصل شود علم ادیانست دانستن علم انا الحق علم
ابدانست انا الحق شدن علم ادیانست نور چراغ و آتش را
دیدن علم ابدانست سوختن در آتش علم ادیانست هرچه آن
دانش است علم ابدانست و هرچه آن دیدست علم ادیانست
می گوید محقق دیدست و دیدنست و باقی علمها علم خیالست
مثلا مهندس فکر کرد و عمارت مدرسه را خیال کرد هرچند که
آن فکر راست و صوابست اما خیالست حقیقت و فتی گردد
که مدرسه را تمام بر دارد اکنون از خیال تا خیال فرقهاست خیال
ابوبکر و عمر و عثمان و علی رضی الله عنهم بالای خیال صحابه باشد
و میان خیال و خیال فرق بسیار چنانکه مهندس دانا خیال

بنیاد خانه کرد و غیر مهندس هم خیال کرد فرق عظیم باشد زیرا
خیال مهندس بحقیقت نزدیکست همچنین آن طرف در عالم حقایق
و دیدار دیدن تا دید فرقهاست ما لا نهایه پس آنچه میگویند
هفتصد پرده است از ظلمات و هفتصد از نور هرچه عالم
خیالست ظلمتست و آنچه حقایقست پردهای نورست
اما میان پردهای ظلمت که خیالست هیچ نتوان فرق کردن و در
نظر آوردن از غایت لطف خیال با وجود چنین فرق شگرف
در حقایق نیز نتوان فرق فهم کردن فصل اهل دوزخ در دوزخ
خوشتر باشند که اندر دنیا زیرا در دوزخ از حق باخبر باشند
و در دنیا بی خبرند از حق و چیزی از خبر حق شیرین تر نباشد
پس آنچه دنیا را آرزو می برند برای آنست که عملی کنند تا از مظهر
لطف باخبر شوند نه آنکه دنیا خوشترست از دوزخ و منافق
را در درک اسفل از آن کنند که ایمان بر او آمد کفر او قوی بود
عمل نکرد او را عذاب سخت تر باشد تا از حق خبر یابد کافر را
ایمان بر او نیامد کفر او ضعیفست بکمتر عذابی باخبر شود
همچنانکه میزری که برو گرد باشد و گلیمی که برو گرد باشد میزر
را یک کس بیفشاند اما قالی را چهار کس باید تا سخت بیفشانند
تا گرد از او برود و آنچه دوزخیان می گویند افیضوا علینا مما رزقکم
الله حاشا که طعامها و شرابها خواهند یعنی از آن چیز که شما یافتید
و بر شما می تابد بر ما نیز فیض کنید قرآن همچون عروسیست با آنکه
چادر او کشی او روی بتو ننماید آنکه آن را بحث می کنی و ترا ذوقی

وکشفی نمی شود آنست که چادر کشیدی تا رد کرد و با تو
مکر کرد و خود را بتو زشت نمود یعنی من آن شاهد نیستم
او قادرست بر هر صورتی که خواهد بنماید اما اگر چادر نکشی
و رضای او طلبی بروی گشت او را آب دهی از دور خدمتهای
او کنی بسیار رود در آنچه رضای اوست در آن کوشی بی آنکه
چادر او کشی بتو روی بنماید اهل حق طلبی که فادخلی فی عبادی
وادخلی جنتی حق تعالی بهر کس سخن نگوید همچنانکه پادشاهان
دنیا بهر جولاهه سخن نگویند و زیری و نائبی نصب کرده اند
تا ره بپادشاه از ایشان برند حق تعالی هم بنده را گزیده تا هر که
حق را طلب کند در او باشد و همه انبیا برای این آمده اند که
ره جز ایشان نیستند فصل سئل عیسی علیه السلام
یا روح الله ای شیء اعظم واصعب فی الدنیا والآخرة قال
غضب قالوا وما ینجی عن ذلك قال ان تكسر غضبك بكظم
غیظك طریق آن بود چون نفس خواهد که شکایت خلق
او کند و شکر گوید و مبالغه کند چندانی که در اندرون خود
محبتها و حاصل کند زیرا شکر گفتن بدروغ از خدا محبت جستن
است چنین می فرماید مولانای بزرگ قدس الله سره الشکایة
عن الخلق شکایة عن الخالق و فرمود دشمنی و غیظ در
غیبت تو بر تو پنهانست همچون آتش چون دیدی که ستاره
جست آنرا بکش تا بعدم باز رود از آنجا که آمده است و اگر
مدد کنی بکبریت جوابی و نفط مجازاتی ره یابد و از عدم

دیگر

دیگر روان شود دشوار توان آنرا باز فرستادن بعدم ادفع
بالتی هی احسن تا فهو عدو کرده باشی از دو وجه یکی آنکه عدو
گوشت و پوست او نیست اندیشه رد بست چون دفع شد از
تو بسیاری شکر آینه از و نیز دفع شود یکی طبعاً که الانسان
عبید الاحسان و دوم چون فائده نبیند چنانکه کودکان یکی را
بنامی می خوانند او دشنام می دهد ایشانرا رغبت زیادت می
می شود که سخن ما عمل کرد و اگر تغییر نبینند و فائده نبینند میل
شان نماند دوم آنکه چو این صفت عفوی در تو پیدا آید معلوم
شود که مذمت او دروغست گزیده است او زیرا چنانکه توی
ندیده است و معلوم شود که مذموم اوست نه تو و هیچ
حجتی خصم را خجل تر از آن نکند که دروغی او ظاهر شود پس
تو بستایش در شکر او راز هری دهی زیرا که اظهار نقصانی
تو می کند تو کمال خود ظاهر کردی که محبوب حقی که والعافین
عن الناس والله یحب المحسنین محبوب حق ناقص نباشد چندانش
بستایی که یاران او بگمان افتند که مکر با ما بنفاقست که
با اوش چندان اتفاقست بیت بر کن برفق سبلتشان گرچه سبلند
بشکن بحلم گردنشان گرچه گردنند وفقنا الله لهذا فصل میان
بنده و حق حجاب همین دواست و باقی حجب زین ظاهر می شوند
وان صحتست و مال آنکس که تندرستست می گوید خدا گو من
نمی دانم و نمی بینم و همین که رنجش پیدا شود آغاز می کند یا الله
یا الله و با حق همراز و هم سخن می گردد پس دیدی که آن صحت

حجاب او بود وحق زیرآن درد پنهان بود چندانکه آدمی را مال
ونواهست اسباب مرادات مهیا می کند وشب وروز بان مشغولست
همین که بی نوایش روی نمود نفس ضعیف کشت وکرد حق کرد بیت
مستی وتهی دستیت اورد بمن ٭ من بندهٔ مستی وتهی دستی
تو ٭ حق تعالی وفرعون را چهارصد سال عمر ومملکت وپادشاهی
وکام روایی داد آن جمله حجاب بود که اورا از حضرت حق دور
میداشت یك روزش بی مرادی ودرد سر نداد تا مبادا که حق را
یاد کند کفت بمراد خود مشغول می باش وما را یاد مکن
از ملکت سیر شد سلیمان وایوب نکشت از بلا سیر فصل
فرمود اینك می کویند که در نفس آدمی شری هست که در حیوانات
وسباع نیست نه ازان روست که آدمی از ایشان بدترست
ازان روست که خوی بد وشر نفس وشومیهایی که در
آدمیست برحسب کوهر خفیست که در روست که اخلاق بد
وشومیها وشر حجاب آن کوهر شده اند چندانکه کوهر نفیس
تر وعظیم تر وشریفتر حجاب وبیشتر پس شومی وشر واخلاق
بد آدمی سبب حجاب آن کوهر بوده است ورفع این حجب ممکن
نشود الا بمجاهدات بسیار ومجاهدها با نواعست واعظم
مجاهدات آمیختنست با یارانی که روی بحق آورده اند وازین
عالم اعراض کرده اند هیچ مجاهدهٔ سخت تر نیست که با یاران
صالح نشینند که دیدن ایشان کدازش وفنای آن نفس است
وازینست که می کویند چون مار چهل سال آدمی نبیند اژدها
شود

جمعیت هر شهری از نیك وبد واز هر نوع بقدر وسعت شهرست کو در شهری بزرك دزدان وعیاران بسیار باشند بدتر از قریهٔ کوچکتر نباشند زیرا حاکم آن شهر هم بزرکترست دزدان از بیم سطوت آن حاکم دست نتواند دراز کردن امّا اکر حاکم غفلت کند لابد دزدان در کار باشند
حرّره درویش ابراهیم علی ا

شود یعنی کسی را نمی بیند که سبب کدازش شر وشومی او شود
هرجا که قفل بزرکتر نهند دال برآنست که آنجا چیزی نفیس
وثمین هست واین که هرجا حجاب بزرکتر کوهر بهتر چنانکه مار
بر سر کنجست تو در زشتی مار را مبین نغاست کنج را ببین اقتضای
کمال میل غیرست بوی وهماره میل بکمال خود بودنه بنقصان
کمال کمال همه هستیهاست وتجویز نقصان بروی سلب کمال
ومصالح عالم وبطالت جهانست وتجویز عدم وابطال العالم
مزه تصور می کنی کیفیت وحدود عالم می طلبی مزه می برود پس
تو کیفیت وتصور فعل الله کنی وتصور کسی ندانی که مزهات حاصل
نشود وهرکز آن صورت وآن خیال الله نباشد یعنی طالب وعاشق
ما می باش وترك تخیل وتصور وحدود وکیفیت واعتراض
کن بالله تا ترا کمال حاصل شود وسر وپای تو که درد می کند
چون کف دان که از سر دیك بیرون می رود وجوشش عشق
با یکدیکر تا از خودی بی خبر نشوی ما باخبر نباشی در هر
صفتی از صفات الله تا صفات از حیات وغیر وی وتا فقاهت
ونحوی مشرحی وخلافی روشنی واشتقاق تازی وطبی
بروجهی که اصل آن نکته ترا روشن باشد در شرح واستکشاف
آن روز بکذرانی وسالها دران باشی بهیچ ترتیب جهان نپرداز
بوی مشك آن حالت خوش بهمه جهان رود وهمه کس ترا بقدر
وباشرف دانند ودران یك کلمه چو با الهی باشی وباذوق باشی
با همه انواع علوم دران لحظه با الهی باشی که هر کدام را که

دران لحظه یاد کنی مدار مسئله وغیروی ترا آن تیز وزیرکی دریز
حالت بدیدا ید که میدانی که همه کلمها یکیست وهمه رنك رنك
روح دارد اکو دران یك کلمه بی اکه وبی ذوق باشی در
همهٔ انواع علوم دران حالت بی ذوق باشی ذوق وغلبه واکرا
آنست که خلق خود را بدان رنج رسانی وبدان صفت وحالت کنی
که روحهای دکر را بر باید از حالت ایشان وآن کتابها وآن یادها
بر ایشان فراموش شود ونابدید شود دران روشنیٔ حالت
چنانکه ستارکان وروشنایی چراغ بروز لاجرم آن روشنایی
تو ایشانرا بنماید کویند زهی دانا وزیرکی اکنون شتاب مکن
وعمر بدین کوتهی راد رچند کلمه بپایان برو رنجها وکتاب علمها
تراشود دکرنه ایم هیچ مایی حق را تهدیدی کنی از نا آمدن خود
اکو بیایی جهت خود می آیی

بسم الله الرحمن الرحیم

انا فتحنا لك فتحا مبینا فو شمرد نعمتها ووعدها بر مصطفی علیه
السلام اول آنکه دری که می کوبی باز کردم که دعاهای تو پیش
ما مستجابست ودوم لیغفر لك مغفرت وآموزش که نشانهای
دوستیست که هر کرا دوست داری کناه او ترا کناه ننماید وعیب
او ترا عیب ننماید اینست سر مغفرت سیم ویتم نعمته تمامی نعمت
بیان خصوصیت اوست زیرا دلیل کند که بعضی نعمتها تمام نیافته
اند پس او از ایشان خاصتر باشد وراه یافته تر وبحقیقت حق
رسیده تر وبحق قائم تر چهارم وینصرك الله نصرا عزیزا

دلیل سلطنت وولایت کند واین ولایت کدامست قوت نظرست
که همه چیز را از حق بیند چنانکه ابراهیم قدم در آتش نهاد وچون
نوح حکم بر طوفان کرد وچون داود آهن خمیر کردن کیرد وکوه را
مغنی ساختن کیرد وچون عیسی بر ارواح حیوانی حکم کردن کیرد
وچون محمد طبقات سماوات را بمعراج دریدن کیرد وکذشتن
وامثال این را شمار نیست چون همه را مأمور وبندهٔ حق دانستند
وامر کلی حق دیدند همه مسخر ایشان بودند وایشان مسخر حق
وقوله تعالی لیغفر لك الله ما تقدم من ذنبك وما تأخر ابن
عطا کوید چون مصطفی علیه السلام در معراج بدرخت سدرة
المنتهی رسید که بالای عرش است ومقام وآشیانهٔ جبرائیل
است واز آنجاش بکذرانید جبرئیل که همراه بود قدم باز کشید
کفت یا اخی جبرئیل مرا رها کردی درین موضع با هیبت تنها
حق تعالی عتاب فرمود وندا آمد که درین دو سه کام با او چنین
الفت کرفتی مراد ازین کناه که لیغفر لك الله آن کناهست یعنی
از تو آن الفت را پاك کردیم واز غیر مستغنی کردیم ابن عطا
می کوید انبیا واولیا را بکناه مبتلا کرد تا بحضرت نالیدند
انکه ایشانرا بیامرزند ما مصطفی را علیه السلام بغطاء
عنایت ازان حالت مستور داشت که لابه کند وبرای کناهی
کرده بلکه پیشین وپسین را عفو کردنام نابوده که آن کناه
چیست غرض ازین مرتبه محبتست بالای دیکران بود ابن
عطا کفت بخشیدم بتو کناه مقدم را یعنی زلت آدم را

وما تأخر یعنی کناه آن امت راکه امید بتو دارند که رهبر
ایشانی مقصود ابنست اوّلیان وآخریان را وصول نیست
الّا بتو وکویند استغفار پیغامبر علیه السّلام در هشیاری
بود از حالت مستی وبعضی کویند بلکه در حالت مستی استغفار
کرد از حالت هشیاری وبعضی کویند در هر دو حالت مستغفر
بود زیراکه نظر او بر حق بود وسکر وصحو نسبت با بندکانست که
قابل تلوّنند نسبت بحضرت نه سکرست ونه صحو پس چون ناظر
حق بود از هر دو مستغفر بود زیرا این دو رنکند مستی
وهشیاری چو او در بی رنك محو شدی از هر دو مستغفر
بودی در قبضه بودی وشرح را لوح وقلم نتواند کردن مکر
آن لوح که صفت خداست نامش لوحست ودر حقیقت
صفتیست بی نهایت بیت خلق را زیر کنبد دوّار * چشمها در
دویدن بسیار * مکر عنایت در رسد وکلّ عسیر عند
الله یسیرا این چندین خبرها که دیدم اکر بوقت طفولیّت بما
کفتندی امکام فهم کردن نبودی شعر رضیت بما قسم
الله لی * وفوّضت امری الی خالقی * لقد احسن الله فیما مضی *
کذلك یحسن فیما بقی * این چندین هزار چیزها راکه نموده از آثار
پاکان شکر می کذاریم که این شکر سبب مزیدست انشاء
الله تعالی ویتمّ نعمته علیك تمام نعمت ملك محبّت است اوّل
بو فق طلب محبّت محبّ بودی محبوب شدی تابع رسل بودی
متبوع شدی محتاج بودی بمعراج شدی از سیاه وسپید

خلاص

خلاص یافتی سلطان سیاه وسپید شدی ذاکر بودی
مذکور شدی بر منارها ومحرابها وسنکها قوله تعالی
ویهدیك صراطا مستقیما یعنی آن راه که بحق رسانند سو [margin: رسانند سو]
وینصرك الله نصرا عزیزا هم بر شیاطین جن و وسواس
منصور شدی وهم بر شیاطین انس که کفارند نصرا عزیزا
چنان منصوری که خوف باشد از زوال دولت قوله تعالی
وانزل السّکینة سکینه آن بود که از و بصیرت ظاهر
شود سکینه آن بود که آنچه ندارد از اسباب چنان داند که
دارد از غایت اعتماد بعضی کویند سکینه آن باشد که چنانکه
ظاهر چیزها فرق می کند باطن چیزها را فرق کند قوله تعالی
لیزدادوا ایمانا یعنی در دل شان نور ایمان روز بروز بیفزاید
همچون ماه قوله تعالی ولله جنود السّموات والارض جنود سموات
ملئکه اند وازان زمین غازیان ومجاهدان نفس بعضی
کویند لشکرهای آسمان دلها اند وازان زمین قالبها اند بعضی
کویند شیاطین هم اوست خواهد آنرا غالب کند خواهد این را
قوله تعالی انّا ارسلناك شاهدا کواه توحید بقول و بفعل
وبحال شاهد بقوله وشاهد بفعله وشاهد بحاله ومبشّرا
یعنی بامر رش ونذیرا ترساننده از بدعت وضلالت بدینوری
حق بشیرست ونذیر نه بهوای خود وقوله تعالی لتؤمنوا بالله تا آنست
کوی را راست کوی دانند وتعزّروه آنرا که من کرامی وحرمت
داشتم شما هم حرمت دارید هم بخدمت هم بزبان باخلق صفت

کردن بندکی او وقوله تعالی ان الذین یبایعونك آنها که با تو دست
پیمان می کیرند با خداد ست پیمان می کیرند یعنی بشریت در تو
عاریتی است واسطهٔ عاریتی را بی واسطه باید داد وقوله
تعالی ید الله فوق ایدیهم یعنی درین بیعت منت خدایراست بر ایشان
نه ایشانرا بر خدای بعضی کویند یعنی بیعت ایشان وقوت ایشان
زیر قوت حقست اکر در کارشان نیاوردی در کار نیامدندی که
لاحول ولا قوة وقوله تعالی ولولا رجال مؤمنون سهل کفت رضی
الله عنه مؤمن براستی انکس است که از نفس و دل خود غافل
نیست وجست وجوی می کند احوال خود را که فلان وقت چه
کردم وچون شدم وچون تغیری بیند زاری کند چنانکه بلایی
بر زمین بیاید از ماه کرفتنی وآفتاب کرفتنی و زلزلهٔ زمین ومیغ
باران وغوغای ملخ و وبا وغیر آن اهل زمین حقیقت دانند
آن از کناه ایشانست بزاری آیند ومؤمن نیز چون نور یقین
راکم بیند وآب چشم راخشك بیند و وبای دل بیند که اوقات
او مرده است در زاری آید بلکه آن بلاهای دنیا نشان فراق
حق نیست واین تغیرات وبلاها در دل نشان فراق حقست
پس در نقصان زیادت بیند ودر زیادت نقصان بیند چنانکه
دیکران از نقصان دنیا ترسان باشند واز زیادتی دنیا ترسان
باشند واز اندك تغیر دل ونفرت دل از طاعت وبی فائده
دیدن طاعت را ترسان باشند زیرا اندك بسیار را بکشد
قوله تعالی اذ جعل الذین کفروا فی قلوبهم الحمیة یعنی متابعت نفس

کنند

کنند در آزار مؤمنان از حسد ایمان ایشان که ما را منغض
می کنند از عیش خویش وما را یاد می دهند از عاقبت وبدانند که
ایشان منغض نمی کنند عیش را بلکه می خواهند که این عیش را
باعیش پیوسته ودایم پیوند ندچنانکه شخصی از کسی جاهل
کندم بستاند بستم وبکارد از بهر او تا منقطع نشود فوت
او فریاد می کند که چه ظلمست فرمود که انکشتری آهنین که
در وی نام پادشاه را نقش کرده بودند با انکشتری زرین
ساده کفت که ترا چنین نقشها هست کفت نی کفت پس من
بهتر از تو باشم انکشتری زرین کفت که نام تو چیست کفت
آهن کفت آن نقش ترا از آهنی رها نید کفت نی کفت مرا این
این بی نقشی از ذات زری معزول کرد کفت نه کفت
پس بنشین وتو تصور می کن که نقد کراست
وعین کیست والله اعلم بالصواب
والیه المرجع والمآب
م
تمام شد کتاب فیه ما فیه بعون خالق الکون وما فیه بقلم
دلریش اکبر المحتاج الی رحمة ربه الکریم وشفاعة النبی عبد النعیم
بحرمة سید الکریم عزیز موسی الصفوفی مرتلامیذ
السید حافظ محمد نجیب عفی عنهما الباری
لسنة تسع وستین ومائتین والف
من هجرة النبوية في ب ۲